آمال العارفین

عبارت از جنبه عرفانی است

در طریقه ۵ ‌– ۲۱

۵۸
۸۰
۱۲۰

۱۰۰۱۹

آمال العارفین

عبارت از جنبه خرمی است

۵۶
در طریقت ۶۵ - ۲۱

هو المالک بالاستحقاق

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست سرنوشت سلسله موجودات از زبرپا تا پشنات خطب سید و سرور که وجود شریفش علت غائی ایجاد ممکنات است پرتو ذات مقدسش نسبت بذات واجب اخص صفاتست نقش نقیضش سکان کشتی مشیت بالذات من جمیع الجهات است طبع لطیفش پرورش دهنده هر ذیحیات است ریزهای خوان نعمتش روزی جمیع موجودات است مباشر آن از ازل حضرت میکائیل نیک ذات است اسم مبارکش اسم اعظمی است که در تمجید و تحمید برازنده جل جلاله و عم نواله و عظم شانه میباشد ولی مطلق کارخانه احدیت فرمانفرمای جمیع اوامر و نواهی حضرت نولید مبارک الذتش لم یلد و لم یولد در رتبه واحدیت یکتا و بهتا است پس از

تقریظ جناب مجتهد الزمان حاجی سید حسین کاشانی

بسم الله الرحمن الرحیم کتابی است کریم و نفع عظیم آنچه از آن بهتر ملاحظه کردم بسیار لذیذ و مفید خداوند توفیقش عطا فرماید و انشاء الله نفعش را که بهره برند اهل اسلام

تقریظ جناب حاجی محمود خان ملک الشعرا

احمد

احد چنان جمیلی است که در مرتبه پست وصف جمالش خدا وند جلیل و کریم احسن الخالقین فرموده اما بعد چنین گوید کمترین ذره هیچمقدار الحاج ابو القاسم تاجر طهرانی متخلص بردین که از یمن همت و یاری و مدد این بزرگوار و با لهام غیبی لاریبی روح القدسی ایشان از روی حقیقی که اعتدال شرعی از آن سرشت ما مات انتخاب را شرح کرده ام

در رشته نظم در آورده ام بیت	وده چه خوش رشته تفسیر ازو
سرها که بر اسرار تسخیر آمده	در معنا کلاره مزی از رموز اسرار

سبوحی و قدوسی است در حقیقت سر طلسم صد اندر صد مدد و حکمت چون رشحاتش مفصلا بعد دخانهای بدوحی و اقعه صورتا و در معنا تفسیر آن لهذا تشبیه آن کردم اخوان صفا از راه مهر و وفا مستما با اهل العارفین نموده هو الله الموفق و الیه المآل

آغاز رشحه اول در ترجمه کلمه تامه توحید است بزبان حال عارفان

طریقت از روی حقیقت و شریعت در خرمن اول

رشحه دوم در تفسیر حدیث لا یصدر الواحد الا الواحد بقانون حکمت

شرعی که اعتدال حقیقت است در خرمن دوم

رشحه سیم در تفسیر حدیث سبقت رحمته غضبه در ترجمه آیت

تقریظ افضل الفضلا قاضی میرزا محمد

بسم الله الرحمن الرحیم الحق کتابی است کریم و بیانی است عظیم که مشتمل است بر دقایق معرفت و نکات محبت و مطلق الکتاب بنور بحار جناب المحرر و رونق نامه دانشوره

از توجه ایشان بسیار خوب برشتهٔ نظم درآمده است در خرمن هفدهم

رشحهٔ هفتم در شرح خطبهٔ طتنجیه بمذاق عارفان را و شریعت و معتکفان
کوی طریقت که همیشه ذکرشان در شناسائی آن ولی مطلق رب
زدنی علماً بوده نکات و دقایقی چند درین خطبهٔ ولایت مآب
اشاره فرموده که بجز مخلصین و محبتین و شیعیان درک آنرا نمیتوانند
کرد والحمد لله تمام برشتهٔ نظم درآمده در خرمن هجدهم

رشحهٔ هشتم در شرح خطبه ایست که در آن بعضی از جلالت شأن شان را
بزبان عشق بیان میفرمایند در خرمن نوزدهم

رشحهٔ نهم در شرح خطبه ایست که بعضی اسرار قلبیه را بجهة تکمیل ملاحظهٔ فصحا
عارفانه بیان میفرمایند در خرمن بیستم

رشحهٔ دهم در شرح خطبه که اشارات رمزیه است از حقیقت را بزبان
حال بیان میفرمایند در خرمن بیست و یکم

رشحهٔ یازدهم در شرح خطبه که دارای تحقیقات جبروتی و ملکوتی و حکمت
و حکایت پرسیدن سؤال از جبرئیل و جواب شنیدن در خرمن ۲۲

رشحهٔ دوازدهم در شرح خطبه که اثبات حجت بودن خود را میکند از
جانب خدا بر جمیع ممکنات در خرمن بیست و سیم

رشحهٔ سیزدهم در شرح خطبه که با تأسیس مناسبت بر تفسیر شهادتین که
در زیارت جامعه ذکر است با کلمهٔ بعثت آمده در خرمن ۲۴

رشحهٔ چهاردهم در شرح خطبهٔ البیانیه است که مشتمل بر چندین هزار
مطلب توحید است که از هر مطلب آن هزار هزار مطلب فایض مستفاد
میشود و بعون الله تعالی تفسیر تمام آنها را با لهام روح القدس و بیان
امام زمان تأسیساً بقانون شریعت غرائیه ذکر کرده ام که بهترین نهایات
نثر مسئلهٔ جبر و تفویض است در خرمن بیست و پنجم

رشحهٔ پانزدهم در توصیف خاصان و پاکان سلسلهٔ رحمت که فقها و فضلا
و حکما و عرفا و مشایخ عظام میباشند در خرمن بیست و ششم

رشحهٔ شانزدهم عجز در بیان و تجدید خواستن از مولا با الهام غیبی
بحمد الله در بیان آن رسیدن و بعد بیان تفسیر خطبه که کیفیت ایجاد خلقت
بقانون ترتیب فلکی کردن در خرمن بیست و هفتم

رشحهٔ هفدهم در شرح خطبه ایست که مشتمل است بر کیفیت خلقت موجودات
ارباب عشق باصطلاح عارفان در خرمن بیست و هشتم

رشحهٔ هجدهم در شرح خطبه که حقیقت عقل و روح را تفصیل میدهند
و کیفیت امداد بر واقسام روح و سر خلقت را بنوعیکه اصطلاح سالکان است

وبعد

و بعد تفسیر حدیث جابر که در کیفیت خلقت بیان فرموده اند و معنی سر
لولاک لما خلقت الافلاک و مدار موجودات در روزگار نجوم حکم و وجه
بارتعالی نسبت بموجودات ارباب صفت بقسمی که روح متوجه اعضا است

در مثل مناقشه چیست در خرمن سی و هفتم

رشحه بیست و هفتم در کیفیت اظهار ظهور مظهر حق و در کلمات از زر و
فرمایش صاحب شریعت بر وفق حکمت از ابتدای خلقت تا انتهای نجو
خاص بتفصیل آن نشر ذکر شده است در خرمن سی و هشتم

رشحه بیست و هشتم در شرح احوال نقبا و نجبا

میفرمایند و کیفیت حالات آنها در عالم امکان تفصیل آن را پیشتر در
اول فصل ذکر کرده ام لاکن نظمش را برداشته از روی علم موسیقی
کرده ام تا مستمعین را بوجد آورده از نکر لال قدری بحال آورم
و حکایت سوال شخصی که در باب تعلم سری از اسرار در خواست
نمودن از حضرت امیر علیه السلام و التفات فرمودن آنحضرت بر آن شخص
و کیفیت حالتی که از برای ایشان دست داد پس از شنیدن در خرمن ۳۹

رشحه بیست و نهم کیفیت حال شیعیان

و دوستان و محبان امیر مؤمنان علیه السلام و حکایت رکن رابع بودن

ایشان

ایشان بقانون شرع نبوی صلی الله علیه و آله بتفصیلی که در ابتدای فصل شهر
شرح داده ام و کیفیت سر روزنامهای خلق که بعضی بسهولت و بعضی بمشقت
میرسد از چه جهت است و دیگر در تشر ارباب عزت و ذلت موجودات

چه بیان در خرمن چهلم

رشحه سی ام در شرح خطبه است که در باب احوالات نقبا و نجبا بخصوص
میفرماید و قدر رفاقت ایشان را بخلق ظاهر میسازد پس از آنکه بعضی
از جلالت و شأن خود را بیان میفرماید دیگر در باب ضلالت طبع بشر نفسانیان
ارباب بدرفتاری روزگار و اهلش ذکر شده در خرمن چهل و یکم

رشحه سی و یکم در تفسیر قول امام علیه السلام

که در باب معرفت پیشوایان فن که نقبا و نجبا و عرفا و حکما و فضلا و علما
و مشایخ و صلحا رضوان الله علیهم فرموده و لازم دانسته و از شرایط ارکان
توحید شمرده بتفصیل اندر اول فصل نثر ذکر شده ولی نظمش بمیزان
خوب و لذیذی آمده و کیفیت نادان بودن خلق در ابتدای ایجاد بدلیل
و کم کم بشعور آمدن ایشان در عالم وجود بتعلم کسبی لدنی دیگر کیفیت تحصیل
معرفت موجودات است در عوالم بطریق تدریج الحصول سری
دیگر در این فصل بظهور رسید از معجز رسول صلی الله علیه و آله که صد و ایاتش باسم مبارک

آنجناب که محمد است صلی الله علیه و آله میزان آن در خرمن چهل و دوم

رشحۀ سی و دوم در کیفیت

معرفت احوال اخوان صفا و فضایل ایشان و لزوم تولی و خلوص
محبت و ارادت و یگانگی ایشان و ادای حقوقی که شایستۀ ایشان است
با تفصیلات زیاد در ابتدای این فصل شرح داده و بعد برشتۀ نظم

کشیده ام در خرمن چهل و سوم لکن مفقود شده است

رشحۀ سی و سیم در کیفیت سلوک سالکان طریقت و شاهدان مجلس حقیقت
در رسالۀ مختصریست به تبرکه بقواعد قانون شریعت نبوی عرض شده است

در خرمن چهل و چهارم

رشحۀ سی و چهارم چند فصل در باب توحید افعال است بزبان حال سالکان
وارستۀ از جمیع قیودات و دو قصیده در مدح جناب نبوی صلی الله
علیه و آله و حضرت ولی مطلق بطریق قانون حروف تهجی که ابتدا آن از

نقطه شده است در خرمن چهل و پنجم

رشحۀ سی و پنجم شرح نظمی اجمالاً در شرح الزیاره جناب مجتهد العصر
و الزمانی شیخ مرحوم اعلی الله مقامه به پایان آمده بتوفیق الله

در خرمن چهل و ششم

رشحۀ سی و ششم در باب

قصاید یست که در شأن حضرات ائمه سلام الله علیهم ذکر شده است
ولی بخصوص از برای هریک علیحده علیحده قصیده و مخصوص است

در خرمن چهل و هفتم

رشحۀ سی و هفتم در مصیبت نامۀ حضرت حسین علیه السلام است

بروزن محتشم و وزنهای دیگر در خرمن
چهل و ششم

الحمد لله الواحد الاحد الملك الودود الصمد المالك العلام
مصور الارحام مدرك الاوهام علم ما اسر الصدور وما مر على الله هو
اله السماء والسماك وحور وملك مرسل الامطار ممهد الاطواد محول
الحول والاحوال مدور الدهور والاعصار مسهل الكد والاعسار
اعد الحدود على الاعمار والاسعار اسلم لاوامره واحكامه طوعا وكرها
ماسواه اهلك واعدم عدا اكرم ادم وعلمه الاسماء كلها و
ارسل رسوله على الهدى لاحد لعطائه ولا عد لا اله الا الله
وحده وحده وله الحمد كما هو اهله حمدا كاملا دائما وصلى الله
على محمد المحمود المسعود الممدوح لكلام لعمرك ولولاك مسلم السماك
واسماك همام الرسل ومولى الكل كاسر الود والسواع مكرم مراد
مطاع وعلى صهره مولود الحرم وامام الامم والعالم حسام الله المسلول

على الاعداء سر الله واسد الله حامل لواء الحمد راس اولوا الامر مهلك
العمرو وكاسر الكلاكل والعساكر امام الموارد والمصادر وعلى اولاده
الاطهار الكرام لهم علوم كعدد الامطار صدورهم محل الاسرار
دارهم مورد الاطهار الهم الله على كل صالح وطالح ولئام وكرام
وسوام وهوام وصاعد ووارد وحور وملك وما حمله السماك علو محلهم
وركام علومهم وسمو هممهم وورعهم وحكمهم وحلمهم والله لولاهم لما دار
رحى العلم والاحكام وعطل حكم الحلال والحرام وهدم اساس الاسلام
ما ولاهم الا مولود طاهر مسرا ام عدوهم عاهر كلهم مكرم مسلم مسدد
علا اعلام علومهم الى الصرح ممرد ودهم موصل الى الملاء الاعلى
محل السعداء والرهط لهم دار السلام ولدى الصلحاء والكرام
واحدهم ككلهم كلهم كواحدهم ما ارادوا الا الاصلاح وما امروا الا
الصلاح لما مروا على اللهو مروا كراما سلما وسهلا وسلاما دارئو
مع الاعداء مكرم وزاحم على الاوداء صاموا كل العام وصلى لما راو
المكروه اكرهوا ولو كلامهم ملوك الكلام احكامهم ممهد الاسلام عمل
علومهم كوماد معها صرصر وهماء وصله الكل دائم اموالهم للسائل والمحروم كرمهم
عام للموهوم والمعلوم اهلك اللهم اعداءهم ودمر حسادهم ما دار السماء و

فارسی گو گرچه تازی خوشتر است	این خرمنها که با جاری شریعت و

تخم طریقت در زمین حقیقت حاصل شده است همگی بتأیید دهقان روح القدس است و فیض مددبخشان مجامع انس عطیه ایست رحمانی و نفحه ایست سبحانی منت خدا را که نه این نعمت احدی راست و نه این حکمت کبرا

من اوتی الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً	فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد	چون نیک نظر کنند ابواب

آنرا مانند طلسم صدخانه وحی یابند که هر تای جداگانه وصفی از

برای یک خانه از آن طلسم باشد	طلسم اعظم صد در صد است بدوستی
نگاهبان همه بر گنجهای بسوی	چون محرم این گنج پی نخانهای

آن برد در هر یکی از آن بیوت همان یابد که در جمیع صد خانه است و از صد خانه هیچ از آن گنجخانه نشانه نه در قائل نظم

سر کوی دلبر ما بحرم کعبه ماند | که ز هر طرف در آئی توان نگار زکرد

و شروع این نسخه شریفه در هزار و دویست و هشتاد و سه بود و اختتامش بنا به بعض موانع در هشتاد و هشت عجب آنکه این الفاظ هزار و دویست و هشتاد و سه بود تاریخ آغاز آمد و یک واو اضافه تاریخ انجام هم ظاهر کلمات تاریخست هم عدد کلمات تاریخ

دوستان شریعت و برادران طریقت انور و حقیقت مستی با آل
العارفین نمودند خداوند شأن زیاد و خاطرشان شاد فرماید اللهم نور
قلوبهم بنور الارشاد و حصول این فتوحات و نزول این فیوضات
از اثر عصر همایون و دولت روزافزون اعلیحضرت قدر قدرت
فلک آستان ملک پاسبان جمشید حشمت فریدون حکمت سکندر
همت سلطان سلاطین زمان و خاقان گیتی ستان زینت دولت و سعد
گستر مهر اثر زینت تاج و تخت جم فرمانفرمای عرب و عجم قوام ملک و
ملت دوام دین و دولت عادل باذل دریا دل شاهنشاه
شاهنشاه جوان بخت کامکار نامدار سایه کردگار ناصر الدین
شاه قاجار که ملکش جوان باد و دولت جاوید اللهم متع المسلمین بخلود ملکه
وابود دولته و کثرة مآثره و نصرة عساکره و حسن افعاله
و بلوغ آماله ما بقی اللیل و النهار
و تلاطم البحار و تجری
الانهار

هو

آغاز نسخه ان رموز [illegible] رحمه

کلمه تامه توحید بابن جلی عارفان

از فریدگی صاحب نعت حقیقت

جزء اول شرح نعت [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

باز آمد طوطی طبعم بگفت | گوییا از غیب آوازی شنفت

ورنه مدتهاست کو خاموش بود | همچو هوش از پای تا سر گوش بود

این زمان از شکرین الهام حق | گشته پران تا بفوق نه طبق

پا برون بنهاد از هستی کمی | یافته از بحر فنا گویا نمی

رسته از چنگال نفس بدسگال | گشته بروی منکشف وجه مثال

میل سیر لامکان کرد آن زمان | رفته جائیکه بدی ما فوق آن

هو

هذه الرسالة المسمى

با مآل العارفین

جای خاصان انبیا و اولیا | بعد از ان نواب شان اوصیا

خرمن لاهوتیان زاده چین | گشت از توفیق رب العالمین

دید خرمنهای بی حد حساب | هر یکی رخشنده تر از آفتاب

جلمهاشان داشت از هم امتیاز | همچو اهل ناز با اهل نیاز

اسمهاشان جمله اسماء خدا | لیک من حیث الوجود از هم جدا

خرمنی باشش مناجات دعا | بیغرض بی حاجت و بی مدعا

فصل کرده وصل هر اغیار را | دیده زان پس جلوهٔ دلدار را

حمد چندم میدم از وی عیان ... گشتی آمالی باین لفظ و بیان
گفت او پیش از بیان گشتی تمام ... چون قیام خاصکان پیش از قیام
جذبهٔ شوقش چنان با ذوق بود ... کز تصورهای ممکن فوق بود
همچو دانه نعره میزد کی خدا ... از جوارت بی جهت گشتم جدا
چون شدم زد بار من تقصیر کار ... گفتم این بهتر که بنمایم فرار
مدتی سرگشته گشتم در جهان ... تا نمایم خویشتن از تو نهان
هر کجا رفتم ظهورت بیشتر ... رفته بود آنجا ز اول با صدر
از پی هر دم ترحمهای خویش ... سیرتی اینقدر ز اندازه بیش
از ترحمهای تو غافل بدم ... زینجهت مستغرق باطل شدم
من نبودم هیچ آگاه از جهد ... با صنم گویا بذکر یا صمد
تا که لطفت شامل احوال شد ... روی ادبارم سوی اقبال شد
اینقدر دریافتم ای ذو الجلال ... که فرار از تو محالست و محال
باز گشتم سوی لطفت سرسار ... حق ذاتت رحمت از من وا مدار
بعد از این از خویشتن خواهم گریخت ... زانکه این تن وصل جانانرا گسیخت
عذر این بگریختن را ای خدا ... من نمیدانم چسان سازم ادا
خود بآن قسمی که دانائی پذیر ... عذر ما را ای خدای بی نظیر

این ز خامی بود و زین بس عجب ... که گریزد بندهٔ زنخاص رب
بنده گر خشم مولایش گریخت ... خاک محنت دمبدم بر فرق ریخت

رشحهٔ دوم در تفسیر علیرب الصیاد لا تولوا الا کواحد جهد
بقانون حکمت شرعی که اعتدال حقیقت در جزء دوم

باز مضمون دگر آغاز کرد ... طرز دیگر کشف سرّ راز کرد
ناله با سوز از روی جگر ... بر کشید و زد بعالم صد شرر
گفت ای خلاق فرمودی که من ... خلق کردم دوزخی اندر زمن
بهر عصیان کار مردود عنود ... خلق آن از لطف تو یا قهر بود
گفت حق صادر ز من بیفعل شد ... در ازل جز رحمتم چیزی نبد
جنت و دوزخ ز قرب و بعد اوست ... دشمن او دشمن من دوست دوست
بهر خاصان بعد نبود ای فتی ... زانکه زیشان سر نزد هرگز خطا
عکس بعد اوست اینده دوزخ بدان ... عکس قرب او بهشت جاودان
دوزخ از بهر محبین جنت است ... بلکه جنت بهرشان با منت است
واحدم من فعل واحد واحد است ... چونکه ظاهر گشت آنخود شاهد است
اینکه دوزخ بهر بعضی بد نماست ... آن ز بعد قرب افعال ماست
مسهل امراض هر صاحب مرض ... دوزخ ما بی تغیر بی غرض

طول آن شایسته قدر رویست   عاقبت افعال او نیکو پی است
آنچه صادر گردد از ما رحمتست   لیک در موضوع آن زحمت ست
زانکه در موضوع علتهای بد   چونکه ظاهر گشت زحمت میرسد
تا برون آید از وآنخوی زشت   وه چه رنجشها کشد از آنچه گشت
ما بحکمت دفع سازیم آن علل   گرچه باشد در مزاج هر ملل
وه چه خوش گفته جناب مولوی   در کتاب مثنوی معنوی
آنچنان مشکین که زلف میر ماست   چونکه مجنونیم آن زنجیر ماست
آنچنان نخلی که سرو یار ماست   چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
جمله مخلوقات حق بر این طریق   گاه ظالم گاه مظلوم شفیق
با سلیمان باد گاهی بی ادب   گاه در فرمان او با حکم رب
آب دریا بهر موسی شاه راه   بهر قبطی گشت خوناب سیاه
آتش نمرود گلزار خلیل   واندرو بنموده او حسن جمیل
حسن یوسف بهر اخوان زهرها   بهر یعقوبست شهد خوشگوار
جمله موجودات زینمنوال دان   رفته رفته تا دم آخر زمان
چوب موسی که عصا که اژدها   گاه موسی را بدادی مژده ها
کرده ام از لطف عالم را عیان   بعد از ان دادم در این شرح بیان

با رلطف خویش اندر دوشان   داده ام انا لقدر هوششان
گر کند اعراض از لطفم زقهر   می نمایم زجرشان قدری بدهر
تا نتیجه اسم جبارم عیان   گردد اندر جمله خلق جهان
جبر ما در ترک لطف ماست هین   چشم بگشا معنی جبار بین
من چگویم خرمنم را باد برد   با که آب و آتش و خاکم بخورد
جای این گفتار ما اینجا نبود   همچو دانه آمد و بخشید سود
باز گردم سوی آن خرمن که بود   با خدا اندر مناجات و سجود

رشحه سیم در تفسیر حدیث سبقت رحمته غضبه و ترجمه کریمه لا تقنطوا من رحمة الله و بعضی رموزات دیگر در خرمن سیم

باز گفتا ای خداوند ودود   وی عدم را داده هستی از وجود
ایکه از اسمائت یکی باشد جلیل   وی ظهورات جلیل اندر جمیل
کمترین لطف و جود ممکنات   کمترین جودت بجود ممکنات
قابل فیض حضورت ساختن   نور خود در قلبشان انداختن
قلبشان را جای خود داده قرار   زینجهة قومی نموده بیقرار
در عبودیت زدی نیکو مثل   مثل من کردی تو ای صاحب عمل
در شب معراج با ختم رسل   فارسی فرمودی ای شاه سبل

که چه سازم من بدین گمشته خاک — غیر از اینکه سازیش از جرم پاک

فارسی را گفت چون فخر بشر — بر خلایق لیک صبح آن سحر

آنچنان در رقص و در وجد آمدند — پارسایانی که در مجلس بدند

که بگفت اندر نیاید ای بصیر — در جهان جان ندارد آن نظیر

سبقت رحمت از این معلوم شد — که جفای جرم ما معدوم شد

آیهٔ لاتقنطوا هم شاهد است — وه چه شاهد بر شواهد شاهد است

قبل از استحقاق نعمتهای خاص — داده بر خلق خود بی اختصاص

در عوض با تو همیشه در خلاف — خلقشان را در عدم سازی معاف

زانکه اینت می سزد ای باوفا — نیست اندر فعل تو یکجو خطا

رحمت عام است عام از رحمتت — خورده نعمتها ندیده زحمتت

ای خداوندی که اندر ذات تو — کل عالم گشته محو و مات تو

محو تو چه بلکه بر مرآت تو — است آینه جمله موجودات تو

وصف ذات تو ذات تست بس — نیست ممکن را در آنجا دسترس

اینکه گفتم نیز ز الهام تو بود — کامد از لاشیء شیء در وجود

ورنه ممکن را کجا یارا بدی — که بوصف واصف یکتا شدی

وصف و موصوف و صفت انجا یکی است — احولان را اندرین مبحث شکی است

این بیان رمزی ز اسرار دعاست — لیک بهر عارف بمد عاست

رشحهٔ چهارم در بیان خصایص ده خصلت و فواید آن از روی حکمت بجهة سالکان راه طریقت در خرمن چهارم

خرمنی بهر حصول وصل یار — ثمره سبز دلی گلزار یار

در خصالم هست ده خصلت کزان — سر برد سالک بفوق لامکان

لیک دارد شرطها در ضمن آن — باید اینها در عمل آید بدان

شرط اول در زمین قلب تخم — باید آنکه پیش از آن افشاند تخم

آهن تخمش بود خوف خدا — تا نماید قلب و قلب از هم جدا

تخم آن از خرمن من بایدش — تا ثمر هر دانه صد من آیدش

چون بکارد تخم و نماید شجر — ظاهر آید بعد از آن از وی ثمر

در خواص آن شجر ده فایده — باشد آنها بر سبیل قاعده

هیچو شهد اجمال از آن نوش کن — بعد از آن تفصیل از آن گوش کن

بیخ آن توبه تنش زهد و ورع — آبخواری وی از چشمهٔ جزع

شاخ آن باشد توکل برگ ذکر — غنچه‌اش ظاهر شود از فکر بکر

چون سوی غفلت مراقب بین شود   بشکفد ان غنچه و رنگین شود
با توجه غنچه از روی رضا   ظاهر آرد خورد خورد آنمیوه را
در مزاج آنمیوه صبر بی حرج   گشت و شد الصبر مفتاح الفرج
صبر اندر وصف در خیل نبات   همچو آبا باشد اندر امهات
شکر از تلخی وی شیرین شود   کام بخش خسرو شیرین شود
گرچه ظاهر تلخ آید در مذاق   باطنش شهد وصالست از فراق
عاصیان گردیده از وی رستگار   عابدان از وی شده امیدوار
صالحان گردیده از وی با صلاح   زاهدان از وی شده اندر فلاح
عارفان را تا انجام من لدن   او رسانیدست چون اظهار کن
هر که یک ذره چشد آن را بکام   رحمت عالم براو گردد تمام
در قناعت قند از خورد دیگر   جوید او از هر نئی این شکر
گر درختی انچنین کاری بدل   فارغ آئی از جفای آب و گل

خصلت اول در تحقیق سر توبهٔ حقیقی است
که نتایج آنمقام قرب
احدیت است ان شاء الله
در خرمن پنجم

خرمن

خرمن دیگر بدیدم بعد از آن   نام او توبه ولیکن خوش بیان
از رجوعات رجوعی پر رجوع   متصل اندر خضوع و در خشوع
نه دراو کبری نه قیدی نه خیال   دائما در فکر و ذکر ذو الجلال
رسته از قید قیودات زمن   رفته اندر عالم بیما و من
سر استخراج از ذنب و خطا   بهر هر کس باشد این تا انتها
توبه محتاج الیها بود چون   در جمیع مورد دنیای دون
جمله طاعتها از و مبنی شود   تا بقرب خالق یکتا رود
توبه محبوب القلوب آمد از آن   که نماید پاک جرم عاصیان
اصل توبه خارج از ذنب و خطاست   حاصلش از حق همه لطف و عطاست
توبه اندر طبع دائم عذر خواه   نزد یزدان از برای هر گناه
متصل در فصل و وصل نیک و بد   هست در درگاه خلاق احد
توبه معجونیست هر کس میل کرد   آتش دوزخ براو گردید سرد
خواجه کونین با آن مرتبه   که همای همتش هوا همه
میپرید اندر هوائی کان هوا   در هویت بود فوق ما سوی
از محبت برق آسا یک برق   داشت گر یکهی گذشت از نه رواق

چون بمیدان طلب اسپ ز ذوق
راند آن همسل ما مهمیز شوق

در گذشت همچون خیال از لامکان
لیک در یک طرفة العین این بیان

چون گذشت از عالم کون و فساد
جبرئیلش ماند و رفرف ایستاد

همچو بست راه اندر هر خیال
کر گذشت از حد آن باشد محال

گفت جبریلا چرا درین راه
مانده ای پیک محبوب اله

عرض کرد ای شهسوار بی قرین
نیست قدرت بر وجودم بیش ازین

حد من حد خیال اندر بدن
باشد ای پیک ودود ذوالمنن

چونکه گذشتن بر تر آمد از خیال
عذر ما بپذیر ای نیکو خصال

کاندر انجا نیست ممکن راهبر
حق ذات پاک حی داد گر

با چنین شان آنشه والامقام
ذکرش استغفار بد هر صبح و شام

با وجود شان مغفوریت او
مغفرت میخواست هر لحظه زهو

پس باخلاص ابدل استغفار کن
برکن از دل ریشهٔ کفر کهن

تا شوی محبوب درگاه اله
رو سفید آئی تو از جرم گناه

بیش ازین بروین درین بحث مگو
تا که سالک هم نماید جستجو

خصلت دوم در ذکر معنی حقیقت توکل و شرایط المتعلقین
وارستگان قید نسبت دانایت در خرمن ششم

خرمن دیگر

خرمن دیگر توکل نام داشت
در مقام نیستی آرام داشت

کرده باخلاص از روی ادب
امر خود در جزو کل تفویض رب

بیخود از خود گشته در عین شهود
همچو معدومیت پیش از وجود

خویشتن را کرده معدوم آنچنان
کز او نه مانده نام و نه نشان

خویش بیان فرمود بر اهل هوشمند
با توکل را انوا اشتر ببند

در توکل شرطها باشد ولی
در بیان ناید مگر زان مجملی

اولا بالسیت از روی سند
که شریعت گفته زحمتها کشد

ستر امید وسایلها در رد
بعد تا در ستر طلب پی برد

آنکه از روی بصیرت و اختیار
کار خود بر حق نماید واگذار

زانکه او حی است و حی لایموت
با دلایل بیش ازین طلب ثبوت

با فنا از توفیق فضل لایزال
گر مکرر گردد آن آرد ملال

ای توکل خانهات آباد باد
راحت از الطاف یزدان شاد باد

بلسم از هستیم چون ساختی
از تعب در راحتم انداختی

بعد ازین دست من و دامان تو
جان من هر دم بلا گردان تو

از برای ای نسیم عذار
ارمغان آوردم عجز و انکسار

آستانت تا شده بنگاه من
نالهٔ جان سوز شک و آه من

از شغف انبساط رم اعلا گذشت — کاندر آنجا بود ستر سرگذشت
اندرین مطلب جناب مولوی — گفته ستری در کتاب مثنوی
نالم و ترسم که او باور کند — وز ترحم جور را کمتر کند
شرح این گر خواهی ای عالیجناب — باید اول وارهی زین منجلاب
بعد از این هم قدری از این خورد و خواب — کم کنی تا آنکه از ام الکتاب
منکشف گردد بتو اسرار آن — وارهی از گفتگوی جاهلان

خصلت ششم در باب زهد و طریقه آن بطریق پیشوایان شریعت و طریقت و حقیقت در خرمن هفتم

خوشی زان بعد دیدم زهدنام — گر طلب افتاده چون ماه تمام
نه خیال جنت و خوف جحیم — نه خیال رفعت و ذوق نعیم
روی دل گردانده از اسبابها — دیده از باب خدا ابوابها
با عزیمت کرده روی سوی خدا — گشته از بیگانه و از خود جدا
کرده استغفار از طاعات خویش — با تعرضها از اندازه پیش
در حقیقت بازگشته از مجاز — گشته با خاصان و پاکان اهل راز
از دو عالم چشم همت دوخته — آنچنان که ارکان تن را سوخته

زانکه

زانکه تن از بهر او بود حجاب — گرد سوزان آبر انداز نقاب
هر چه غیر حق حجابست ای عزیز — گر بود آب حیات از آن بریز
کور آن دیده که غیر حق بدید — کر بود گوشی که غیر حق شنید
لال بهتر آن زبان کاندر بیان — غیر ذکر حق از او گردد عیان
بشکند دستی که غیر از سوی حق — راست گردد زیر این نیلی طبق
بشکند پائیکه غیر از راه دین — رفته گردد پس از آن پیش این
از برای زهد معنی بیشتر — بود اما من نمودم مختصر
زانکه دیگر وصف آن اندر بیان — در نمی آید فرو بستم زبان
وصف بعد از قال حالست ای بدان — حالتا سالک کن استنباط آن
تا شوی آگه ز حال زاهدان — فارغ آئی از مقام امتحان
ختم کن پروین که وصف زاهدان — می نگنجد در هزاران داستان

خصلت چهارم در قناعت و کیفیت آن بعضی خاصان و پاکان قرار کرده اند در جمیع عوالم در خرمن هشتم

خرمن دیگر قناعت نام او — رسته از شهوات نفس و رنگ و بو
همچو روز مرگ دست از غیر دوست — برکشیده چشم بر انعام اوست

ظاهرا چون دیگران مشغول کار / باطناً دایم بذکر کردگار
در امورات معیشت هم عنان / با خلایق لیک در معنی نهان
خلط صوری بسته با عوام / تا دهد نفس قناعت را قوام
از مشقت سوهنی بر زنگ قلب / می کشد تا گردد از وی زنگ سلب
تا که از قید تعلق ها خلاص / گردد و یابد ز ممکن اختصاص
قابل مرآت یزدانی شود / سر او زان بعد وجدانی شود
اندران مرآت کل کاینات / بیند آنانی چو دید ممکنات
بلکه با دیدار حق اندر جهات / خلق را بیند ز بر تا بینات
بر سر گنج قناعت رنجها / می برد تا انکه یابد گنجها
گنج هر رنج اندرین عالم محال / طاق جفت را بجواهی ذوالجلال
جز خدای بی عدیل و بی نظیر / نیست طاقی سالکا از من پذیر
گنج گنج حسن یار دلرباست / مابقی رنجست و در عین فناست
هر که یابد اینچنین گنج روان / در جهان او را تو مستغنی بدان
مابقی را دان تو حمال الحطب / همچو بوجهل العین مغضوب رب
از قناعت چون قناعت یافتم / رخش همت سوی عزلت تافتم

خصلت پنجم در تدبیر عزلت که اول قدم آن قطع الفت از خلق

دکرین

دکر زیدن خلوتیست که سبب رفع حجاب منیت در خزینه سیم

خرمنی دیگر بکنجی استوار / نام او عزلت بمعنی اقتدار
کرده از آمیزش خلق اعتراض / لوح دل از نقش ها کرده بیاض
با ریاضت رجس تن را کرده پاک / رسته از چنگال نفس سهمناک
خدمت خاصان حق را اختیار / کرده اندر دهر تا روز شمار
آینه دل را بصیقلهای ذکر / داده صیقل زاده از وی فکر بکر
از خلش زنگار علتها بدر / کرده و بنشسته بی خوف و خطر
آرزو از تعلق های خلق / باد و صد قهر و غضب ببریده حلق
کرده اندر حبس ششدانگ هوس / تا نخیزد از دل او هر دم هراس
هر هوائیکه کدورت آورست / از تصورهای نفس کافرست
سالکا زین آرزوها درگذر / تا نگردی لنگ اندرین سفر
شغل او نیست با حال پریش / حفظ سازد خلق را از شر خویش
نی که حفظ خویشتن از شر خلق / بر خلاف جمع ورای اهل دلق
راهب آسا گشته از مخلوق دور / زانکه با خود داشت او کلب عقور
تا مبادا آنکه کلبش خلق را / در گزند آرد بدرد دلق را
شرط عزلت اجتنابست این بدان / رخش همت سالکا آن سوی ران

بستن گوش و زبان و چشم سر	شرط اندر احتجاب ست ای پسر
خلوت عزلت دو نوعست و دو رنگ	نوع اول از گل و چوبست و سنگ
نوع دیگر خانهٔ دل بی خلل	کس ندارد غیر حق آنجا محل
از تجلیات انوار اله	منجلی گردد چنان قلب سیاه
کافتاب از قلب او رخشان شود	ماه از خورشید او تابان شود
در چنین خلوت هر آنکس راه یافت	در حقیقت غیر حق چیزی نیافت
ای خوشا آنانکه خلوتگاه دل	خلوت ایشان بود نه کاخ گل
جای خاصان خدا انخلوت است	کاخ گل صورت که دیو و دد است
سعی کن پروین در انخلوت درا	تا شوی فارغ ز قید ماسوا
خانه دل را ز لا معمور کن	پای غیر از آمد و شد دور کن
تا ظهور حق در آنجا جلوه گر	گردد از توفیق حی دادگر
چون بقلب این نور دیدی لا کلام	در ببند و پاسبانی کن مدام

حصلت ششم در رمز آداب ذکر بعد از بسیاری
فکر بطریقیکه مرشدان شریعت و طریقت و
حقیقت اجازه داده اند در خرمن دهم

خرمنی دیگر بدیدم صیقلی	گاه در ذکر خفی و گه جلی

گرده از خاطر برون با اختیار	ماسوا را همچو مرگ اضطرار
ذکر حق بعد از فراموشی غیر	می نمود و عالمی میکرد سیر
زان فراموشی ره شرکت ببست	در جمیع عالم از روز الست
درد خود را با ضدش درمان نمود	خرمنش با کیل حق پیمان نمود
یافت محو نی ز نفی ماسوی	کاول آن در تکلم بود لا
بعد الا الله اثبات وجود	گرد در حق حق او با صد درود
نفی اثبات ست این شیرین کلام	طرفه معجونیست بهر خاص و عام
نفی او ضد آمده بر اشتغال	که بود با خلق مجهول المآل
ضد نسیان خداوند جلیل	آمده اثبات او با صد دلیل
نفی هیجده الف عالم زین کنند	آنکسانکه پیروی دین کنند
بعد از آن اثبات الا الله کنند	خویش را در حضرتش داله کنند
صیقل قلب ست این ذکر لطیف	میبرد این جمله زنگار کثیف
آنچنان کائینه حق میشود	پای تا سر سر مطلق میشود

مثال

همچنانکه یک شهی صاحب جمال	در زمانی بود با عین کمال
جلوهٔ رخسار او مه را حجاب	در نقاب از پرتو او آفتاب

نقش رخسار ورا نقاش وهم
گر کشد در خاطر آن نقش جمیل
عاشقان شیفته در رهگذار
هیچکس زیشان تمنای وصال
روی او را دیدن از این دیدگان
دیدن جان دین جان بایدش
پادشه بهر نوازش گاه گاه
بر رخش از مهر افکندی نقاب
گر بدیدندی جمالش بی‌نقاب
مرتفع گردد از آن حجاب
شاه چون بر عاشقان بس مهربان
بهر ایشان بر تمهیدی بکار
مصلحت دید آنکه در قصری قرار
بر در قصر آینه آویزد او
تا که از آن آینه عکسی تاب
عاشقان از پرتو آن کامیاب

از تصورهای باطن داشت سهم
صفحهٔ کوچک آید و صورت جلیل
داشت از هر سلسله چندین هزار
می‌نگردی زانکه بس بودی محال
مثل آن بودی که بینند دیده جان
تا بر آن هر لحظه قربان آیدش
آمدی از خانه بیرون همچو ماه
تا نسوزد ذره‌ها زان آفتاب
خلق عالم زهره‌شان میگشت آب
کشتی افکندی جهان در اضطراب
بودی لیکن نی بظاهر در نهان
تا که تسکینی بیابند و قرار
گیرد از لطف و کرم آن شهریار
اندر آن آینه بنمایند رو
اندر آید همچو نور آفتاب
گشته چون اصحاب دل ز اهل کتاب

که ازآن

گر از آن هر کس نشانی یافتی
این چنین کرد از کرم آن پادشاه
تا بقلب عاشقان تسکین دهد
دیدن شاه مجازی بود این
وه چه خوش فرموده آن عالیجناب
باده دردآلود او مجنون کند
صد هزاران پرده در ره اشباه ما
پرده‌ها هم هر یکی صد پرده پیش
هر گروه عاشقان سوخته
مولوی خوش کرده این مطلب بیان
من چگویم یک رگم هشیار نیست
پس دلا رو صیقلی کن خویش را
الفت کلفت برون کن از ضمیر
تا تعلقهای زنگ از دل تمام

شاد و خرم سوی آن بشتافتی
خویش را بنمود شام و صبحگاه
مرحم زخم ازلی درمان نهاد
رو از این رو شاه معنی را ببین
در کتاب مثنوی مستطاب
صاف اگر گردد ندانم چون کند
فصل هر پرده هزاران ماه‌ها
دارد او تا ظاهر آرد عکس خویش
گر ازل چشمی دهد بر ره دوخته
با زبان حال بهر دوستان
شرح آن یار یگانه کس را یار نیست
بر کن از دل ریشهٔ تشویش را
ذکر فکری ز حکیمان ها دگر
ریزد از سوهان ذکر لا ینام

نور ذکر اندر دل هر کس فتاد   شرقت فی الارض از قلبش نزاد

روشنی ها بیند از رب البشر   در بدن چون موسی و تیه شجر

بگسلد پیوندها را از دلش   باد بد بد حاصل بیحاصلش

یوم تبدل الارض است این   چشم بگشا محشر عظمی ببین

قلب آنکه منظر جانان شود   آنچه اندر روز حشر باید آن شود

جلوه گر گردد جمال حق در او   عشق بازد با جمال خویش او

تحفه بهر این چنین شاهی اگر   می بری از قلب خود آئینه بر

همچو یار یوسف مصری عزیز   ارمغان آئینه بر در رسته خیز

کز جز این لاینفعت و در نبی   خوش بیان فرموده رب النبی

غیر قلب با صفا زین بندگان   چیز دیگر حق نخواهد این بدان

سعی کن اندیشه را از دل برار   تا که گردد صیقلی چون روی یار

چونکه دل از هر تعلق ساده شد   نقش هر نقش اندر او آماده شد

دوست را در خود ببیند هر زمان   وارهد از منت دون همتان

رشته صد تائی او یکتا شود   وه چه یکتائی که بی همتا شود

معنی ذکر این بد و مذکور شد   قلب ما از ذکر آن مسرور شد

مولوی در باب ذکر و باب فکر   آنچه باید گفته با مضمون بکر

اینقدر

اینقدر گفتیم باقی فکر کن   فکر چون جامد شود رو ذکر کن

ذکر کن تا فکر تو ذوق آورد   هر زمان صد معنی بکر آورد

خصلت هشتم در توصیف سبحه توجه خاصه که مرآت جمال و جلال و کمالهای حق است بلا اشتباه در خرمن یازدهم

خرمنی دیگر توجه نام داشت   در توجه گاه حق آرام داشت

کرده از ملکین تبرا چون خلیل   وجه او وجهت وجهی با جلیل

لا احب الآفلین گفت و برست   از قیود ماسواالله هر چه هست

بعد از آن نمرود آتش برفروخت   تا که آرد جسم پاک او بسوخت

کرد اندر منجنیقش استوار   تا دراندازد ورا در قعر نار

جبرئیلش در سر انزبری راه   گفت گر حاجت بمن داری بخواه

گفت حاجت دارم اما با تو نی   زانکه لا شیئ است پیشم جمله شیئ

حاجت من با خداوند است بس   گر نباشد غیر او فریادرس

ناگهان در آتشش انداخت شد   کار خود را آنچه باید ساخت شد

چون چنین گفت او خدایش یار شد   گلشن فردوس او آن نار شد

نار نمرودی برا و بردا سلام   گشت از فرموده رب الانام

هر که پانصد سال در راه احد / زد قدم با ذکر الله الصمد
لحظه‌ای گر غافل از وی گردد او / باز دارد دیده زان محبوب رو
بعد از آن یک لحظه زان پیش تر / گر سعادت گشته بود او بهره‌ور
همچنانکه بهر آدم یک دمی / غفلت آمد سالها شد ماتمی
لعنت ابلیس از یک سجده بود / که نکرد و گشت مردود و دود
آنکه یکدم کرد غفلت از خدا / این مثل را بهر او کردم ادا
در توجه بود دم در ذکر او / هاتفم گفتا که فصل صبر گو

خصلت هشتم در قواعد صبر است در جمیع مهمات
و سر اینکه مفتاح فیوضات رحمانیت
بفرموده بزرگان دین در خبر من دوازده اسم

خرمنی دیدم بصورت کاسته / لیک معنی را ز صبر آراسته
رفته از لذات جسمانی برون / رسته از محظوظی نفس درون
در جهاد نفس زخم بی شمار / خورده افزون از هزار اندر هزار
غیر صبر او چاره دیگر نیافت / زود خانه صبر مصیبر نه تافت
صبر پیشه کرد زان آتش فروخت / کز شرارش اژدهای نفس سوخت
بعد سوزانیدن از وی جوهری / یافت همچون شمع اغان گوهری

ظاهراً اکسیر اعظم در خواص / باطنا از شر او گشته خلاص
صبر چون بوته برای غش زر / آتشش از بهر آن باشد شرر
تا خلاصی بدهدش زانخلاص / بعد صرافان زوی برده خواص
صبر مفتاح مراد دوستان / صبر بار نخلها در بوستان
صبر بحر هر درد بیدرمان دوا / صبر مرآت جمال ماسوا
صبر چون کشتی بدریای بلا / عاشقان را میبرد هردم صلا
صبر دریا هست در ملک بدن / باقیان جنت بدو در عدن
صبر بر مفتاح ابواب فرج / پیربان وی تقلب بی خرج
صبر آدم را صفی الله کرد / نوح را زان پس نجی الله کرد
پور آزر را خلیل الله کرد / گرچه هر کس را جلیل الله کرد
صابران ممدوح مدح کردگار / آمدند از بدو تا روز بیشمار
آسیا سنگست رنج صبر زن / میشود چون نان پخته قوت جان
آنچه گفتم وصف صبر عام بود / صبر خاصان ز انفعالین جام بود
صبر خاصان را نباشد انتظار / که عوض یابند چون مزدور کار
طبعشان در طاعت و در بندگی / نیست اندر زندگی پاینده کی
میلشان در نیستی دارد قوام / بر خلاف میل طبع هر عوام

صبرشان محض از برای طاعت است
عمر دنیا پیشان یکساعت است

طاعت ایشان نباشد با غرض
یا برای علت و درد و مرض

دلبر دلدار ما خوش باوفاست
گرچه ظاهر شیوه اش جور و جفاست

جور معشوقان به از مهر رقیب
باشد این از عاشقان پرس ای عجب

وصلت او مایهٔ غمخوارگی است
شادی او زین بن آواره کیست

وه چه خوش در مثنوی فرموده است
گوهر معنی بسوهان سوده است

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد
بو العجب من عاشق این هر دو ضد

شرح صبر ار پیش خواهی صبر کن
تا بنوشی جام فیض من لدن

خصلت نهم در الفت مراقبه تقسیم ایشان
که در زاویهٔ خلوت مراقبه همیشه مست خدنه
وصال بوده اند در خرمن سیزدهم

خرمن دیگر مراقب بدان
تا به بیند روی یار مهربان

چشم خود بر راه او بردوخته
شمع دل از حسرتش افروخته

شاید از لطف و کرم دلدار او
آید اندر دیدهٔ قلبش روبرو

چون به بیند از کرم دیدار یار
در رهش جان را نماید او نثار

تا ز ناشی طینت او آید برون
بعد از آن گوید الیه راجعون

هست گردد تا بیابد هستیش
چند آندم قبح حال مستیش

چونکه بگذشت از حدوث بست دم
تا بد اندر روی ز صحرای عدم

آفتاب فضل یؤتی من یشاء
کند روی طبع نار و طبع ماء

ستر آنکه دلبر از احوال او
آگهی دارد بگوید مو بمو

بعد از آن در امر و نهی از خویش
معتدل آید پس ماند پیش

آنچه او گوید همان را میکند
کار تن نی کار جان را می کند

گر نشیند با خلایق در میان
واعظ نفس خود آید در بیان

در بخلوت رفت و پای غیر بست
ز کرم دلدار او با او نشست

آنچه باید کشف دلدارش بکشف
گر دکلفت از وجود او برفت

اندر آنجا او سکوت محض بود
زانکه گفتارش زبان بود نی سود

پیش دلبر محو بودن بهتر است
پیش علمش صحو بودن بهتر است

مثلا مناسب در ضمن مقدمه ذکر شده است
بجهة رفع ملال مستمعین در خرمن چهاردهم

همچنانکه پادشاهی پیش از این
بنده از بندگان کهن داو گزین

زانکه در فرمان وی بس مستقیم
گرد شه او را نکوی خود مقیم

محرم دمساز خود انگاشتی
فضل وآو عزیزش داشتی

او چو جان و شاه جسم ناتوان   با وجود او شدی هر سو روان
اتفاقاً شاه شد سوی شکار   رفت از صحرا بسوی کوهسار
بر سر کُه مجتمع برف زیاد   شاه را ناگه نظر بر که فتاد
آن غلام از آن نظر فی الحال یافت   تا بقلهٔ کوه رفت و برف یافت
پیش شه آورد و بس تعظیم کرد   شاه بگرفت و بر او تکریم کرد
گفت چون دانستی ای نیکو غلام   که مرا با برف باشد میل تام
گفت زان دانستم ای شاه زمن   که فکندی چشم بر خیل و دمن
پادشه بی قصد بر چیزی نظر   می نیفکند از چه خیر آن یا که شر
چون مراقب بوده ام من سالها   میل شه را با همه احوالها
پس بمیل شه بگه بشتافتم   برف نیکو بهر شاهم یافتم
پیش وی آوردم و کردم نثار   دیدم از وی لطفهای بیشمار
گفت شه آنگاه با خیل حشم   کاین غلام از اینجهت شد محترم
بندگی خلق از روی حضور   فایدش بین تا چه آید در ظهور
بندگی حق باخلاص درست   صد هزاران بیش از اینها زبه جست
اینکه فعل خلق و رتبهٔ خلق بود   گر شگفت هر زمان قدرش فزود
فعل حق و رتبهٔ حق دیگر است   تو مپندار از قیاس این یکراست

هرکه

هرکه با حق آشنائی میکند   در جهان فعل خدائی می کند
دست او باشد یدالله در جهان   طول و عرضش مدّ بسم الله دان
نقطهٔ با سرّ جمع الجمع اوست   حقهٔ سربستهٔ اسرار هوست
هیچکس را ره نباشد اندر آن   غیر حق و خاتم پیغمبران
هرچه هست و نیست در آنجا است   تا دم آخر الا روز الست
کل اشیا را جهانند اندر او   چون هلاک آیند از فرمان هو
داوریها مینماید بعد از آن   که ز شرحش عاجز آید هر بیان
دار و گیر حشر بر پا می کند   نیک و بد را زشت و زیبا میکند
قرب و بعد حق ز قرب و بعد اوست   دشمن او دشمن حق دوست دوست
مدح ایشان را بتفصیل دیگر   ذکر خواهم کرد این شد مختصر
لیک با توفیق خلاق جهان   میشود در مبحث دیگر بیان
گرچه این هم باشد از احوالشان   قل مثل قدری هم از احوالشان
بهر سالک توشهٔ راهیست این   میرود تا چشمهٔ عین الیقین

خصلت دهم در قانون تسلیم و رضا در تقدیرات
الهی من جمیع الجهات بالطوع والرغبه بجمیع
اعضاء و جوارح بجمیع عوالم در حضر من یازدهم

بعد از آن حس من بدیدم خرمی
بار رضا رسته است از ما و منی

او ز خواهشهای کلا خروج
کرده چون عیسی از این عالم عروج

میل خود را از میان برداشته
تخم میل دوست بر دل کاشته

بی غرض با دوست در راز و نیاز
وام از روی حقیقت نی مجاز

نامرادی را مراد خود قرار
داده و کرده است ترک اختیار

آنچنانکه حین جریان قضا
نیست کارش غیر تسلیم و رضا

رای خود را کرده مستهلک در او
آنچنانکه گوییا گردیده او

گر مخیر بین امرین آید او
باز دارد ز اختیار هر دو رو

گوید ای محبوب ما را اختیار
یک بد و آنهم شما را اختیار

کرده ایم و رسته ایم از اختیار
اختیار بعد از این ما را چکار

آید ای پروردگار عالمین
ای ز نورت داده امکان زیب و زین

اختیار و بندگی اُخت ندوما
جمع بین الاُختین نهی از شما

در فروع خویش داریم از رسول
که بیان فرموده در فرع و اصول

هر کدامین را که کردیم اختیار
دیگری بر ما حرام و ناگوار

بندگی را ما بجان و دل قبول
کرده ایم ارچه ظلومیم و جهول

بار تکلیف امانت را بدوش
بر کشیدیم از ازل با نیش نوش

کارت اندر فعل چون یک کار بود
بار تکلیفت از آن یکبار بود

در قبولش هم برای ما یکی
گشت تا تکلیف گردد اندکی

سر وحدت بهر وحدت جوست این
که کند رای حق از رایش گزین

این بیان در حجت در آغاز لوح
در قضای با رضا خود داده روح

بعد فرمود اندر آن لوح عطا
کاضطراب خلق بس باشد خطا

هر که در فعلم رضائیت نداشت
غیر ما را او برای خود گماشت

خالق دیگر برای خود گزید
بندگی خویش را از ما برید

هر که راضی شد فنا از خلق یافت
همچو مستان سوی ما مستانه تافت

منهم از بهر خمارش یکبه و جام
دادم و بشکستم آن سکر لعام

از پس پرده نمودم بعد از آن
روی از مرآت خود عکسی عیان

نقد هر که قدر او را دیدمی
رتبه اش را آنچه بُد سنجیدمی

از تقیه باز شد چون زور موت
باطل از حق پیش او گردید فوت

رفته از ظلمات نفسانی بدر
جاودان ملک حیاتش شد مقر

ز سعادتهای سرمد هر زمان
مستفیض آمد چو تن از فیض جان

تا که شد سرمست صهبای وصال
وز تجلیات مرآت جمال

مست لا یعقل فتاد او تا بحشر
ذکر آن بهر رضا کردیم نشر

ختم کن بروین تو این ابیات نغز   سعی کن آور برون از پوست مغز

رشحهٔ پنجم در تغییر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف با تمام ظهور نتایج آن و رمزی از معراج و کیفیت صحبت مصطفی (ص) با زید کرد و پس از ادای فریضهٔ صبح در صفهٔ صفا و بعضی بیان اسرار خلقت از باب عشق در حرمین شانزدهم

وه چه گویم من درین فصل دقیق   با پریشانی این بیتها رقیق

بیخویشتم من درین باب ای رفیق   نیست پندارم تو در شرط طریق

پردهٔ ما را مدر ای پرده دار   از نظر بر داشتن از روی یار

گر خطا دانی مرا معذور دار   گر گرفتارم بدست روزگار

گر دریدی دوختن از ما مخواه   که ندارد اندرز هر رشته راه

رشتهٔ کو را بباید دوختن   رشتهای غیر باید سوختن

تا که یکتا گشته در سوزن رود   پاره صد تن از و یک تن شود

بعد در شرح محبت دم زند   پیش اگر ممکن نباشد کم زند

هر که در بحر محبت غرق شد   هیچ یاد غرقه ساحل نبد

غرقهٔ دریای او دریا دلست   بر نهنگان طعمه او را ساحلست

بستهٔ زنجیر او هر ذی فنون   لیک بر خود بسته احوال جنون

تا نگردد

تا نگردد فارغ از زنجیر او   زانکه باز زنجیر او بس کرده خو

سلسلهٔ زنجیر او دام دلست   رستن از زنجیر او بس مشکلست

عقل با چون و چراها ساخته   عشق از آمیزشش بگداخته

عقل گوید شش جهة حد منست   عشق گوید اولین صد من است

عقل در شش در رفتاده از جهات   عشق از آن بگذشت و امهات

عقل از انست از ذکر ممات   عشق هر دم زان خورد آب حیات

گو بود در اصل چشمهٔ زندگی   بر حیات آنکه علت پایندگی

عقل چون بازاریان در تاجری   عشق در تعمیر ترک فاجری

عشق از عنقا حکایت میکند   عقل انکارش روایت میکند

عقل در بحر عرض دیده غرق   عشق از جوهر گذشته همچو برق

عاشقان را سلسلهٔ زنجیر دوست   بس دلاویز و طرب انگیز خوست

عقل پیر از طفل این مکتب شود   سالها حرفی نیابد تا ابد

عاقبت از حسرت آن در حسد   گوید او اینباب بی موم است ورد

لفظ عشق اندر شریعت گر نگشت   عارفان گویند بس حرفیست زینت

تا زپرور را کجا باشد خبر   از نیاز عاشق و سوز جگر

همچو دایه دانش در غمخوارگی   مادر بیچاره در دل پارگی

پرس از پروانه حال شمع و سوز
کو چشیده لذت از آن دل فروز

مغز عاشق متصل اندر خروش
عاقلان گر بشنوند زان آواز جوش

عقل کل از درک کنه عشق ماند
ما عرفناک گفت و عشقش باز خواند

کی حبیب ما و ای محبوب ما
سر برون کش زین گلیم خوش نما

بر براق برق پیکر شو سوار
بگذر از عالم ببین دیدار یار

با علی در پرده اسرار ما
خلوتی کردیم گفتگو ها

آنچه رازی کز ازل کردم عطا
بر شما این دم کنند آنرا ادا

که مرا خوش آید از گفتارتان
خاصه اندر فعل و از کردارتان

باز گویند آنچه می آید بگفت
بعد هش وارید از شهر شنفت

تا بگویم بر شما اسرارها
که از آن بینید بس انوارها

بعد دیدتان گردد از آن دید احد
سمع گردد سمع الله الصمد ۲

دستتان دست خدا گردد چنان
که از او فعل خدا گردد عیان

پای اندر رفتنتان رفت جلیل
گردد ارچه میرود در قعر نیل

وجهتان وجهت وجهی چون ها
گشت وجه ما شده وجه شما

ایند و یثبت بالعرض برداشته
لیک پنو نیستی بگماشته

این مثل را مولوی فرموده است
زانکه اینره را خوش او پیموده است

اتصالی

اتصالی بی تکیف بی قیاس
هست رب الناس را با جان ناس

در فنا چون فانی فی الله شوید
لا اله گوی الا الله شوید

بالعرض چون با خدا و گشتیش
که بود با دم مرادم پشتیش

عشق اظهارش چنین ظاهر شود
کز ظهور آن خدا باهر شود

بهر او نبود خفا خفاش بین
دیده‌ات بفروش و دید نو گزین

کنه عشق از درک ما بیرون بود
لیک آثارش ز حد افزون بود

در اثر آن بی نیاز جانگداز
چهره معشوق را مشاطه ساز

از برای قلب عاشق سوختن
چهره اش را دمبدم افروختن

سلسله زلفش همی بر تافتن
قلب عاشق را از آن اشکافتن

متصل از عاشقان دل بردنش
میبرد دلها هزاران نوش و نیش

آورد در نزد معشوقان راز
تا بوقت نازشان سازد نیاز

کمترین آثار آن از ماسوی
قطع الفت باشد و ترک هوا

آینه از عاشق و معشوق ساخت
و اندرو خود با خودی خود عشق باخت

جلوه گر آمد چه در آئینه او
در رخ آئینه پس بنمود رو

تا ز عشاقان بریزد خون نها
خویشتن را بعد بدهد خون بها

ترک خونریز است شاه پر ستیز
کز کمندش نیست امکان گریز

مرکب شوقش چو در میدان دل
تازد آن بی‌گوی بی‌پیمان گسل

در جهان جان بدانداز دو
که بمعمارفت عقل نیک خو

کشمکشش هر دمی چندین هزار
زنده از تا حشر یکدم بیقرار

طبع معشوق ار بظاهر تندخوست
باطنش دایم دوای درد جوست

درد او درمان درد عاشقان
زهر او تریاق کام صادقان

عاقلان زین رمزها بیگانه‌اند
عاشقان هر دم سر پیمانه‌اند

حاصل این گر عالمی گردد زبان
وصف عشق ار آورند اندر بیان

ز اول خلقت الی یوم القیام
از هزاران یک نگفت او تمام

کار ممکن کشف سر عشق نیست
او چه داند عشق و سر عشق چیست

عشق دریاییست ژرف و بس عمیق
خلق عالم جمله اندر وی غریق

یا که صحراییست بیپایان چنان
که عوالم اندر او گشته نهان

نی بگفت آرم توان و نی نهفت
زانکه گوشم زمزمهٔ شورش شنفت

بر سرم زان شورش او انداخت شور
که بدیدم دمبدم یوم نشور

ماضی و مستقبلم یکسان شده
خورد و خوابم زمزمهٔ جانان شده

آفتابم را نه آید کسوف
ماهتابم را نه آید خسوف

نه بخوف دوزخ و ذوق بهشت
نه بیاد مسجد و دیر و کنشت

جنتی و

جنتی و دوزخی بر من عیان
همچو خورشید و قرانش در جهان

نه مکان دارم نه اندر لامکان
شد مکانی تا کنم آنجا مکان

نه زمان دارم نه فرصت یک زمان
تا بجویم در زمان جای امان

نه بیان دارم نه اندر این بیان
گشته‌ام گویا باین نطق زبان

این زبان زالهام حق داور است
گر زدم با خلق یار و یاور است

مولوی در مثنوی کرده بیان
بهر این مطلب مثالی همچو جان

هیچ منزل پید و پیدام نیست
جز بخلوتگاه حق آرام نیست

فرصتی نبود برایم در جهان
تا بگویم شرح حال این و آن

بیخودم من از خودی وارسته‌ام
با دلیل عشق زینجو جسته‌ام

هر چه خواهم عشق را سازم نهان
باز می‌بینم چو خور گشته عیان

عالمی را از رخش افروخته
قوم موسی را زحدت سوخته

زان تجلی موسی اندر طور غش
کرده گرچه دید ظل جلوه‌اش

جلوه‌ها از بهر ابراهیم کرد
که بهر یک چو تجدد التعظیم کرد

بر سلیمان جلوهٔ دیگر نمود
زان تجلا سلطنت دادش ودود

نوح را طوفانش از آن موج بود
که ز دریای وی آمد در وجود

برد عیسی را زیک جلوه بخور
بهر توشش ماند سم و دم خر

بهر آدم جلوه را قدری فزود　　بگسلید از چشم او تار و پود
باعث ایجاد کون از ابتدا　　گشت اظهار محبت از خدا
کنت کنزا را بیان فرمود زان　　تا بعالم حب خود سازد عیان
گنج پنهانی خود را آشکار　　ساخت تا زان خلق سازند افتخار
عالمی ز اظهار قدرت آفرید　　وندر او اقسام صورت آفرید
زالصورها صورتی را منتخب　　کرد و بنهاد از کرم آدم لقب
فطرت او را ز احسان پرورید　　کز در وی خوی انسانی پدید
چون ظهور خود در اظهارش ساخت　　ز آب احسان پرورش دادو نواخت
تا که با وی دوستی آغاز کرد　　کم کم او را با خود اهل راز کرد
برق عرفان او را بر فراشت　　غیر او را در مقام خود گذاشت
قطع تعینات قید او نمود　　از تعلقها وجود او زدود
قلب را آیینه غیب الغیوب　　ساخت از وی سلب شد کل عیوب
آیهٔ یاتی الله از حق بهر او　　نازل آمد تا یحبونه بر او
وین محبت از خدا باشد صفات　　غافلان گویند آنرا عین ذات
بر ظهور جمله موجود وین سبب　　گشت تا ظاهر نماید فعل رب
هیچ وجهی از وجوه کاینات　　نیست تا وی برده باشد پی بذات

بلکه

بلکه وصف زاید بر ذات نیست　　ذات او داند که وصف ذات چیست
اعتباری ز اعتبارات جهان　　نیست بهر امتیاز این را بدان
زین حقیقت باز مانده عقلها　　گرچه اندر خلق باشد نقلها
سمع و فهم و ادراک بصر　　اندرین بازار و حیرانی بخر
حق دلیل حق استدلالیان　　بس عبث کردند زین مطلب بیان
عقل حیران مانده در تعریف عشق　　عقل سرگردان کجا در توصیف عشق
چه بیان سازد که زین بنده بود　　لایق مداحی بنده بود
عشق اوصاف خداوندست و بس　　وصف او نباید بگفت هیچکس
شو تو پروین ساکت اندرین مقام　　تا کند یاری تو خیر الانام

رشحهٔ ششم در شرح بعضی از خطبهٔ شقشقیه که فقرهای سر حقیقت است تقسیم کرم
عقل بر استنباط از آن بجز علومات حسی محسوسی چیزی نیافته
در اواخر خطبه سر مناسک را بیان فرموده اند از توجه ایشان
بسیار خوب برشته نظم در آمده است در حرمین بهفده ها بیستم

چون از آن خرمن گذشتم خرمنی　　دیدم آراسته از ما و منی
فوق امکان تحت خرگاه او　　تحت واجب خیمه و خرگاه او
روی خوبش دفتر روحانیان　　شکل ممکن اندر او نقشش عیان

عشق بازان در سر کویش مقیم　　بهر دیدارش بتن زار و سقیم
هیچکس را بر وصالش راه نی　　تا زند دم در همه عشاق وی
آدم بیچاره گستاخانه چید　　دانه زان خرمن مکافاتش رسید
عشق اندر لامکان لا اسم له　　اندر آنجا هست او لا رسم له
در مکان نامش هزار اندر هزار　　که ز هر نامیش خلقی بیشمار
از عدم آرد پیاپی در وجود　　تا که بنماید بر ایشان لطف وجود
زین مثل خوشتر خطاب مولوی　　گفته اندر مثنوی معنوی
من نکردم خلق تا سودی کنم　　بلکه تا بر بندگان جودی کنم
اولین نام وی از آغاز خلق　　شد مشیت علت او از خلق
با اراده بعد از آن نام دگر　　کرد ظاهر پس قضا بعدش قدر
بعد امضا بر کتاب و بر اجل　　گشت نامش علت هر ذی علل
علت غائیش با نص صحیح　　گفته در قرآن خداوند فصیح
کل قرآن را با لقاب زیاد　　بهر نام پاک او کرد است یاد
نام دیگر باب فیض داور است　　منکر آن در دو عالم کافر است
نام دیگر بهر عشق آدم بگفت　　غنچهٔ قلبت وزان بهر نامش شکفت
هست بسم الله الرحمن الرحیم　　نام پاک او ز الطاف کریم

ما سوالله

ما سوالله جمله اندر تحت او　　گشته واقع هرچه جوئی زو بجو
این نه من گویم امیرالمؤمنین ع　　گفته در تفسیر قرآن مبین
که بقرآن آنچه معنی اندر است　　جمله در سبع المثانی مضمر است
آنچه در سبعه است در بسم الله است　　که در اوصاف صفت اسم الله است
معنی آن هم چه ختم آمد بما　　همچو ممکن شد رجوع او بما
در حقیقت معنی قرآن منم　　من چو روح و جمله قرآن تنم
در صفت عین صفات الله منم　　گرچه در این روح این جسم و تنم
نام من شد باعث ایجاد خلق　　بعد در تکلیف شد میعاد خلق
صنع صانع را منم اول صدور　　که ز صنعم خلق آمد در ظهور
مظهر اسماء حسنی نام من　　گشته با وجه حسن اندر زمن
من ز حق صادر شدم ممکن ز من　　من بحق راجع شوم ممکن به من
قافیه چون یافت تکرار از صدور　　عذر مولانا در اینجا شد ضرور
قافیه اندیشم و دلدار من　　گویدم مندیش جز دیدار من
عالم سرمد مکان پست من　　خلق آنجا عاشق سرمست من
من حجاب عالم لاهوتیم　　فیض بخش عالم ناسوتیم
هین منم نایب مناب ذوالجلال　　که ز امرش نیست در طبعم ملال

اسم اعظم کمترین نام منست   عرش اعظم ژرف انعام منست
لوح یکفردی ز دفترخانه ام   جمع و خرجش پری پیمانه ام
خلقت من با رسول الله یکیست   احولان را اندرین مبحث شکیست
عقل کلم من عقول از عقل من   گشته ظاهر اندر آفاق و زمن
روح کلم من ز من دم در دمند   بر وجود هر نفوسی مستمند
نفس کلم من نفوس از نفس من   کرده ظاهر در زمانه خویشتن
در طبیعت طبع کلی با من است   که طبایع گردی از اندام منست
جوهری کاندر هوا ظاهر شده   آن ز اعراضات من صادر شده
شکل کلم اینچنان کاندر بیان   عکس شکلم شکلها سازد عیان
جسم کلم جسمها کلا ز من   میتراود جزو جزو اندر زمن
نام پاکم معنی هفت آسمان   خلق آن از بهر نامم پاسبان
مشرقم من مشرق مشرقها زمن   گشته ظاهر هر زمان اندر زمن
مغربم من جمله مغربها زمن   در غروب آید چو روح از ملک تن
هر بنائی را ستون آمد تنم   هر فنی را ذی فنون آن منم
تابع امرم مطیع داورست   لطف حق با وی معین و یاورست
من منزه باشم از وصف عقول   که از آن نه شاد گردم نه ملول

سر حکمت های یزدانی منم   اصل نعمت های ربانی منم
قرب و بعد حق ز وصل و فصل من   هست ثابت خاصه اندر نسل من
اصل من توحید ذات ذوالجلال   فرع من ذاتست بر کل جمال
نفس حقم من ردای کبریا   صوت نای من ندای کبریا
نیست مثلم در تمام ممکنات   فرد و بیهمتایم اندر کاینات
خون بهای من بود رب جلیل   کرده ام ز انباب خون خود سبیل
تا بدانی قیمت خون مرا   در جلالم کم زنی چون و چرا
خونبهای هر که حق آمد بدان   در مقام جان ندارد قیمت آن
وجه من باقیست چون وجه احد   که بود از عکس الله الصمد
عکس عاکس میشود وقتی فنا   که بعاکس نقصی آید در بنا
نام من پر کرده ارکان وجود   چون پرند بافته از تار و پود
حق ز من ظاهر شد اندر ممکنات   نیست بی حق ذره در کاینات
چون احد کاندر وجوه هر عدد   هست لاکن عالم از آن پی برد
مولوی فرموده یکفردی تمام   بهر این مطلب برای خاص و عام
حق عیان چون مهر رخشان آمده   حیف کاندر شهر کوران آمده
شد محیط کل اشیا علم من   نیست پیشم شئی مخفی ذر زمن

عکس ذاتم نور بخش ممکنات ‌‌ روشن از وی گشته کل کاینات
اوّلم بر اوّلین غیر از وجود ‌‌ آخرم بر آخرین هر وجود
اوّلم بر کل اشیا دآن جهان ‌‌ که بود ذات خدا ما فوق آن
غافر الذنب جمیع مذنبین ‌‌ هین منم قدری مرا نیکو ببین
چون ذنوب خلق را علت منم ‌‌ دینشان را مذهب و ملت منم
نیک و بدشان گشته از من نیک و بد ‌‌ مغفرتشان هم بدست من بود
هر که نزدیکی بقربم یافت رست ‌‌ از قیود ماسوا الله هر چه هست
هر که من را بهر خود سازد شفیع ‌‌ نزد حق دارد مقامات رفیع
من کنم الهام ذکر خود بخلق ‌‌ من کنم الهام فکر خود بخلق
بخششم عامست عام از بخششم ‌‌ برده نعمتهای تام از بخششم
سوی من خاضع همی اندر خضوع ‌‌ سوی من خاشع همی اندر خشوع
بهر هر دردی که دارد بیدوا ‌‌ میکنم من حاجت او را روا
هین منم سلطان سلطان عظیم ‌‌ لطف و قهرم را خبر از نار و نعیم
قدرتم جاریست بر کل وجود ‌‌ حکمتم ساریست بر کل وجود
نیست ممکن افترا از حکمتم ‌‌ زانکه او موجود شد از همتم
هین منم ستار بر قبح عباد ‌‌ تا کنم تبدیل بر حسن فؤاد

زانکه کارم جملگی کار حق است ‌‌ کار حق کل با ولی مطلق است
حمد من در پاکی و پاکیزگی ‌‌ گر کند ممکن ندارد تازگی
شاهد پاکی من حقست و بس ‌‌ مثل او نشناخت من را هیچکس
هین منم مولای موجودات کل ‌‌ شرح داده در نبی شاه رسل
حکم جریان قضا در دست من ‌‌ حکم تقدیر قدر در دست من
خلق ظاهر گشته از یکنام من ‌‌ صاحب جان جمله از یکجام من
حق ز من بر خلق گردید آشکار ‌‌ همچو خورشید وه دلیل و نهار
غایت آمال هر عارف منم ‌‌ زانکه او عکسی است از عکس تنم
دادخواهان را منم فریادرس ‌‌ نبود این شان از برای هیچکس
سوی پیشانی خلقان دست من ‌‌ زانکه وستم هست دست ذوالمنن
اسم من باشد دوای دردها ‌‌ ذکر من باشد شفای دردها
طاعت من طاعت یزدان بود ‌‌ عاملش را جای جاویدان بود
هین منم منان بر خلق از ازل ‌‌ بر عطیتهای بی مثل و بدل
من ذلیل احقم و حق دلیل ‌‌ منکر من نزد حق خار و ذلیل
بی نیاز از فضل یزدانی منم ‌‌ کز وی پر گشته اعضا و تنم
بی نیاز از فضل من هر خاص عام ‌‌ گشته ز اوّل تا بآخر بالتمام

من رحیمم بلکه عین رحمتم | خلق روزی خوار خوان نعمتم
قبض و بسط خلق باشد دست من | این بود از رتبه‌های پست من
دست من مفتاح کل غیب‌ها | حب من مقطوع کل عیب‌ها
وین شود داین من باشد ولی | هست حب او نبی را مدخلی
در شریعت خون او خون منست | زانکه او با من یکی روح و تن است
در طریقت خون او خون رسول | که بداو نوباوهٔ باغ بتول
در حقیقت خون او خون خداست | هر که با حق شد حق از وی کی جداست
وصل ایشان را نباشد فصل هیچ | رشتهٔ پیوند شان را نیست پیچ
کاحتمال فصل در وصلش رود | زانفصال او جانب اصلش رود
سخت مجهولیست در ربط اتحاد | کو دهد نقش دوئیت را بباد
همچو تاری کرد او باریک و زرد | تا شود پیوند پود شاه فرد
چونکه پیوند آمد و یکتای شد | در بروز یار سرتاپای شد
هر که او را دیده گویا شاه را | دیده چون در آب خور یا ماه را
جان بجانان آن زمان یکسان شود | همچو رود اینکه از نیسان شود
بعد از آن کردار او کردار حق | گردد و رفتار او رفتار حق
صوت حق از صوت او ظاهر شود | امر حق از امر او صادر شود

وه چو خوش استاد ما در نظم گفت | گوهر معنی در این مطلب بسفت
اینهمه آوازها از شه بود | گرچه از حلقوم عبدالله بود
حکم حق با حکم او جاری شود | بر خلایق هر زمان ساری شود
هرچه حق خواهد ز وی سازد عیان | آشکارا خواه خواه اندر نهان
زانکه او مصداق هر میزان بود | فیض حق از دست او ریزان شود
تا مهانی که بحق آمد رقم | قامتش بر کل اسما بد علم
پس انایش منیت بیجا گوش کن | همچو شهد این شکر را نوش کن
باز گفتا هین منم رب السما | گرد جودم گشته برپا این بنا
چرخ گردون محورش انگشت من | کل عالم قبضه در مشت من
دست دست من بود امروز و بس | نیست بر بالای دستم دست کس
جز خدا دستی ندارم بر سرم | گرچه ظاهر هست خود را بنگرم
دست من بیشک بود دست خدا | تو ز تیغ منکرش منما جدا
آدم از من گشت محروم از بهشت | زانکه او فرمان حق از کف بهشت
در جلالم چون تماشا کرد و دید | ز اسم اعظم نام من آمد پدید
ماند در حیرت که ناگه زامر حق | رانده شد از قرب عز ما سبق
سالها بگریست زان یکدم سکوت | در ظلمنا عذر خود گرداد ثبوت

بعد از تقصیر او حق درگذشت / از کرم باز علم الاسماء گشت

نوح را من دادم از طوفان نجات / آدمی کو کرده بد قطع حیات

نازل از من گشت انجیل مسیح / بهر اسمعیل من حکم ذبیح

دادمش بعدش فرستادم فدا / گوسفندی تا شود نذرش ادا

تیغ او از حکم من بر آن نشد / حنجرش زان کشمکش در آن نشد

گفت موسی رب ارنی چون بطور / ذرهٔ از عکس خود بروی ظهور

ساختم تا پشد او قدرم قلیل / معترف آید بر آن وجه جمیل

پیش از آنکه بر رسول الله نبی / نازل آید خوانده ام پیش نبی

کل قرآن را بالفاظ فصیح / عرض کردم بهر آن شاه ملیح

از زمانیکه بسته بد مامم به مهد / لیک میدادم نبی هر لحظه شهد

از زبان در پیان شیر و شکر / میخورانیدم به از مام و پدر

تا که پروردم ز شیر و شکرش / بعد بگرفت همچو جان اندر برش

که خبر دادش خداوند جلیل / کی مهین پیغمبر از نسل خلیل

بنت خود تزویج کن بهر علی / بعد کن بر جای خود او را ولی

تا کنی شرط نبوت را تمام / از ولی ما توای خیر الانام

چون ولی گشتم بظاهر در غدیر / گفتم ای خلقان چو حقم بی نظیر

امر من

امر من امر خدا باشد چنان / که نپیچد سر از آن نه آسمان

یوسف صدیق را از قعر چاه / من برآوردم بدادم تخت و جاه

حافظش دیگر بدور امتحان / من شدم تا او نشد از گمرهان

با تو لایم چه او همراز شد / قفلهای بسته بروی باز شد

گردنش بیرون ز خانهٔ اتهام / تا که گشت اندر لقب صدیق نام

زد محزون باب او یعقوب زار / من نمودم تا برآمد ز انتظار

دیده یعقوب روشن شد ز من / زانکه بوی من بد اندر پیرهن

حسن یوسف عکسی از روی منست / صد هزار او عاشق کوی من است

عاشقانم مست لایعقل چنان / که نیاید وصفشان اندر بیان

مست و مدهوش اند از روز الست / بیخبر از آنکه در عالم چه هست

فارغ اند از گردش لیل و نهار / وز سرشت و سرنوشت روزگار

متصل از عشق من اندر غشند / زانکه در فطرت طلای بیغشند

باب یحیی که بس بد بو تمن / گفتم اندر جور اره دم مزن

گر زنی از رتبهٔ پیغمبری / افتی و گردی ز آیینم بری

من بدادم بر تقاضای زمان / در چهارم چرخ عیسی را مکان

صوت داودی صوت من بروز / کرده در جانها فکنده ساز و سوز

سلطنت از من سلیمان یافت زان	که ز نخشم خاتم آمد دست آن
نقش آن خاتم ز اسمائم یکی	بود لیکن بیست زاعداد اندکی
یک تقاضایش بدان اندر زمان	کز سلیمان گشت سلطان جهان
دیو و دد گشتند در فرمان او	حکم عالم جمله از جریان او
وحش و طیر اندر حضورش روز و شب	بهر خدمت ایستاده با ادب
باد اندر حکم و در فرمان او	منتظر تا بر کجا آرند رو
زان طرف با صد شعف عازم شوند	تند و کندی را به میل او روند
ماه تا ماهی بفرمانش بدی	روزی عالم به پیمانش بدی
داشت چلفرسنج بساطش عرض و طول	که بران حیران شدی کل عقول
فرش آن گلزار خشت زر بدی	رنگ آن چون لاله احمر بدی
مطبخش روزی هزار اندر هزار	ظرفهای طبخ میکردند بار
کوچکین ظرفش چهار اشتر درست	میگرفت طبخ سفر موجود جست
گر جلالش را بگویم بالتمام	باز میمانم ز تفسیر امام
مختصر چون دیو خاتم را ربود	گویا هیچ او سلیمانی نبود
خلق پاشیدند ز گردش تمام	که بماند او وخیالش والسلام
مولوی با رمز مطلب را ادا	کرده اندر فصل تفسیر بدا

مدتی معکوس گردد کارها	شحنه را دزد آورد بر دارها
باز چون خاتم بدادم از کرم	گشت ز اول به جلیل و محترم
پس ز نام من سلیمانی نمود	زنگ کلفت از وجود خود زدود
قوم موسی را برون کردم ز بحر	آنچنانکه تیره آمد چشم دهر
بعد از آن فرعون با فرعونیان	غرق کردم آنچنانکه حق بیان
کرده در قرآن برای مصطفی	رو بخوان لیکن تو از روی صفا
سامری بر باب حق چو نکرد رو	من برآوردم از آن گوساله مو
بطن ماهی را یونس جایگاه	من بدادم خوشش بفرمان آله
بعد آوردم برونش ز التفات	بر سرش انداختم سایه نبات
پاسبانش را نمودم جبرئیل	تا زمانیکه بد او زار و علیل
خواسته بود از من هلاک عاد را	بر هلاکش امر کردم باد را
در زمان باد از سر قهر و عناد	راس شان را کند تن بر باد داد
ناقه من معجز صالح بدهست	حرمتش زان بر همه واجب شدست
خونبهایش را به بستم قتل عام	تا بداند قدر آن ز آمر عوام
جمله رفعتها بود مخصوص من	ز اول خلقت الی آخر ز من
من بدادم آسمان را اقرار	تا عوالم بگذراند زان مدار

در سما من بسته‌ام سد هوا – داده‌ام بر جمله ممکن قوا
نصب کردم خاک را بر روی آب – آب را دادم مدد کاورد تاب
ابتدایم من بکل ابتدا – که نگردد گرد من هرگز بدا
انتهایم من بکل انتها – که نباشد غیر حق من فوقها
من نظر بر قلبها دارم مدام – می‌دهم بر اقتضا تغییر تام
گاه شادش می‌نمایم که غمین – که برم بر آسمان که بر زمین
که شقی گردانمش گاهی سعید – که بخود نزدیک که بونٌ بعید
که بخوف اندازمش گاهی رجا – گاه آرم در مقام التجا
گاه در دریا کشانم که به بر – گاه سازم مبتلا در خیر و شر
گاه ریزم حکمت اندر قلب او – تا بگوید سر حکمت مو بمو
میل عرفان گاه در قلبش نهم – نطق گویا گاه در طبعش دهم
تا بگوید نظمهای دلپذیر – در مدیحم آن خدیو بی‌نظیر
مدحها در شان من گوید چنان – که بهر فردش دهم قصر جنان
در عوض با خلق بپسندد نگار – رتبهٔ مداح من در روزگار
هر که را بر اقتضای قدر او – روشنائی بدهم اندر صدر او
من حکیم کار من با حکمت است – بخشم بر خلق زآن پس منت است

عادلم

عادلم من شئی در موضع نهم – مستحق را آنچه باید آن دهم
خانهٔ حق را منم معنی بدان – توسن فکرت در این معنی بران
خلع کن از خود لباس دنیوی – شو تو محرم از لباس اخروی
کن حرام آنها که بر محرم حرام – گشته اندر بدو تا روز قیام
این بود احرام ظاهر باطنا – خلع کن از خود همه اجزاء تن
تا برائی از منیت وز منی – اندر آئی در مکان ایمنی
رو مجرد شو مجرد در ره بین – گز فراز عرش تا هفتم زمین
گسترانیده بساط رنگ رنگ – گز فرح از قلب عالم برده زنگ
بین منم زمزم ز من کن شست و شو – بعد بر کوی منا آور تو رو
در صفا بنشسته با عریان تنی – کن بچه از نخوت ما و منی
تا که عارف گردی اندر روی من – عرفه گویان روی در کوی من
اندر آنجا نیست گردی خراب – تا بمغرب بعد از آن با صد شتاب
رو بمشعر آری و گردی روان – تصفیه سازی ازین رفتن روان
جمره از شعر بچین تو با شعور – تا کنی ز اندر منا ابلیس دور
بعد چیدن اندران صحرا بجو آب – تا جمالم را نمایم بی نقاب
بر تو از راه کرم و ز التفات – بهر آنکه سازمت از خویش مات

صبح صادق چون شود آئی بهوش — بر فریضهٔ خالق یکتا بکوش

بعد از ان پس توبه کن آرام گیر — تا ز مشرق سر زند بدر منیر

بعد ز انجا کم کمک سوی منا — رو بظاهر باطناً سوی من آ

که منم اندر صفت اصل منا — در منا پیمن شو و پیش من آ

بعد از ان از رمی شیطان دور کن — تا بیابی فیض جام من لدن

از پی شکرانه قربان ساز تن — چون رسیدی در جوار قرب من

نفس از ان پس براه من ذبح — کن بجه از اصل افعال قبیح

چون خلیل انجا ر طبع مختلف — ذبح کن در کوی من شو معتکف

گر بجاهی گشت در کشتن دلیر — چند را سی گوسفند نر بگیر

ذبح کن تا دست تو گردد روان — بعد از ان در ذبح نفس تیغ ران

عذر تقصیرات از تقصیر کن — تا کند تقصیرت از بنیاد دون

کن توقف تا سه روز آنجایگاه — تا نمائی روی شیطان ز ان سیاه

سنگ مشعر را همی زن بر سرش — نرم کن از ضرب پشت پیکرش

بعد از آن رو سوی بیت الله کن — ما سوا را نفی ز الا الله کن

با ادب آهسته تا رکن حجر — رو ولی از غیر و از خود بیخبر

رو بقبرم کن مناقصه مطاف — بعد دور خانه ام میکن طواف

شانهٔ چپ را قرین خانه کن — گرد شت چون گردش پروانه کن

که بگرد شمع می گردد مدام — تا وجود خویش را سازد تمام

گرد شمع گرد تو پروانه وار — تا نمائی جان براه من نثار

خانهٔ من هست شمع دلفروز — هین بگردش گرد و ز خامی بسوز

تا بیابی لذت قرب مرا — زنده گردی زین سر تا انسرا

چون رسی بر حجر در حین طواف — خویشتن را ده تو قدری انحراف

تا که شانه رد نشد از خانه ام — و ز تغافل بشکند پیمانه ام

با خبر باش ای مطیع امر من — با جماعت باشی اندر انجمن

بعد از آن رو سجده تین آوربجا — در پسین جائی تو با خوف و رجا

که مقام شیعهٔ من بوده است — در رهم جام بلا پیموده است

بعد از آن رو در صفا تو با وفا — سعی کن بنگر جمالم با صفا

هروله کن بار انیت بریز — از قیود ما سوا الله کن گریز

من صفا و مروه سعی از بهر من — کرده واجب بر خلایق ذو المنن

اینقدر میدان که انخانه منت — که تولدگاه این جسم و تنت

بهر آن حق نام خود بروی نهاد — که بدم هم نام او اندر ولاد

در میان ما جدائی چون نبود — در خطاب آنرا باسم خود نمود

بسکه من حقتعالی دوست داشت
خانه ام را نام خانهٔ خود گذاشت

این همه حرمت برای جان من
گشته واجب بر خلایق در زمن

حق مبرا باشد از این جا مکان
بهر حق نبود مکانی یا زمان

بهر من هم نیست اینجای رفیع
من برون از شش جهة جای بدیع

دارم از عکس فتد در اینجهان
جمله عالم از شعف بدهند جان

پشت اسمعیل از هاجر مکان
گشت تا در حجر وصلم بگریان

دید از خود گشت چون آنچنان
که نه ید او خویشتن اندر میان

شد مقام هاجر او روضهٔ جنان
ناودان خانه ام در وی عیان

دور آن ها چون کمان دیوار من
شوت آن دیوار باشد رکن دین

خرمنم را هر که خوشه چین شود
شوت دیوارش ز رکن دین شود

زنجر وفات مقطع ذو المنن
بود منظورش بیان مدح من

این قسمها جمله در حق منست
زانکه جسم جان هر روح و تن است

هر زمان در مدح من شرحی بیان
مینماید خاصه برگرد و بیان

شور عشقم آنچنان بر سر فتاد
که از آن تجدید فصلم رفت یاد

در حساب اهل ظاهر بس طویل
گشت این مبحث نه پر بلکه قلیل

پیش اهل معنی این بسیار کم
بلکه باشد در مثل دریا و نم

این زمان بیرون بیا از فصل ده
فصل دیگر را بمطلب وصل ده

نه چنان فصلی که گردد انفصال
قلب از تأخیر گردد پر ملال

همچو مولانا تو ای دل سوخته
شمع مریم را بهل افروخته

باز خواه از خضر تش هر دم مدد
تا بتابد روح نو بر این جسد

رشحهٔ هشتم در شرح بعضی از خطبهٔ تطنجیه بمذاق عارفان شریعت و معتکفان کوی طریقت که همیشه ذکرشان در ثنا سائر آن نور مطلق ما عرفناک حق معرفتک بوده در این خطبه جناب ولایت مآب نکات چندی اشاره فرموده که بجز مخلصین درک آنرا نمی توانند کرد بحمدالله تمام برشتهٔ نظم در آمده در ضمن هیجده هم

عاشقان را هم زمان خامُشی
هست چون بشنند خلق ناخوشی

روی پنهان می کنند از خاص عام
تا شود آن ناخوشی زیشان تمام

بعد گویند از برای کشف راز
که منم بر خلق عالم چاره ساز

علمهائی کاندرین عالم بیان
گشته از علمم بود رمزی عیان

منقسم بر کل قسمها چنان
گر نباشم نیست قسمی در میان

در وجودیت وجود مطلقم
تحت واجب خورده راس پر قمم

من بشیئی شئی آمانا تمام
شئی تام آمد خدای لاینام

شئ لاشیئند اشیا نزد من | گرچه موجودند اندر انجمن
زانکه عکسند عکس شیء لاشیء است | گر شود منفک ز عاکس او طی است
هر وجود از من مقید می شود | باز هم از من مؤید می شود
تارها از قید وحدت چو شود | در خم چوگان من چون گو شود
عاکسم من عکس هر کس هر چه هست | مینمایم خواه اعلا خواه پست
معنی میزان منم بر من بسنج | هر چه را خواهی گر آن یابی تو گنج
هین منم میزان بمن سنجد خدا | جمله موجودات را هر یک جدا
زانکه از میزان بدی منظور حق | حب من را ابتدای ما سبق
حب من میزان قدر ممکنات | حق خبر داده بفخر کاینات
معنی روز الستم بر ملا | خویش در من سنج گو قالو بلا
اصل هر علمی بود در نزد من | فرع آن با اقتضا در انجمن
هر کرا قابل بهر علمی که بود | با عدالت دادم از بدو وجود
شئ را واقع موضع ساختم | بعد در کیفیتش پرداختم
شرطها کردم بهر یک از ازل | که نلغزد پای او اندر عمل
گفتم این تکلیف بار علم تست | بار را باید بری منزل درست
صعب بس مستصعب بود این بار علم | زیر آن رفتن نشاید جز بحلم

قوه ات بین زیر سنگین بار رو | بعد چون موسی مطیع خضر شو
بهر هر علمی بمیزانش عمل | شرط گردانیدم از روز ازل
بی شرایط کارها ناید درست | بر درستی کار باید شرط جست
علمها چون مختلف شد در طریق | شرطها فرق آمد اندر هر فریق
علم هر شعر بود نوعی دیگر | بی خبر از علم آن علم دگر
علم این شعر از آن شعر جدا است | در خور هر زورقی یک ناخدا است
علم عارف را بود شرطی دیگر | که ندارد اهل صورت زان خبر
بر حکیمان شرط علم آمد خفی | زاهدان هستند زان دریا کفی
شرط علم زاهدان قسمی دیگر | عالم بیچاره از آن بیخبر
عالمان زاهم بود شرطی چنان | که ندارد عامه آگاهی از آن
علم زرگر را شرایط دیگر است | بیخبر از وی یقین آهنگر است
این چنین میدان تو اصناف جهان | رفته رفته تا دم آخر زمان
گر تمام شرطها شرحش بیان | گردد آید دفتر نه آسمان
باز گویم شرح قسمتهای علم | بعد از آن تفصیل نغمتهای علم
زانکه اصل علم نزدانی منم | زان بعالم کوس اللّهی زنم
رفت مدتها که علمم باگره | مانده بود و کس نبد در دایره

که بر او اکرام فرمایم ز مهر
برفروزم زان ورا رخسار چهر

تا ز من روح القدس ایجاد شد
ذرهٔ علمم گرفت استاد شد

آنچنانکه سهو و نسیان بهر او
محو شد آندم که بر من کرد رو

قدرتش چون قدرت من گشت زان
که ندید او غیر من اندر میان

اصل معنیهای عالم سر بسر
نزد او چون دهن در بادام تر

رشتهٔ ایجاد محکم دست او
ز امر من تیر قضا بر شست او

او بهر امری اولوالامر ازل
گشت تا هر اصل را باشد بدل

او مربی بر جمیع ممکنات
اوست روزی بخش جملهٔ کاینات

خلق را او میدهد هر دم مدد
لیک آن قسمی که من دادم سند

جمله عالم تابع فرمان او
چشمشان دایم پی درمان او

او چو روح و همه عالم جسد
بسته کلا را بحبل من مسد

زانکه او از جانبم نایب مناب
گشته در تکوین خلق اول شباب

بعد در تدوین دلیل آمد بخلق
زانکه در رتبه جلیل آمد بخلق

حرمت او حرمتی از حرمتم
قرب او قربی بود از قربتم

هر کسی اندر جوارش خانه ساخت
او قلیلی قدر عکسم را شناخت

زانکه بیرونم ز درک عقلها
وصف من برتر بود زین نقلها

وصف شانم را خدا باید کند
بعد پیغمبر ادا باید کند

بر خلایق تا که تبلیغش تمام
آید اندر جمله عالم والسلام

بعد از آن بر انبیا کردم عطا
علم لیکن بر سبیل اقتضا

دهر چون اول فراخ نطفه داشت
بعد حال مضغگی بر خود گماشت

پس بشحم و لحم و ترکیب و قوا
در جنین دریافت قدری استوا

استحاله می‌شد او در هر زمان
تا که در وی شد عیان روح روان

چونکه شد شخصیت او آشکار
گشت صاحب نام اسمش روزگار

بعد از آن او را ممیز ساختم
در تمیز نیک و بد انداختم

این زمان اندر تمیزیهایی است
خلق را از جام فیضش ساقی است

هست نابالغ الی وقت ظهور
بعد بالغ گردد او تا نفخ صور

از برای هر زمان پیغمبری
گشت ظاهر تا نماید رهبری

خلق را بر اقتضای عقلشان
حق بقرآن ذکر کرده نقلشان

پس بهر پیغمبری علم القدر
داده ام تا قوم خود را سر بسر

عارف اندر حق من سازد چنان
که خودی خود نیارد در میان

علم جسمانی بآدم داده ام
تاج قرب اندر سرش بنهاده ام

نوح را گر علمش بدی علم مثال
تا کند تکمیل اوهام خیال

علم هادی علم ابراهیم شد — که از آن برداشت نام لات و ود

علم موسی در طبیعت بوده است — تا بفعل آمد از و اسرار الست

علم نفسانی بروح الله رسید — تا ز صورت شد کمی معنی پدید

علم روحانی بروز مصطفی — کرد و عالمها ازان شد با صفا

علم عقلانی ز قائم آشکار — کرد و سازد جهان را نوبهار

این علومات که آمد در بیان — منحصر بود است بر هر یک بدان

بهر آدم علم وی آمد مطاع — نوح زان بردی مطیعان انتفاع

لیک اندر علم خود بودی مطاع — همچنین دان تا بعیسی کن وداع

اولیا را بعد عالم ساختم — بهر ایشان پشتیی افراختم

هر نبی را در خور حالش ولی — دادم از وی دین او شد منجلی

در شرافت او ولی امر بود — خلق را خواندی سوی حق ودود

عارفان را بعد کوم سر فراز — علمها دادم که گشتند اهل راز

رازها گفتم بدیشان گر بکوه — گفتمی معدوم گشتی از ستوه

عالم ما کان تا ما لا یکون — کردم و گفتم الیه راجعون

بر عوالم سیرها دادم چنان — که نیاید وصف آن اندر بیان

با شعور اینجا ز عالم کرده سطی — آنچنانکه ندیده فصل وی

از عجایب وز غرایب آنچه دید — با حریفان گفت در بزم و شنید

شد فراموشش فراموشی و سهو — انز مانکه بر زخم گروید سهو

از شرافت شد نقیب در کهم — زانکه پستی جست چون خاک رهم

بر امورم کار فرما شد چنان — کز و شد رتق و فتق این جهان

چون خلاص آمد وی از ربط خلاص — دادم او را از خلایق اختصاص

آنچنانکه گشت از نواب خاص — خدمت امن این چنین دارد خواص

بعد ازان بر ممکنات آمد رئیس — زانکه گردید است او نفس نفیس

نظم عالم بعضی اندر دست او — تیر تیران قضا در شست او

گشته چون مرآت عاکس از ازل — گرد زایل هرچه دید از خود علل

علم دادم بعد بر کروبیان — آنچنان کانداختمشان از میان

جرعه از جام عشقم در الست — نوش جان کردند و گردیدند مست

مست لا یعقل فتاده تا ابد — فارغ از چون و چرا و ز نیک و بد

بار کلفت مشقت کرده دور — گشته در قربم همه دائم حضور

هستی خود داده رهن میفروش — منیتی را کرده چون در دانه گوش

آرزو را کرده در عالم تمام — بی تعلق گشته حتی از کلام

بهر ایشان نیست دیگر کم و کیف — زانکه دیدند از میم فی الجمله کیف

حد محدودی از ایشان شد تمام / عالم بچه بر ایشان شد مقام
این صفا از عکس باده بی غشست / خاصه که ساقی آنحوری وشست
هر که خورد از جام علمم قطره / علم عالم پیش او شد ذره
آنچنان شوری فتاد اندر سرش / که پیغمبر رفت جسم و پیکرش
مولوی این نکته را در مثنوی / خوش بیان کرده بقسم معنوی
باده دُردآلود او مجنون کند / صاف اگر گردد ندانم چون کند
بعد از آن بر حاملان عرش علم / دادم و چیدم بساط فرش علم
انقدر زان علم قوت یافتند / که بحمل عرش خوش بشتافتند
گرد ایشان از چنان سرمست و خوش / که نگردد زیر بار او ترش
بعد اسرافیل را افراختم / شوری از وی در جهان انداختم
دادم او را از کرم یک صور علم / آنچنان علمی که باوی بود حلم
علم را در صور او دادم قرار / که کنند از صور او جانها فرار
از قوالب هر روز رستخیز / که نباشد هیچکس را زانگریز
منزل جانها بود در صور او / زانکه بر حکمم بود مأمور او
از دمی صورش دهد آب حیات / وز دم دیگر دهد زهر ممات
یکدمست این که حیات و که ممات / میدهد هر دم بکل کاینات

صور

صور او سور انجها دارد بسی / اندرو محبوس جان هر کسی
وحی حق را باتنزیلها بدو / میکنم نازل بپایی ز امر هو
تا رساند او بعزرائیل راد / اوستادان جعفر را اوستاد
جبرئیل از وی نمود آن خند کلام / برد اندر خدمت خیر الانام
قابض ارواح دفتردار من / گشت زانرو که بدی بس مؤتمن
علم اجمالیم را آمد محیط / از فراز عرش تا خاک بسیط
صورت هر کس ازو تصویر شد / بعد اعضا یک بیک تعمیر شد
طین آدم را وی آورد و سرشت / گاه گاهی او سرشتن را بهشت
زان جسد تا گشت جلوه زش تمام / یافت از وزیدن و انتظام
چون خلاص آمد ز وز زآن پر فتوح / من دمیدم بر همه اعضاش روح
زانکه امر رب یزدانی منم / مالک ارواح روحانی منم
روح ممکن پرتوی از تر بتم / بندگیشان همیت یکضرتم
منت حق ذات پاک ذو الجلال / کاندرو ره یافتن باشد محال
کیل رزق خلق را من ساختم / بعد میکائیل را افراختم
قسمت از ابد ست وی قرار / از ازل تا دم الایوم شمار
علم قسمت را بوی کردم عطا / زانکه در ذاتش ندیدم من خطا

قاسم الارزاق اندر کاینات / غیر او نبود ز کل ممکنات
هر که گوید منکر من گشته است / دین و آیین مرا بشکسته است
نیست در وی غفلت و نسیان و سهو / زانکه اندر علم من گردیده محو
خلق را روزی رسان آن زنهار / که بدادم من برای او قرار
عاملان چند از خیل ملک / داده ام بر وی که پرگشته فلک
جملگی در رتق و فتق امر او / ورد شان باشد مدام ذکر هو
دفتر روزی هر کس دست او / داده تا پران شود از شست او
اینوسایلها برای امر من / بس ضرور و واجب است و ممتحن
زانکه موجودات را آن رتبه نیست / که بامرم بی سبب سازند زیست
امر من صعب است و مستصعب چنان / که نیاید بی سبب اندر بیان
هر سبب بهر سبب پرده است / تا که اصل هر سبب دانی کجاست
گر براندازم سبب را از میان / هیچکس باقی نماند در جهان
شاهدی از مثنوی آمد ضرور / تا که آید منکشف این نخل طور
از سبب سازیش من سودائیم / وز سبب سوزیش سوفسطائیم
دیده خواهم سبب سوراخ کن / تا سبب را بر کند از بیخ و بن
باز این مبحث طویل آمد از آن / که نبودم من بخویش اندر بیان

آنچنان گشتم به بحر مدح غرق / که ندادم فصل را از وصل فرق
مست بودم از می تحقیق او / بیخبر از فصل و ز تفریق او
چونکه با هوش آمدم قدری قلیل / دیدم این مبحث بیانش شد طویل
ختم کردم تا ملال مستمع / رفع آید گردد از وی منتفع
مبحث دیگر ز امداد ولی / شرح سازم بشنو از صاحبدلی

رشحهٔ هشتم در شرح خطبه ایست که در آن بعضی از جلالت شأن خود را از زبان عشق بیان می فرمایند در خبر من نوزدهم

باز عشق اوصاف خود آغاز کرد / سر توحید خدا ابراز کرد
گفت علم اولین و آخرین / باشد از من زانکه رب العالمین
شان من باشد ز قول کردگار / زانکه بعد از بدا آن اقرار
دست من باشد مدار کاینات / عبد من باشد جمیع ممکنات
زانکه حق کرد دست مولایم خطاب / از زبان مصطفای مستطاب
در غدیر افشای این اسرار شد / نعمت شر نعمت اخیار شد
سر خط مولائیم را از ازل / داده ممهور آ خدای لم یزل
مهر آن در کتف پیغمبر(ص) بود / زانکه ختم نامه آن سرور بود

چون نبوت تحت فرمان ولیست
مهر زانابت درینجا منجلی است

او نبی و بل ولی مطلق است
متصل در عالم امر حقیقت

من چو عبدم او بود مولای من
او به نسبت روح و من منسوبه تن

جوهرم من در عبودیت چنان
که ربوبیت بود کنهش بدان

خو که شد عبد تیم روجه تام
عبد من بایست عبد نا تمام

شوکت من شوکت یزدان بود
قرب من جنات جاویدان بود

بعد من دوزخ ولیکن پر عذاب
فیمالم و مبدم نوعی عقاب

من صراط حقتم و حق صراط
سالک از من گر دباید احتیاط

تا بلغزد در صراط مستقیم
رفته گردد خوش بجنات نعیم

در جلالت من جلال ذوالجلال
نیست در ذاتم بذات حق ملال

بهر اسباب جلال من خدا
خلق کرد این خلق را در ابتدا

تا بر ایشان حکم من جاری کند
نعمتم بر جملگی ساری کند

بهر من بنمود عالم را عیان
تا کند تفسیر شانم را بیان

زان جهت کون اینقدر تفصیل یافت
با وجود این شرح فضلم زان نیافت

از هزاران الف یک ناید بگفت
باقی اندر پرده و باقی نهفت

آنچه کون از وصف من داده بروز
نز هزاران دهر گفتا و هنوز

هر چه

هر چه داد اوصاف من گفت و نسفت
از دُر مدحم چو خشخاشی نسفت

بُرد کون از بحر لطفم قطرهٔ
بعد از خورشید رویم ذرهٔ

از برای خود نمودی ساخت زان
چون سراب آمد بشخصیت عیان

گرد خود ظاهر بکل ممکنات
زنده گرد از من جمیع کائنات

ورنه قدرش این قدر قابل نبود
که شود اطلاق اندروی وجود

در حقیقت شئی لاشئی است او
چون بمن از عجز او آورد رو

زان جهت قدری برای او قرار
دادم و زان گشت نامش روزگار

اهل آن را با وجود من وجود
نیست حق ذات یکتای ودود

هر یک از عکسم وجودی یافتند
در جهان با هیکلی بشتافتند

متصل چون و چرا در کار من
کرده از پیمایگی اندر زمن

هین نداند گو نداند هیچ هیچ
هین نداند که نماند هیچ هیچ

میکنند هر دم بعالم فخرها
نام خود را کرده خواجه بوالعلا

گاه گوید که منم شیخ رئیس
حکمت از من گشته پر قدر و نفیس

دیگری که دم ز عرفان میزند
بهر خود کرده است انشا راسند

گاه اندر فضل علم اجتهاد
نام خود نایب مناب من نهاد

گاه اندر کله اش باد نجوم
گاه گوید که منم سلطان روم

گاه گردد بیخود ارباب زمن	گوید این ممکن همه مربوب من
هم چنین خلقی که در کون اندرند	جملگی در پیش خود دانش ورند
زینجهت در جهل مانده تا ابد	بی تمیز از امتیاز نیک و بد
هین نداند آنچه دارند عاریست	متصل از بحر لطفم جاریست
آنکه داند گو نداند بهتر است	نسبتش نسبت به قدر ای کهتر است
عکس مرآت است قدر او بدان	در جمیع عالم از بدو زمان
ماه و خور را من منور ساختم	بعد نورش در جهان انداختم
آنچنان کز وی جهان پر نور شد	دیدهٔ دشمن ز حدت کور شد
حبه را من می‌نشانم در زمین	بعد از آن سنبل دهم پر خوشه چین
نخلها را من نمایم بارور	از نی آرم برون شیرین شکر
من برآرم میوه‌ها از چوب خشک	ناف آهو را کنم از لطف مشک
میوه‌ها گردد ز من شیرین و تلخ	نی زنه از غنچه ان تا بسلخ
من نمایم آبها را خوشگوار	بعد جاری سازم اندر کوهسار
صوت مرغان چمن اندر بهار	باشد از من گوش کن صوت هزار
تا رباید هوش و عقلت از سر	بعد مستت سازد از خود بیخبر
من نهادم بر طیوران خط و خال	کردم ایشان را چنان صاحب جمال

نقشها را جمله نقاش منم	نقش هر کس آنچه باید آن زنم
من ز خار آرم برون انواع گل	که شود عاشق بر او موجود کل
رنگها از خم یکرنگی من	آورد بیرون خدای ذو المنن
که به هر رنگش هزار اندر هزار	عاشق سرگشته باشد بیقرار
عشقبازان عاشق روی منند	معتکف در دامن کوی منند
آرزوشان دایم اندر وصل من	زانکه آگه گشته‌اند از اصل من
اصل من باشد ز نور کردگار	نسل من از اصل من شد آشکار
من همین ناموس حقم از الست	که ز من هر نیستی گردیده هست
ختم کن بر دین تو این شیرین کلام	باز خواه امداد زین به از امام

رشحهٔ نهم در شرح خطبه ایست که بعضی اسرار قلبیه را بجهة تکمیل بملاحظهٔ اقتضای مذاق عارفان بیان می فرمایند در خبر من بیستم

باز آمد در سرم شور دگر	زاهد از شورم نه قدری خبر
کاندرین شورم بود دیوانگی	عاقلا از من نما بیگانگی
تا نیفتی از شر و شورم بشر	کافرم خوانی تو در خیل بشر
من چو پیلان دیده هندستان بخواب	رفته از من در فراقش صبر و تاب

بگسلیدم این زمان زنجیر قید رستم از تمهید و از تاکید کید
هوش من پریده در هندوستان دیده در آنجا گره ده دوستان
در تأسف که ز هندستان چرا جای دیگر کرده ام ماوا مرا
بار فقهان ز اصطلاح هندیان کرده ام از این شرحها قدری بیان
لطفها کردند بر من بیحساب گر بکف آرم شود چندین کتاب
مختصر گویم بتو ای مؤتمن وی بذاته شاهباز ای چمن
اصطلاحم را مکن تکذیب هین رو تو اقوال اولی الابصار بین
گر بخواهی معنی این اصطلاح این چنین خوابی ببین اندر صباح
تا بیابی آنچه را من گفته ام گوهر معنی بمعنی سفته ام
ای برادر فهم کار مرد نیست غیر مجنون و ناله اش دستور نیست
تا نریزی اشک اندر راه دوست آنچنان گز روت شوید جمله پوست
همچو یحیای پیمبر گز بکا صورتش گر دیده بود از هم جدا
تا نسازی قلب را صیقل چنان گز ریاضت کرد داود مرآت جان
رو جهت را با نکهت گیسوی او خون نازدکی شود آن مشک بو
در نیابی این بیانات دقیق که چو شهد جانفزاست ای رفیق
گرچه کردم احتیاط اندر بیان آنچه باید گفت ناگفتم عیان

این زمان گویم بآواز جلی زانکه یار و یاورم باشد ولی
باز آمد شاه ما اندر میان داد بر جانم دوباره تازه جان
گفت من روزی رسانم از سما ز آب رحمت هر زمان بهر شما
تا شما را جان بود روزی دهم که وکیل خالق روزی دهم
من خزینه دار حقم از الست راز حق پیش من از اعلا و پست
معدنم بر کل رحمتهای حق که بود جاری ز اول ما سبق
من کریمم اصل هر صاحب کرم فرع من باشد تو نیکو بنگرم
کش مکشهای امم در دست من نایبم پیغمبران اندر زمن
نامهائیکه بحق حق ادا گشته اندر خلق ذکر از ابتدا
در حقیقت نامها را بهر من وضع فرموده خدای ذوالمنن
زانکه او لا رسم له باشد بدان بهر او نامی نباید در میان
هرکه نام از بهر او بدهد قرار عاریت از دین بجوشش واگذار
ذات حق مجهول کنهه آمد از آن که نیابد ره در آن اسم و بیان
ذات داند نام پاک ذات چیست ممکنا رو زود زود اینجا مایست
جای گفتار اندر اینجا نیست خیز تا زمان داری ز اینجا کن گریز
هان و هان زین گفتگو ها لب ببند تا نیابد دین و آئینت گزند

چون گریزان گشتی از تحقیق ذات
کن توقف در مقامات صفات

تا شناسا گردی اندر حق حق
ما سوا را نفی سازی از سبق

در صفاتش جلوه ها بینی چنان
که تو گوئی حق از او گشته عیان

بینی اندر فعل او فعل خدا
صوت حق از صوت او گردد ادا

ذات من عین صفات ذوالجلال
ممکنا از من نما کسب کمال

سیر در من کن مرا نیکو ببین
تا رسی در عالم عین الیقین

سیر دیگر کن تو از آن سیر هین
تا شوی آگاه از حق الیقین

هر که خواهد حق شود جویای من
که ز من حق گشت ظاهر در زمن

باب من باب الله آمد در جهان
داخلانش داخل دار الامان

امن تر زانجا نباشد در جهان
حق بقرآن وصف آن کرده بیان

من ولی بر اولیای نعمتم
لیک بر اشرار عین نقمتم

اصل هر نیکی ز من گردد بروز
نیکوان شب من چو صبح دلفروز

من ستون کار نیکو کار و بس
نیست کاری پیش کارم کار کس

من ادیم بر جمیع کاینات
طفل ابجد خوان من شد ممکنات

رکن توحید خدایم آنچنان
که ز من هر رکن میگردد عیان

در حقیقت رکن هر شهری منم
رکن ده باشد ز رکن دهشتم

ده چه خوش در مثنوی کرده بیان
این مثل را بهر شهر و شهریان

ده مرو ده مرد را احمق کند
مرد حق را کافر مطلق کند

روستائی گر رود شهر صبا
چونکه گردد باز باشد روستا

هین فریب روستائی را مخور
گر کند دامان و جیبت پر ز در

روستا چونکه لباس شهریان
پوشد و چون شهریان گوید بیان

وا شناس آنرا اگر شهری وشی
که ز فطرت چون طلای مغشی

کور شهری به ز بینایان ده
کور را بگزین و بینا را بنه

قولشان باشد چو گفتار زنان
غیر از آن کن تا ز شر یابی امان

شهر خیر شهر ولایت شهر منست
شهر ها در شهر ایشان کن نور تست

یک مثل دارم ز قول مولوی
خوش شنو تا بدهدت جان نوی

گفت معشوقی بعاشق کی فتا
تو بغربت دیده بس شهرها

کو کدامین شهر زانها خوشتر است
گفت آن شهری که در وی دلبر است

شهر نبود غیر شهر عاشقان
رخش همت عاشقا انسوی ران

تا رسی اندر سواد اعظمش
گردی از نامحرمی تو محرمش

از جلالت پا بفرق فرقدان
ساقیا ای نیکو خصال خوش بیان

باز دور از مطلب افتادم ولی
استعانت جویم از لطف ولی

ای ولی حق بگفتم باز آر / حق آن حقیقت که دیدی آشکار
آنچه میگویم زگفتت باشد آن / بازگو گفتی بگفتم آر زان
این بیاناتم همه از گفت تست / من کجا و اینچنین گفت درست
با تو از گفتت نباشد در میان / ناید از من هیچ گفتی در بیان
این بیان از تست اندر گفت من / ورنه فهم من کی آرد این سخن
نای من چون نی تو نائی در نوا / از نوایت زان بنایم صد نوا
تا بیندازم بعالم شورها / در دمم بر جان عاشق صورها
آنچنان کاندازمش از نای من / بگسلاند جانش از پیوند تن
بجو آید از خود آن نیکو خصال / گردد از باریک بینی چو هلال
گر براید دل اسیر از افق / بعد کم کم برکشد نورش تتق
برکشم شان زیر بار هر بلا / آورم شان تا بدشت کربلا
خونشان ریزم از شمشیر تیز / جسمشان را بعد سازم ریز ریز
افکنم شان زیر سم اسبها / خونشان مالم بدم اسبها
از خواتین شان براندازم نقاب / تیره از روشان نمایم آفتاب
سازم از آوازه دیگرشان اسیر / جمله را در دست دشمن دستگیر
بعد سازم جانب کوفه روان / شرط عشق اینست ای نیکو روان

شور عشق اندر سر هر کس فتاد / جان و اهل و مال در آن راه داد
عشق زان پس برد از کوفه بشام / عشقبازان را ولی بی احترام
حاضر آورد از جفا نزد یزید / زو بر ایشان طعنهای بس شدید
با وجود این عشقشان شد بیشتر / صد مقابل زانچه بد در پیشتر
کار عشق اینست پروین باز گو / وصف عشق اما ز عشق اندر جو

رشحهٔ نهم در شرح خطبه ایست که اشارت
رمزیه اسرار خلقت را بنحو خاص بیان
میفرمایند در خبر من هست و یکم

باز خواهم پردها بر هم زنم / تا ز سر عشق قدری دم زنم
باز خواهم سینه را سینا کنم / دیده از دیدار روی بینا کنم
باز خواهم شوری اندر شهر جان / افکنم تا زان کنم نقل مکان
چار مرغ طبع را همچون خلیل / ذبح سازم من بتوفیق جلیل
که ز غیبم مولوی با صد شتاب / گفت بس دلبر در آمد در خطاب
گوش شنوانیدم تو از زبان با بسر / تا بپای سر سر مستتر
از بیاناتش بعلم من لدن / فهم علم علم اندر علم کن
چون به مجلس آمد آن شاه و نشست / گفت عالم را منم بالا و پست

آنچه صادر گردد اندر کاینات
زامر من گردد ز نبت تا نبات

من بگردش آرم این چرخ فلک
خادمش را کرده فوجی از ملک

اصل هستم جمله هستی ها ز من
هست گردیده است اندر انجمن

تو ندانی من کیم این را بدان
توسن فکرت در این صحرا مران

که بپایانیست پر خوف و خطر
زهره نبود هیچکس را زان گذر

من چنین دادارم از لطف اله
پادشاهان سوده در راهم کلاه

من همین سردار حقم در جدال
راس سرداران مرا شد پایمال

من جهاندارم جهان در امر من
باشد از امر خدای ذوالمنن

من خدیو عالمم در هر زمان
من خطیب عالمم در هر بیان

من فرح بخشم بقلب مؤمنین
ظالمان را من نمایم دل غمین

امتیاز نیک و بد از من بود
زانکه بطن اُمّم ای نیکو وله

هر شقی در بطن اُم گردد شقی
هر سعید از وی سعید متقی

قبض و بسط خلق باشد دست من
زانکه دستم هست دست ذوالمنن

جاری از من کل تقدیرات خلق
کرده اندر کون حتی دلق و حلق

من بدادم کار هر کس را قرار
بر قبول فطرتش با اختیار

در ازل زان پس بیامد در جهان
دید حال فقر منکر شد از آن

که نکردم

که نکردم فقر را هرگز قبول
که بدم اندر ازل ز اهل عقول

با وجودیکه غنا باشد کدام
عاقل اندر فقر میسازد مقام

هین بداند فقر بهتر از غناست
پیشه خاصان درگاه خداست

فخر شاه انبیا از فقر بود
تاج کرمنا بدادش زان ودود

منکر اصل آمد از جهل و عناد
زانکه اندر فطرت کسبی فتاد

باز چون برگردد اندر اصل خویش
میکند اقرار اندر کار پیش

مانع او فطرت کسبی شد است
چون باصل آید همان باشد که هست

کار خلق از من درست و نادرست
میشود رای مرا کن باز جست

رای من بی شک بود رای خدا
زانکه هرگز نیستم از وی جدا

هر که بر رایم عمل سازد بدان
پیروی رای حق کرده است آن

علم دادم بعد از آن بر جنبیان
برگزیدم عالمی از جنسشان

تا دهد بر دین حق توفیقشان
برکشد از قعر در اینقشان

ره نماشان سوی حق گردد مدام
از اطاعت کردن خیرالانام

آنچه اندر حقشان تکلیف بود
از خدا اجرای آنحق را نمود

بعد حیوانات را دادم شعور
تا نباشد بهرشان تکلیف زور

بهر هر سنخی رئیسی برقرار
کردم از هم جنس او در روزگار

تا نماید اخذ احکام احد   از وی آنقدر که او بدهد سند
حشر ایشان روز محشر میشود   ظالم و مظلوم جای خود رود
هوش بعد او دم بر خیل نبات   که بود آنهوششان عین حیات
بهر ایشان هم بزرگی بر قرار   دادم و کردم بر ایشان بهرها
امر کردم جملگی را از ازل   کاز و پرسند تکلیف عمل
کاندر اول ذر نمودندی قبول   از فروع دین و آداب اصول
حشر ایشان اندرین دنیا شود   فعل ایشان از اجزا اینجا بود
نشرشان در این جهان گردد تمام   همچنین اندر جمادی و السلام
اهل تکلیفند کل ممکنات   در جهان حتی جمادات و نبات
گر نباشند اهل تکلیف این وجود   پس عبث باشد عبث کار ودود
ای محقق نیست مطلب را بیاب   بعد ازین تحقیق میشو کامیاب
بهر تکلیف هر وجود آمد وجود   ورنه مطلوب اینچنین خلقی نبود
که وجود آرد خداوند جهان   بود او را هیچ منظوری از آن
فعل بی منظور کار جاهلان   فعل با منظور کار عاقلان
سالکا این را بعقل خود بسنج   اندرین مبحث مبر بیهوده رنج
عقل هرگز این چنین فتوی نداد   که کند کاری گزاف چیزی نزاد

این

این تنزل یا ترقی در وجود   بهر ثابت گشتن تکلیف بود
بحث تو بر چیست دانم بر جماد   گر چه تکلیف از برایش حق نهاد
از برای او چه امر است و چه نهی   کی رساند بهر او احکام وحی
ای برادر بهر او بس بس است   دانکه از هم جنسشان دایم کسی است
گر بر ایشان امر حق سازد بیان   نی باین گفتار نی با این زبان
گر ز تکلیفش همی خواهی سند   بین همین که با نوشها چون کنند
پروراند دانه را در بطن خویش   بعد بیرون آورد زان دانه بیش
سنبل آرد بعد از آن امداد هو   حاصل از وی گردد آندم دانه جو
میدهد هر حبه را او صد عوض   با دو صد منت نه با غیظ و غرض
همچنین دان جمله موجودات را   نیست کم زان حس محسوسات را
زین دلیل ار پیش خواهی شو جماد   تا ببینی حق چه سر در وی نهاد
سنگ شو آنگه به تن تکلیف سنگ   تا شود جسمت چو جوهر زنگ رنگ
از جماد آنگاه شو سوی نبات   خور ز ایشان دمبدم آب حیات
شهد شکر نوش از پستانشان   محرم آی آنگاه در بستانشان
و ز نباتی هم نما زان پس گذر   قدری اندر خیل حیوان سر ببر
خور لبن ز ایشان تو اندر صبح و شام   تا شود تکلیف آنحدت تمام

بعد ازانجا سوی انسان شد روان
جسم بیجا زا زایشان ده تو جان

تا که عارف گردی اندر حال من
فارغ از ما و من آئی در زمن

پا نهی آندم بفوق نه فلک
خادم درگاه تو گردد ملک

در رهی آنگاه ز اوهام خیال
خویش بینی در جوارم بی ملال

این عباد تنها که از مخلوق بهر
میزند اندر جهان خیر و شر

چار خاصیت برای انقرار
داده ام تفسیر آن را گوش دار

اول از حس جمادی پس نبات
میزند سر از جمیع ممکنات

اینده و را باشد جزا در اینجهان
برزخ و محشر نه اندرین مکان

اینعبادت عاقبت پیدا بدست
در قیامت زانکه بس بیقاعده است

اینده و سنخ از اهل محشر مینشد
قوه شان نی کاندرانجا پیشند

قدرشان قابل نباشد آنچنان
که روند اندر صف کروبیان

پس عبادت شان بحشر راه بر
میت ای نیکو مثال بد سیر

ماند باقی حس حیوان بشر
اندو را از برزخ و محشر شمر

حس حیوان تا برزخ راهبر
باشد او لیکن ز محشر بیخبر

حس انسان تا به محشر میرود
آنچه دنیا کاشت عقبا بدرود

زینده حس گر کس عبادت میکند
در قیامت بهر او باشد سند

سعی کن

سعی کن با چار حس ساجد شو
در قیامت نزد حق مسعود رو

ختم کن بردین مده بسیار طول
مبحث را مستمع گشته ملول

مطلبی دیگر بیان کن تازه تر
لیک زمداد حق و خیر البشر

رشحهٔ یازدهم در شرح خطبه ایست که دارای تحقیقات لاهوتی و جبروتی و ملکوتی و ملکی است و حکایت تحقیق حضرت رسول ص از جبرئیل در باب مبدء وحی در ضمن بیت دو دیم

باز شور دیگرم بر سر فتاد
که کشانیدم به بحر اتحاد

غرقه ور گشتم در آن بحر آنچنان
که ندیدم غیر حق چیزی عیان

اندران غرقاب با صد اضطراب
در تحیر بودم و در انقلاب

تا که شد نابیستم قلب اندران
آنچنان کز خود ندیدم من نشان

مست گشتم اندران بحر ملیح
بعد گشتم هست باد جبه صحیح

سر هو تو را از آن دریافتم
که بغرقه بحر شان بشتافتم

غرقه بحر ولایت هر زمان
غرق تر را طالبست ایزدان

اندران غرقاب با صوت حزین
بشنود آواز یار نازنین

گوهری گوید زمن خلاق خلق
کرده مخلوقات را با دلق و حلق

عالم هستم خفیاتم چنان — که نباشد ذره‌ای از من نهان
این نفسها زامر من آید برون — بعد با اذنم رود در اندرون
پس بیکدم جمله عالم سرنگون — مینمایم من بیک نهی درون
سالکا بگسل امید از غیر من — دست بر ذیل عطای من بزن
تا رهی از منت هر ناکسی — پنی از بهر تمنایت کسی
که جمیع کار حق در دست اوست — در جلالت او ولی امر هوست
آرزو را هل مرا کن آرزو — تا شوی اندر دو عالم کامجو
قصد من کن اصل مقصدها منم — تا بمقصودت ز رافت بر نهم
حاجتت از من روا گردد بدان — جای دیگر تو مرو شکرت مران
باب حاجاتست باب من یقین — رشته زنجیر آن حبل المتین
سعی کن خود را رسان بر باب من — بعد شاهی کن تو اندر انجمن
باب من باب خدا باشد شتاب — تا رسی بر باب حق زین منجلاب
بینی آنجا تو جلال ذوالجلال — با صفای خوش نه با سکر ملال
روح مطلق گردی از پا تا بسر — فیض بخش آئی تو بر کل بشر
سیر در عالم کنی در یکزمان — غیب عالم پیش تو گردد عیان
مشرق و مغرب کلی آید برت — آنچنانیکه بخت بانی سرت

میشود

می شود هر دم ملک قربان تو — متصل در امر و در فرمان تو
حق سلامت میرساند در پیام — که رسول آر و بر خیر الانام
گوید ای پیغمبر نیکو کلام — بنده ما را رسان از ما سلام
چون قوی سازی تو دینت ای ضعیف — از خباثت جسم تو گردد لطیف
استقامت جوئی اندر راه دین — افتی از چون و چرا اندر یقین
در امورات خدای لایزال — بحث کم داری تو ای نیکو خصال
جمله را تقدیر او دانی و بس — کرده فارغ خویش از بحث عبس
خانه را گر اگر گردی بنا — آنزمان بینیش در عین فنا
مهبط وحی خداوندی منم — رحمت موصوله اش را معدنم
باب ایمانست باب من بدان — هست دیگر باب در کون و مکان
منحصر باشد بمن انبیا و بس — کاین چنین جائی ندارد هیچکس
در جمیع ممکن از بد و وجود — هین بیا بنگر خدا را فضل و جود
انبیا را از شعاع عکس من — کرد موجود آنخدای ذوالمنن
بهر تنزیلم بخلق از لامکان — داد اندر ظرف ایشانم مکان
اندر ایشان نور من چون جلوه گر — گشت هر یک گشته سر خیل بشر
گر نبود این ظهر فنا ممکن نبود — که نزول از غیب سازم در شهود

این

این وسایطها برای من ضرور
بود تا اندر جهان یابم ظهور

زینجهت گشتم سلیل انبیا
کردم ختم رسل را اولیا

عکس من چون یافت بر مرآتشان
هر عجب گشت آن آیاتشان

حاکیم گشتند چون در کاینات
کردم ایشان را زجنس ممکنات

گر مرا خواهی در ایشان کن نظر
بعد از آیت بیند ازو بنگر

تا مرا بینی تو در عین کمال
پی بری زان پس بحق ذو الجلال

حق دهد از مرحمت بر من سلام
بعد پیغامات پیچند و کرام

تا رسانم خدمت خیر الانام
با رسول آنجبرئیل خوش پیام

این من گویم رسول بی عدیل
که در روزی خوشش بیان با جبرئیل

کی افادا اینکه این وحی از کجا
بر تو نازل کرد از روی صفا

گفت نی گشا تا قوس صعود
از مکانی که ترا داده ودود

گفت نتوانم بگفتا هین بپر
هر چه خواهی بگذر از خوف و خطر

اذن دادم من ترا در این عمل
تا بیابی نشانه سر ازل

جبرئیلا از مکان تا لامکان
دادمت ره رخش همت را بران

جبرئیلا قوه ات دادم چنان
که فزون باشند ز قوه انس جان

با تمام قوه کن قوس صعود
تا رسی بر منبع فیض ودود

خواست رخصت جبرئیل و شد روان
تا بجائیکه نبد با فوق آن

راه زان پس کرد او قوس نزول
آنقدر که رفته بود کرد او عدول

صد هزاران قصر چون طی کرد راه
خواست جوید بهر آسایش پناه

دید چاهی گفت در این قعر چاه
هست منظورم بیقین بی اشتباه

داخل چه گشت او با صد امید
چون بقعر آمد در آن شخصی بدید

که نشسته است اندرو شخصی جلیل
در کمال شأن و با حسن جمیل

گفت بیشک آنچه دیدم از احد
میرسد این شخص بر من میدهد

بازگشت او چون رسید اندر مقام
آمد از حق در زمان بر وی پیام

گشت نازل خدمت خیر البشر
داد پیغام خدا را سر بسر

بعد پرسید از وی آن عالیجناب
گر نمودی سیر و گشتی کامیاب

عرض کرد او سیرها کردم بسی
تا بقعر چاه من دیدم کسی

کز جلالت داشت شأن ذو الجلال
نی از او کیفیتی دیدم مثال

پس یقین کردم جمیع وحی حق
میرسد بر من ز وی از ما سبق

گفت او را می شناسی هر کجا
گر ببینی عرض کرد او که چرا

می شناسم حق الله الصمد
که بدیدم اندرو شأن احد

خواست پیغمبر علی را در حضور
تا بجبرئیلش نماید آن ظهور

که بدیده او جلوه کرد در قعر چاه
آنچنانکه گوییا دیده اله

شد عیان تا که شاه با صفا
با حضور اندر حضور مصطفی

جبرئیل از دیدنش عصفوروار
کرد اندر کنج آن مجلس فرار

گفت پیغمبر که ای پیک ودود
این تحقر گشتن از بهر چه بود

عرض کرد ای خاتم پیغمبران
این بود آنکس که من دیدم عیان

اندران چه با هزاران کر و فر
حکم فرمای قضا بعد از قدر

این زمان در امر حق یادم فتاد
کو مرا اندر ازل بد اوستاد

ورنه بودم تا ابد در جهل غرق
در میان خویش و حق ننهاده فرق

پس بنام حق بمن اول رسد
بعد بر احمد رسول حق دهد

زانکه خلق و نور من با او یکیست
بهر احول اندرین بحث شکیست

مولوی زین باب فردی مختصر
در مثل آورده اندر روی نگر

چونکه گله باز گردد از ورود
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

شاه هم قول رسولست از ازل
ختم کن پروین تو این شیرین مثل

مطلع دیگر ز نظم آغاز کن
گر مدد خواهی مرا آواز کن

تا ترا یاری نمایم در بیان
سر مطلق سازم از نطقت عیان

نغمها در حق من گویی چنان
که نیاید جز بفهم دوستان

رشحه دوازدهم در شرح خطبه ایست که اثبات حجت نمودن خود را می کنند از جانب خدا بر جمیع ممکنات درخرمن بیت و سیم

باز شور عشقم اندر سر فتاد
هستیم کند از بن و بر باد داد

همچو مجنون در بیابان عدم
کرد حیران بهر لیلای قدم

کیست لیلای قدم مولای خاص
کو چو حق از خلق دارد اختصاص

نه نشان میابم از وی نه سراغ
داغ عشقش سوزدم همچون چراغ

آتش عشقش ز جانم شعله ور
گشت چندان که جهان شد پر شرر

رشته پیوندها را سوختم
چشم خود در راه لیلا دوخته

پردهائی را که آمد سترتر
بهر لیلا آتش درید از یکید بکر

شاید از لیلای خود یابد اثر
یا که پیکی آورد از وی خبر

که بود لیلای تو جویای تو
هر زمان با صد زبان گویای تو

سالها اندر بیابان قضا
برد عشقم خوش خوش از روی رضا

تا ز لیلا هم نمود او پرتوی
داد بر جانم از آن جان نوی

کرد بر من یک نظر از روی ناز
جان براه ناز او کردم نیاز

عرض کردم ای خداوند کرم
وی بذاته بس جلیل و محترم

سازم از اوصاف خود قدری بیان — از بیانم تا کنم قدرت عیان
در جهان بر جمله ذرات ازل — بمثال مثلث ای اعلا مثل
زانکه مثلث در تمام ممکنات — هیئت واضح باشد این بر کاینات
در مثل هر مثل را بر تو مثال — میزند هر واضع صاحب کمال
که در آندم از سر لطف و کرم — گفت بر موجود کل من همبرم
طین آدم باشد از خاک درم — زان جهت بر خلق آمد محترم
اصغرم من از خداوندم دو سال — همچو او هستم بعالم بسته دال
زانکه عکسم عاکسم باشد خدا — عکس بی‌عاکس چه شد گردد فنا
عاکسم باقیست چون من باقیم — خلق را از جام فیضش ساقیم
وجه باقی خداوندی منم — پس خداوندی بعالم کردنم
برگزیده حق مرا از کاینات — داده بر دستم مهار ممکنات
کرد شان مامور اندر امر من — ز اول خلقت الا آخر زمن
گفت هرکس کرد امرت را خلاف — او ز امر ما نموده انحراف
امر تو باشد حقیقت امر من — مالک روحی تو مملوکت ز من
حق بشانم آنچه باید گفته است — بهر نا اهل این زمان بنهفته است
میکنم با رمز قدری زان بیان — هر زمان لیکن برای دوستان

سالکا

سالکا از پای تا سر گوش باش — من چه میگویم شنو با هوش باش
من خلیفه حقم از روز ازل — بر خلایق ز امر حق بی‌بدل
سایرین را دان خلیفه من چنان — کز بحکمم حکمشان باشد روان
هین منم مصباح از بدو ظهور — که ز من مصباحها یابند نور
من نشان از بهر هر پرهیزکار — در حقیقت باشم اندر روزگار
بر کریمان من خداوند کرم — منکرا با امتحان آبرو برم
تا به بینی بخششم را بیحساب — ذره سان مینی خور از این آفتاب
خلق را من بوده‌ام پشت و پناه — آندمی که کرد موجودم اله
من بمعنا حارس پیغمبران — دستگیر و رهبر آن سروران
اوصیای هر نبی در هر زمان — بوده‌ام من در حقیقت این بدان
حجتم من بر خلایق از خدا — که جهان گشته از عکسم جدا
معرفتهای خدائی را محل — تا ابد باشم من از صبح ازل
عارفان کردند از من کامیاب — همچو اخذ ضوء ماه از آفتاب
معدنم بر جمله حکمتهای حق — نشر آن باشد ز من از ماسبق
بر همه ممکن ولیکن بی‌خطا — میکنم با اقتضا هر دم عطا
من کتاب کبریا را حاملم — امر و نهیش را تمامی عاملم

من بخوانم خلق را سوی اله | بر هم ایشان از قرم ملک و جاه
بهر هر خوشنودئی باشم دلیل | تا کشانم اهل آن در سلسبیل
امر حق از من در اول شد قرار | بعد صادر شد باهل روزگار
در محبت کاملم من آنچنان | که شدم محبوب خلاق جهان
آنچنان اخلاص ورزیدم بهو | که وجودم گشت جمله مثل او
حق چو حق کردید از من آشکار | با وسایلها باهل روزگار
من نمودم امر حق ظاهر بخلق | بعد بینش کرده ام دایر بخلق
خاصه اندر بندگان محترم | این خبر را دادم از روی کرم
آمران باشند اندر امر من | من خداوندم بر ایشان در زمن
میکنم از خلق من دفع ضرر | حفظشان میسازم از انواع شر
اصل ذکرم من تمام اهل ذکر | بعد فکر از نام من اذکار بکر
یافتند و بهره ها بر داشتند | تخم وحدت زان بدلها کاشتند
من اولی الامرم ز امر کردگار | کار ممکن زان بمن شد واگذار
من تصرف در امور کاینات | مینمایم ز امر حق در هر جهات
زانکه دستم هست دست کردگار | کار حق از دست من شد آشکار
از برای شأن دستم در نبی | حق بیان کرد آیتی بهر نبی

رو بخوان آن آیه را از روی شوق | تا دهد بر جان قلبت جمله ذوق
کارها با دست میگردد درست | پس بهر کاری بباید دست جست
دست حق دست منست ای حق پرست | بهر بیعت ده بدست من تو دست
تا رسد دستت بدست ذو الجلال | نعمت عالم شود بر تو حلال
ختم کن پروین که مطلع تازه کرد | بهر تو از مرحمت آن شاه فرد

رشحهٔ سیزدهم در شرح خطبه ایست که با آیاتش مناسبت
و دلالت بر تفسیر شهادتین که در زیارت جامعه
ذکر است تا کلمهٔ بقیة الله و ذخر من هست دهارم

باز عشق از راه مهر و لطف و جود | آتش دیگر فکند اندر وجود
کرد سوزان جسم و جانم را چنان | که ندیدم غیر او اندر میان
آنچنان از آتش زد آتشم | که بسوزانید قشر ها سر عشم
خالصم کرد اندر آن سوز و بس | کرد آگاهم ز سر پیش و پس
کشف او صافی ز وصف خویشتن | که از آن خرق حجب شد بهر من
کشف شد بر من جمالش بی حجاب | تافت بر جسم ز نورش آفتاب
نور او رخشنده بود آنچنان | که دو صد خور ذره اش کردی عیان
دیده ام چون بر جمالش اوفتاد | دیدم اندر خویش احوال فؤاد

که دراو بنموده بس نشو و نما   در ازل تا خلق شد ارض و سما
عرض کردم ای خداوند کرم   وی بذاته چون خدائی محترم
این چنین لطفی که از روی سخا   مرحمت فرموده بر این بینوا
کو چسان از شکر آن آیم برون   ای برون از وهم کل را چو چون
گفت شکر تو به نطقت داده ام   سر حکمت اندرو بنهاده ام
گوی در شأنم هر آنچه در بیانت   آورم تا از نظم در فشانت
تا بوجد آری از آن احباب من   پس بوجد آری از آن اصحاب من
باز میگویم بتو اسرار هو   شرح آن بعد از شنیدن باز گو
هین منم بر خلق عالم چاره ساز   ممکنا رو کار خود از من بساز
حق چه ظاهر گرد ذات وجود   قلب مرآتی بهر یک کرد جود
تا جمالش را نماید جلوه گر   اندر آن مرآت چون عکس صور
ذرهٔ ذرات از نورش عیان   ساخت شد و ما بقی برد در نهان
آن نهان را جمله من دادم بروز   زان بقیهٔ حق شدم ای دلفروز
با تصور کن نظر بر روی من   تا جمال حق ببینی در زمن
از جمال حق نمایم ای همام   وجه حق بینی تو با وجه تمام
قلب من مرآت سرتاپا نماست   آنچه در وی دیده آید آن خداست

شرطش

شرطش این باشد که رؤیت مرا   سلب سازی بعد دیدن ای فتی
تا ببینی در حقیقت حق خویش   فارغ آئی از خیالات پریش
آنچنانی کز ازل من دین ام   طاعتش را بعد از آن بگزین ام
پس بپا سالک مرا اول ببین   بعد از آن طاعات یزدان را گزین
زانکه حق از من عیان شد در ازل   گشته ام زین باب من اعلا مثل
چون مرا بینی خدا را دیده   با بصیرت طاعتش بگزیده
گر خلاف این کنی بی اشتباه   تو نکردستی عبادت بر اله
من گواهی داده ام در حق هو   آن زمان که کس نبد جز من و او
آنچنانکه خود بخود آمد گواه   من گواه او شدم بی اشتباه
این شهادت را چه از من دید حق   گرد از علمم عیان این نه طبق
داد شأنش را در اوصافم قرار   تا شود در خلق قدرم آشکار
من بهر دانش خداوندم چنان   کاصطلاح خلق از من شد عیان
از خلایق در حقم روز ازل   حق شهادت خواست با شرط عمل
پنجتن را رکن توحیدش قرار   داد تا ارکان آن شد استوار
بعد بر ایشان صفاتم را بیان   ساخت تا دانند قدرم در جهان
گفت اندر شأن هم شأن منی   گرچه مثل خلق در جسم و تنی

قدر تو باشد برون از ممکنات / ناید آن هرگز بفهم کاینات
عز من با حضرت خیر الانام / هیچکس قدرت نداند با تمام
تو بقدرت گواهم از ازل / هستی ای نیکو مثال بی بدل
هادی دینم بوتی در هر طریق / داده آئین ز اقتضا بر هر فریق
گرچه مکروه آمد آن بر مشرکان / شاد کردی زانگروه مومنان
پیشوا من کردمت بر کاینات / فرض کردم طاعتت بر ممکنات
دادمت در قرب خود قرب آنقدر / که حجابت گشت پرده مختصر
آن حجاب از بهر فرق خلق و رب / بود لازم ای شهنشاه عرب
ورنه بر میداشتم من آن حجاب / تا ببینی روی خودم بی نقاب
آنقدر قدرت بدادم در جهان / که خداوندی بدی ما فوق آن
آنچه از ممکن بدی بسپردمت / بر خدائیم ترا میخواندمت
چون نبد ممکن از آن تعطیل شد / تا که کون از جملت تفصیل شد
عامل امرم بوفق رای من / گشتی اندر بدو تا آخر ز من
آنقدر فعلت پسند آمد مرا / که نمودم فاعل فعلم ترا
فعل خود را از تو صادر ساختم / خلقت خلق از تو ظاهر ساختم
والی امرم بکل ممکنات / کردمت از بدو تا ختم الجهات

کارشانرا کردم از اول رجوع / بر تو ز احکام اصول تا فروع
پیشوا من کردمت بر کاینات / فرض کردم طاعتت بر ممکنات
زانکه اصل فرع اصل فرع تست / دین و آئینم از انگشته درست
جمله تکلیفم بخلق اندر الست / بهر آمین تو بدای حق پرست
بهر قرب و بعد تو این امر و نهی / کرده ام بر خلق با انزال وحی
حمد خلق از بهر من چنانست هین / نفی در توحید باشد شرط دین
فعل ممکن سوی ممکن راجعست / زانکه هر فرعی باصلش تابعست
حمد ممکن ز ابتدا تا انتها / هست بر اذنا مقامات شما
از تو نصرت یافت دینم در جهان / ورنه بد مجهول بر خلق زمان
حافظ شرعم تو گشتی ز ابتدا / بعد از آن با مصلحت کردی ادا
از برای عارفان کوی خود / تا نمودی مهوشان روی خود
چشم کن پروین تو این شیرین کلام / خوش خوش اندر صحبت دیگر خرام
هین بگویم پندی از من یادگیر / تا شوی از نعمت عالم تو سیر
مال دنیا تار اهلش مارگیر / جمله اندر مارگیری بس دلیر
که ز اژدرها نیارند باک / تا شوند از زهر آن آخر هلاک
پس ز دنیا و ز اهلش اعتراض / واجب آمد تا بحد انقراض

مولوی خوش گر زد گر این بیان | که بود درویش بفردوس جنان
ده چه خوش فرمود ما را مصطفی | حب دنیا راس کل هر خطا

رشحهٔ چهاردهم در شرح خطبهٔ لیسان که مشتمل بر چندین هزار مطلب توحید است که از هر مطلب آن هزار هزار مطلب غامض مستفاد میشود بعون الله تعالی تفسیر آنها را به الهام روح القدس بقانون شریعت اعتقادیه ذکر کرده است پس از آنها تر مسئلهٔ جبر و تفویض است در خبر من بیت و پنجم

بازنائی زد بنایم صد نوا | رشته وصلم برید از ماسوا
آنچنان با سوز آمد نای من | که از آن در سوز شد اعضای من
ساز او سوز مراد ساز شد | حقه سر بسته دل باز شد
چار طبع مختلف را سر برید | بعد از آن بر باب اطمینان رسید
قلب مرده زندگی از سر گرفت | چون مسیحا دم وی از دل گرفت
بی مهابا پرده کشا ر را | برکشید او چون ندید اغیار را
الصلا ای عاشقان ای عاشقان | الصلا العارفان ای عارفان
پرده از رخ شاه ما انداخته | عالمی را مات بیخود ساخته
چو زنان مصر یوسف دیده | دست خود از بیخودی ببریده

از پی نظاره بشتابید زود | که عیان از زرده شد وجه ودود
ترسم از تاخیر در رفتن کنید | از قضا ناگه بدا آید پدید
رو بره کردند یاران با شتاب | ذره سان گشتند گرد آفتاب
دیده اندر روی جلالی کانجلال | بود مشکی چو بجلال ذو الجلال
جملگی گفتند از روی یقین | کاین بود خلاق داد آبرهین
مانده دیدیم این چنین شان جلیل | از کسی غیر از خدای بی عدیل
در تحیر گامد آنشه در خطاب | داد ایشان را جواب مستطاب
گفت من خالق نیم خلقم ولی | آنچنان خلقم که بر خلقان ولی
باشم از امر خدای لم یزال | بر جمیع امرش از روز ازل
معنی امر خدا یعنی که من | بندگان مامور امرم در زمن
من اولوالامرم بامر کردگار | غیر امرم نیست امری برقرار
امر من آن امر بعد از خلق بود | که بگفتا حق بذات وجود
طاعتم را فرض موجودات کرد | صنعتم ایجاد مصنوعات کرد
من بروز صنع صانع داده ام | شیء را در موضعش بنهاده ام
خلق را اختلاق چون ایجاد کرد | امر بر کل بعد استعداد کرد
چیست استعداد ماهیاتشان | کز مقام نفی کرد اثباتشان

گر بماهیت نیفتادی وجود — قابل تکمیل تشریعی بنود
خلق بود اما بمعنا مختصر — قدرتش قادر نشد بر خیر و شر
هر شاخص سایه میباشد ضرور — تا نماید قدر معیارش ظهور
گرچه ماهیت بصورت بد نمات — او بمعنا علت گرمابهاست
می نگردد بی وی آنگرمابه گرم — سختی تن زو نگردد هیچ نرم
گر بگرمابه نسوزانی بقهر — دفع ناید از تو آنچرک چیز
مولوی در مثنوی مستطاب — اینمثل را گفته چون در خوشاب
آب اندر زیر کشتی پشتی است — لیک در کشتی هلاک کشتی است
حسن دیگر اختیار و قدرتی — داد حق از لطف بر هر فطرتی
که بدی ماهیت اندر تحت آن — همچو آب و کشتی و پشتی بدان
بعد امر ما بر ایشان امر کرد — از ره لطف و کرم خلاق فرد
بر قبول و نا قبولش اختیار — داد تا عدلش نماید آشکار
مختلف گشتند بر ایجاب زان — کاختیاری بهر ایشان شد عیان
هر یکی بر اقتضای فعل خویش — بهر خود بگزید آئینی و کیش
در جهان دم از الوهیت زدند — خویشتن نشناخته مرتد شدند
مختلف گشتند در صورت زهم — نیک و بد لیکن همه مخلوط هم

اندران

اندران خلط اهل خیر و اهل شر — در مرکب گشته بفعل یکدیگر
زانکه مضطری باشد آمیزش چنان — که نیاید شرح آن اندر بیان
مبتلا گشتند چون در فعل خویش — جمعشان با اختیار آمد پریش
روح مولانا از این ره شاد باد — کاندر اینجا خوش مثالی کرده یاد
چونکه پیرزنگی اسیر زنگ شد — موئی با موئی در جنگ شد
منکر اینجا خویشتن بر باد داد — مانده در کثرت چه داند اتحاد
چونکه خود را قدرتی بارای دید — در زمان از امر حق سر بر کشید
گشت یاغی با خداوند جلیل — از تکبر شد مزاج او علیل
از ره لطف آنحکیم خوش علاج — بر علاجش طرفه افیون مزاج
داد تا زایل کند از خود مرض — فارغ آید همچو جوهر از عرض
این رسول و این کتاب خوش دلیل — از خدا باشد شفای هر علیل
گر بگفتارش عمل سازی شهی — ورنه چون شیطان ملعون گمرهی
هرچه از حق میرسد عین نجاست — زانکه بر امراض تو عین شفاست
منکر این بعد انکار از خدا — اندران عالم بیابد یک ندا
کی گروه مشرکین دار امر من — وی عناداً گشته فساق زمن
این ولوالامر که امرش بر شما — امر فرمودیم اندر بدو ما

در حق او جمله منکر آمدید   او و فعلش چون بد و زان شد پدید
در مقام کینه باشید و دمان   بر نیایید ای گروه ظالمان
زانکه ایشان جمله ناموس منند   بر خلایق طرفه جاسوس منند
قدرشان بسیار باشد نزد من   که به حصر اندر نیاید در زمن
آن گروه اندر جواب ذوالجلال   عرض کردند ای خدای لایزال
اندرین امر اختیاری داده   یا بنای جبر را بنهاده
گفت حق نی اختیاری بر شما   داده‌ایم اندر قبول امر ما
امر ما بر خلق با اختیار   امر شد از بد و تا روز شمار
جبر اندر امر ما بر خلق نیست   اندر اینجا جبر یا معنای ایست
امر خلقم نیست تفویض دگر   هین برو از دیدهٔ حکمت نگر
شاهد اندر این دو امرم دگر   هست با وقت دمی بر خود نگر
تا شوی آگاه از افعال من   پی بری بر سرّ خلقم در زمن
شاهد امرین ما مخلوق ما   شاهد خوبیست از بهر شما
معنی لا جبر در امرست و بس   نفی در تفویض او در خلق رس
خلق امر ما نه تفویض و نه جبر   باشد اما در قبولش طعم صبر
هست لاکن در خواص از نی شکر   بهر عارف شهد آن شد مشتهر

پس

پس امرین اختیار بندگان   باشد اندر فعل ایشان پس عیان
گاهی اندر خیر گاهی در شرند   که بجنت گاه در دوزخ درند
مانعی در فعل نبود بهرشان   خواه اندر خیر یا در شرشان
هرچه میخواهند کل با اختیار   می‌کنند هر لحظه در لیل و نهار
فعلشان چون تخم کندر نوبهار   باغبان میکارد اندر مرغزار
بعد چندی گردد آن زیبا شجر   تا ز غنچه گل دهد نیکو ثمر
این درختی که ز فعل خلق رست   در ثمر او را سه گونه میوه است
از درخت خیر اول خیر زاد   خورد فاعل قاسم الارزاق داد
زانکه هر فعلی بفاعل راجعست   بر نتیجه فعل حکما واقعست
از درخت شر ترا دو بر دو نوع   مختلف نه لذتی دارد نه روع
در خواص اینک اثر از شر پیش   فاعلش را مینماید کفر کیش
میوه دیگر دهد اندر خواص   حال مظلومی بفاعل تا خلاص
سازد او را از مکافات عمل   فارغش سازد ز قید هر علل
ای برادر فعل خیر و شر ز ما   صادر آید در جهان نی از خدا
خالق هر شیء فی ذاته خداست   لیک اظهار وی اندر فعل ماست
ما گرفتاریم در افعال خویش   جمعمان از فعلمان هر دم پریش

از خدا فیض حیات قدرتست — بر خلاف تو هر که در هر فطرتست
بخل اندر مبدء فیاض نیست — ای بخیل بخل جو اینجا مایست
غیر رحمت از خدا چیز دگر — نیست ظاهر اولا اینکو نگر
دید ظاهر بین بپوشان لا الکلام — دیدهٔ حق بین گشا در این مقام
تا نه بینی غیر حق چیز دگر — در همه عالم تو ای نیکو سیر
منصفان را کافی آمد این پیام — که بیانش هست ز الهام امام
فعل را جبر و تفویضش چنین — باشد ای سالک بیا نیکو ببین
ماند باقی معنی افعال خلق — گرچه رو صادر شود اعمال خلق
جبر و تفویضش چه نوعست و چه قسم — روح اندر فعل فاعل یا که جسم
امر بین الامر آنجا شد کدام — کاندرین مطلب کند قل کلام
هین بیان سازم بتوفیق اله — سرّ مطلب را ولی بی اشتباه
آنچه افعال که از ممکن عیان — میشود در آشکارا یا نهان
از دو بیرون نیست خیر آن یا که شر — باشد ای نیکو وجود خوش سیر
منشأ خیرات ختم انبیاست — منشأ شر نیز ختم اشقیاست
تابع هر فعل فعلش سوی اصل — میشود راجع چه صورتها به نسل
فعلها نسبت بهر شخصی جدا — باشد اندر هر عوالم ز ابتدا

زانکه در ذر جمله خلق روزگار — رخصت ما را کرده امری اختیار
بعد از آن از بار تکلیف خدا — هر یکی برداشت معیاری جدا
ز انطرق گردید کل ممکنات — با تفاوت آمد اندر کاینات
فرد فرد هر یک خدائی یافتند — پیش خود ازو خیالی بافتند
بعد ازان فرمان حق شد بر قلم — کز برای نقش بنما قد علم
شرح ده بر لوح اقرار عباد — عهد پیمان آنچه اندر امر داد
لیک از بهرم نما شرط بدا — چون کنی اندر نوشتن ابتدا
گر دهد تغییر تغییرش دهم — تا جزای فعل در پیشش نهم
عادلم من شیء در موضع نهم — پس قضا بر اقتضای آن دهم
چون قلم آمد برفتار نوشت — آنچنانکه ذرّه از وی نهشت
سرنوشت هر کسی را بالتمام — بر نوشت وخشک آمد والسلام
پس بعالم هر که هر کاری کند — هست بر اقرار او نوعی سند
آن قبولی چون بتفصیل او فتاد — چون ولد افعال خلق از وی بزاد
در طریقت بطن امّست اینکلام — می تراود زو امور خاص و عام
هر عمل ایجادش اندر بطن ام — میشود اوّل وزان پس اذن قم
میرسد بروی ز حق تا فاعلش — تا بگیرد از نتیجه حاصلش

این قبول بطن ام از بهاوست — که بمعنا او ندیده غیر دوست
غیر ازین تفسیر تفسیر دگر — کرده ام انشاد آنجا در نگر
تا بیابی سر مطلب را تمام — طی بحثت گردد اندر این مقام
شرح دیگر برزدان و برزگر — کل ممکن را ز اول یا صدر
تخم افشان جمله از اقرار زر — در زمین دین تخمی داد گر
هر که هر تخمی فشاند اندر ازل — حق مربی گشت و آوردش عمل
چون عمل آمد برش را با تمام — خورد فاعل داد حق لا ینام
چون چنین شد هرچه هر کس میکند — در جهان از نیک و بد باید کند
فعل هر کس شاهد معنای اوست — همچو کوزه آن تراود کاندر اوست
کار ناید پیش از آن از وی بدان — توسن فکرت بمعنیگاه ران
تا بیابی نکتهای بس رقیق — اندرین مبحث که بس باشد دقیق
اختیار هر که در فعل خود است — خواه باشد خیر یا شر هر چه هست
پیش ازین او را نباشد اختیار — زانکه در هر سر بود دیگر مهار
هر مهاری در قطاری دیگر است — هر زری را یک عیاری دیگر است
چون خلایق بر خلاف امر هو — اختیارا بر معاصی کرده رو
ظلمتی از بهر ایشان خلق کرد — با تقاضای عمل خلاق فرد

تا که

تا که گمره گشته ظلمانی شدند — گرچه خلقاً جمله نورانی بدند
قفل زد بر قلبشان حق احد — تا که گند کفرشان پنهان کند
خاتمه امرش در اول گشت ختم — گرچه با تفسیر آمد تا به ختم
این هم از راه تفضل بود زان — تا برسوائی نیفتد این جهان
پس ظهور ظلمت آمد بالتبع — رو بخوان تفسیر ذل من طمع
چون چنین شد فعل ممکن بالتمام — نه بود جبر و نه تفویض ای همام
امر بین الامرین آن را اختیار — دان تو در افعال خلق روزگار
پس قضا را با رضای ما خدا — کرده جاری بعد امر از ابتدا
هر قدر قدر از برای خود قرار — در ازل دادیم آنرا کردگار
از برای ما قدر گر دو شد — بعد از آن بنمود استخراج حد
بهر هر موجود اندر ما مضی — گرد این تقدیر بر وفق رضا
پس برای هر وجودی ز احد — گشت تعیین حدود از این سند
رتبها موجود گرد از بهرشان — ز اول خلقت الی آخر زمان
آنچه امر اندر جهان ظاهر شود — از برای هر وجودی هست حد
جمله را خالق ز روی آن سند — در جهان هر لحظه صادر میکند
نقشها از وی عیان سازد چنان — که به بندد نطق هر صاحب بیان

حفظ در هر رتبهٔ اخلاق فرد   در ازل با جمله ممکن شرط کرد
هر که منکر گشت اندر ارتداد   در جمیع امر و نهیش اوفتاد
پس بیا اندر امورات جهان   هرچه واقع میشود شو شادمان
نیک و بد را نوش کن همچون عسل   زانکه باشد از مکافات عمل
چون خدا بسیار باشد مهربان   با خلایق زانجزای فعلشان
میدهد هر دم که پاک از معصیت   سازد و بدهد بجنت تهنیت
پس بیا ای بنده از روی صفا   باش راضی از خداوند علا
نوش کن هر نوع کو بدهد دوا   با رضا تا درد تو یابد شفا
امر و نهیش را قبول از جان و دل   کن بهر عالم توای نادان کسل
رو تقرب جو بفعل نافله   تا در آئی از خیال غافله
سمع تو گردد چنان سمع احد   که ندای کبریائی بشنود
دید تو گردد چنان دید احد   که شود مرآت الله الصمد
همچنان دان در لسان و دست و پا   تا شود شاهد بنقطهٔ تحت با
چون چنین شد با خدا کن آشتی   زانکه با وی جنگ بیجا داشتی
عذر خواه از وی بزاریهای شب   وز ریاضتها که گشته نیک رب
خویش را انداز در رنج و تعب   تا رسی چون ذره بر انوار رب

پس ازین

پیش ازین گر شرح خواهی باشتاب   رو توجه کن بعنوان کتاب
تا بیابی سر عجز ناله را   محو سازی جرم چندین ساله را
بعد ازان از سر فعل کردگار   واشناسی جبر را از اختیار
در حقیقت اصلها هر مطلب یکیست   در مجاز از بهر هر کس مسلکیست
طرفه معجونیست علمی کز خدا   میرسد هر دم برای جهل ما
بعد ازان گفت شما از روی عناد   با خداوند آنگروه بدنهاد
کی خداوند جهان زین جنت استیار   که بدادی از برای ما قرار
فتنها بر پا کنیم اندر جهان   که کشد آن فتنه تا آخر زمان
اول آدم را در آریم از بهشت   تا دهیمش زان تغافل سرنوشت
مرتکب سازیم عشق را بر زنا   با اجنه در پس کوه منا
میکنیم اغوا چنان هابیل را   که بقتل آریم زان قابیل را
آتش افسرده زیم از بهر خلیل   تا نماید امتحانش جبرئیل
باب یحیی را زاره نیم نیم   میکنیم اندر جهان بیخوف و بیم
راس یحیی را ببریم از قفا   در میان طشت زر اندر خفا
جسم جرجیس همه ریزریز   میکنیم از کینه با شمشیر تیز
حمزه را زان پس کنیم از کین شهید   تا شکست آید به پیغمبر پدید

بعد از آن دندان ختم انبیا	بشکنیم از ضرب سنگ جفا
صد مهابر بنت او خواهیم زد	تا بصقد آریم حملش از لگد
می شکافیم از ره قهر و غضب	فرق شاهنشاه دین میر عرب
زهر کین ریزیم بر جام حسن	تلخ گردانیم زان کام حسن
در جهان زان پس بیندازیم شور	که کشد آن شور تا یوم نشور
بهر شاه دین حسین باوفا	سالها سازیم تدبیر جفا
تا بریم او را بدشت نینوا	با تمام اهل بیت و اقربا
گرد او دشمن هزار اندر هزار	آوریم از کوفه و شام تتار
آب را بندیم بر رویش چنان	کز عطش در غش فتند اطفالشان
اقربایش را کنیم از کین شهید	اندران وادی بفرمان یزید
بعد از آن با صد هزاران قیل و قال	قتل سے آریم اهلش با عیال
که بهمره دارد اندر آن سفر	غیر اطفالش نباشد در بدر
بعد از آن بر قتل آن سرور شتاب	می کنیم از راه کین با صد عتاب
تیرها و نیزه‌های بی‌حساب	میزنیم از کین بجسم آن جناب
تا شود زان صد مهابر روی خاک	بعد از آنکه جسمش آمد چاک چاک
بعد رأسش را ببریم از قفا	بر سنان آریم از راه جفا

مال و

مال و اموالش زکین غارت کنیم	خیمه و خرگاه او آتش زنیم
برکشیم از روی خاتونان نقاب	آنچنانکه تیره گردد آفتاب
بعد از آن سازیمشان از کین اسیر	هر یکی بر دست قومی دستگیر
بی دلسوزی ز راه قتلگاه	می بریم اما چه با حال تباه
وارد کوفه بسازیم آنچنان	طعنها بینند از نظارگان
بعد از آن در مجلس ابن زیاد	میبریم اما چه با صد نه زیاد
بعد ز آنجا با دو صد خواری تمام	میبریم آن جمله را تا شهر شام
از پی نظاره اهل شام را	امر می سازیم خاص و عام را
عشرتی بر پا نمائیم آنچنان	که شود تا روز محشر داستان
جای اندر شامشان بیتی خراب	که بود اعیانی آن آفتاب
میدهیم از راه کینه و زعناد	که نیارد چرخ پیر این ظلم یاد
بعد او صباح دیگر بر پا کنیم	شاید ایشان را زکین رسوا کنیم
مجلسی چینیم از بهر یزید	جالسین مجلسش قومی پلید
جمله اندر شرب و کفر ذو المنن	نقل مجلس اس شهاد و دون
بعد از آن با صدهای بی‌حساب	آوریم اهل حرم را بی حجاب
اندران مجلس حضور اشقیا	بسته بر زنجیر و استاده بپا

طعنهای بیشمار از مشرکین — میزنیم از بابت آئین و دین
بعد از آن نسلش الی القائم تمام — قتل می سازیم با صد اهتمام
دوستان و شیعیانش را تمام — می کنیم اندر زمانه قتل عام
پس برای هر وجودی بالعرض — گشت موجود از ازل نوعی مرض
چون بپاشان در عداوت شد تمام — در حضور حضرت خیر الانام
بعد از آن فرمود حق با آنجناب — کی رسول من نبی مستطاب
ظالمان گویند در حقت چنین — چون روی بهر رسالت بر زمین
گفتشان از کل شنیدی ای کرام — تا بآن حد که نسلت را تمام
می کنند اندر جهان این قسمها — که شنیدستی باسم و رسمها
چون تو مأموری بر ایشان در زمن — تا کنی تکمیلشان بر دین من
لازم آ باید روی اندر جهان — تا شود اتمام حجت در زمان
چون شوید از لطف بر ایشان مدید — این جفاها بر شما خواهد رسید
کو چه سازید اندران جور و جفا — خاصه آن تفصیل دشت نینوا
بر شما زانست ای شاه هدا — تا فرستم بهرتان آندم فدا
زانکه از وقتی که کردم خلقتان — دوست میدارم شما را آنچنان
که شما را رکن توحیدم قرار — داده ام تا شأنتان را آشکار

سازم اندر هر زمان بر ممکنات — مختصر نی بل ز بر تا بینات
دشمنت را دشمن خود خوانده ام — از درم روز ازل من رانده ام
مبغضینت را بدوزخ جایگاه — داده ام ای بهر توحیدم گواه
با شما هر کس شقاوت میکند — او یقین با ما عداوت می کند
مینمایم در دو عالم زجرشان — دوزخم بدهد جزای اجرشان
آنچنان سازم معذب در جحیم — که قضای خویشان باشد حمیم
دوستانت دوست میدارم چنان — که نیاید وصف آن اندر بیان
میدهم از لطف ایشان را سلام — با رسول و جبرئیل خوش پیام
میکنم زیشان شفاعتها قبول — در قیامت در حق هر بوالفضول
دوزخم از نورشان لرزان شود — در عمل او مات و سرگردان شود
گوید از من زود بگذر از کرم — ورنه من رو بر عدم می آورم
زانکه بر من طاقت دیدارتان — نبود ای جان ظلمت انوارتان
چون شنیدند این ندا از ذوالجلال — آن خداوندان بی مثل و مثال
عرض کردند با خداوند خبیر — وی بذاته بی عدیل و بی نظیر
در عبودیت چنان از ابتدا — در رهت کردیم ما و من فدا
که نماند اندر میانه ما و من — گشت مستهلک همه اجزای تن

آنچنان گشتیم در بحرت غریق
که خدا خواندند ما را این فریق

این فدائی را که فرمودی بما
خواستی خود را کنی از ما جدا

یا که اندر بندگی مان امتحان
سازی ای خلاق دادار جهان

یا که لطفی بود از لطف نهان
خواستی ظاهر کنی اندر جهان

بعد حق فرمودشان اندر جواب
کی بخلقم حلمکی نایب مناب

این فدائی بهر فضل شانتان
باشد اما اندر او لطفی نهان

بود تا شرط مودت را تمام
با شما سازم اندر انتقام

زانکه شرط دوستی در دوستان
در بلاها هست امداد این بدان

از برای آنکه امدادی زما
گردد اندر این قضیه بر شما

از کرم کردیم ما ذکر فدا
زانکه باشد خونتان خون خدا

یادم آمد یک مثال دلپذیر
آورم از بهر آن مطلب نظیر

پادشاهی رفت روزی در شکار
با جمیع لشکران نیکو شعار

چون بصحرا رفت و آهوئی بدید
رفت از پی گشت آهو ناپدید

اسب تازان رفت تا نزدیک چاشت
جمع لشکر را در آن صحرا گذاشت

زان تکاپو تشنه گردید آنچنان
که نماند از بهر او صبر و توان

دید اندر آن بیابان وسیع
یک سیه چادر ولی طولا رفیع

اسب را تازاند آنسو تا رسید
پیرمردی در درون خیمه دید

از برای استراحت شاه فرد
شد پیاده تا بنوشد آب سرد

پیر آمد پیش آن شاه کرام
داد با تعظیم آن شه را سلام

اسب را بگرفت از شاه و ببست
شاه اندر خیمه رفت و خوش نشست

دست رو از آب چشمه شست شو
داد زان پس گفت با پیر ایعمو

رو غذائی از برای ما بیار
تا شوم از خوان جودت لقمه خوار

بهر او یک ماده بز بد در جهان
که معاشش منحصر بودی بر آن

ذبح کرد آنرا از او شستشو بداد
زود آورد و به پیش شه نهاد

شاه کرد از لحم آن قدری کباب
خورد و زان پس در سؤال و در جواب

گشت با آن پیر فرخنده خصال
گفت چه داری تو از مال و منال

گفت با شه پیر کی عالیجناب
مال من تا حال زین سن شباب

منحصر بود است بر این میش و بس
بر معاشم شیر او بد دادرس

از گذشت پیرمرد با سخا
در تعجب گشت شاه با وفا

گفت ای پیر از قضا بخت جوان
گشت از توفیق خلاق جهان

من شهنشاهم درین شهر سبا
چون بشهر آئی به پیش ما بیا

تا ترا از مال دنیا بی نیاز
سازمت بهتر ز محمود و ایاز

ای سپاهم کن بدربانان تمام | کاورندت پیش من با احترام
این بگفت و پادشه تشریف برد | ماند بهر مرد پیر از باده درد
چون بلشکرگه رسید آنشهریار | پاسبانانرا سپرد و شد سوار
پیرمرد از ضعف پیچیدی دگر | آمد اندر خدمت شه مختصر
شاه چون او را بدید از مکرمت | خواند و پیش خود نشاند از رحمت
خورد خورد او را نوازشها نمود | خوردنیها بهر او در خوان چو بود
خادمانرا گفت حاضر ساختند | چونکه قطع سفره را انداختند
بعد از آن شه با وزیران در سخن | آمد و فرمود آن قصهٔ کهن
در تلافی خواست زیشان چاره | تا ز خسف آید برون مه پاره
جمله گفتند ای شه نیکولقا | عشر امثالست عین هر سخا
حقتعالی در نبی فرموده است | از ازل این کیل را پیموده است
از برای هر سخی کامیست این | بهر مطلب شاهد و امنیت این
شاه فرمود ای وزیران راستست | این مثل اندر کلام الله هست
لیک در موضوع له هر شیئی وضع | گشته تا گردد بعالم رفع نفع
این چنین نبود روا در اینمقام | وضع غیر موضوع آمد اینکلام
پیر آنچه داشت صرف ما نمود | اندران صحرا بصد اکرام وجود

در تلاف

[illegible]

در تلافی گر بخواهیم آمدن | باید از اموال و جاه و مال و زن
بگذریم اندر جهان تا این عوض | رد شود امانه از روی غرض
زانکه بذل ما نمود او هرچه داشت | نیستی را از برای خود گذاشت
ما هم از روی رضا با اختیار | مال و جان سازیم گر بر روی نثار
زد احسانش از این احسان کمی | در عمل آید چو دریا و سمی
خوش مثالی بود این در اینمقام | ذکر شد از همت خیر الانام
اینمثل هرچند آمد در مجاز | ای حقیقت جو بجو زین سر راز
ختم کن پروین که مطلب شد طویل | منکران گشتند زار از رو دلیل
گر بخواهی زجر شانرا بیشتر | وصف خاصان کن تو در فصل دگر

رشحهٔ یازدهم در شرح خطبه ایست که در توصیف خاصان و پاکان سلسلهٔ رعیت که فقها و فضلا و حکما و عرفا و مشایخ عظام رضوان الله تعالی علیهم میباشند در خرمن مسیت و ششم

باز دلبر جلوهٔ دیگر نمود | آنچنانکه هوش عالم را ربود
بادهٔ زانجلوه بر کامم بریخت | کز تعلق رشتهٔ وصلم گسیخت
بعد از آن بر من صنایعها نمود | که ز صنعتهای این عالم نبود

از برایم شرح هر صنعی بیان | کرد اندر عالم رؤیا عیان
هست چیز از بهر هر صنعی قرار | داد تا آن صنع گردد آشکار
اول آن بد مشیت بعد از آن | با اراده کرد قدر آن عیان
با قضا امضای تو ما را اجل | داد در هر صنع آن صاحب عمل
بعد از آن دیدم که آن نیکوسرشت | از قدومش کلبه‌ام رشک بهشت
کرده و بنشسته بر تخت جلال | میکند تصنیف وصف ذوالجلال
ناگهان دیدم گروهی با شتاب | آمدند اندر حضور آنجناب
مذهبا بودند بعضی علیوی | بعض دیگر داشت دین موسوی
در حضورش ایستاده با ادب | که مؤذن داد او بانگ از رب
بنده را فرمود آندم از وفا | بهر ایشان مغرب بنما بپا
قوم موسی را ببردی بی‌قرار | دادم اما چه ز روی اختیار
قوم عیسی را بحجره با صفا | اندر آوردم من از روی رضا
بعد از آن برخواستند مقتدا | در نماز اهل زیادی اقتدا
کرد بر ایشان ولیکن عجیب | که بدی اندر نظرها بس غریب
چون مؤذن الصلا را بانگ داد | خاست از جا رو بقبله ایستاد
آن امام پیشوای راستان | که بود وصفش هزاران داستان

جمع ما مؤمن بگرداگرد وی | حلقه زن چون نعش برگرد جدی
حین قامت بستن آنعالیجناب | دید طفلی در صفوف آمد شتاب
طفل را از صف برون کرد آن جمیل | بعد قامت بست با ذکر جلیل
در توجه بود آن عالی مقام | تا نمازش را بداد آنگه سلام
بخلاف این شرح را دیدم بخواب | حق حق در حق آنعالیجناب
آنچنان گشتم در آن مبهوت مات | که گذشتم یکجهت از هر جهات
چونکه گشتم یکجهت در انجمن | گفت ایندم مدح کن احباب من
تا ترا از مرحمت یاری کنم | سر حکمت از لبت جاری کنم
بگذر از اوصاف آبا و امهات | شرح وصفم کن ز بر با غیبات
سر پنهان خبر را کن آشکار | از محبت من با اهل روزگار
حشر و نشری کن بپا اندر جهان | تا نباشد زشت و زیبا همعنان
امتیازی بهر ایشان ساز کن | از بیانت کشف سر راز کن
مولوی از بهر کشف سر راز | گفته اندر فصل محمود و ایاز
باز آمد شاه ما در کوی ما | باز آمد آب ما در جوی ما
شهر ما فردا پر از شکر شود | شکر ارزانست ارزان تر شود
شکر تنگ از ره لطف و کرم | دلبرم مستانه آمد در برم

ای حریفان یافت تعمیر اتحاد	پیر ما یاد خرابات او فساد
تا کند تعمیر دلهای خراب	وارهاندشان از این دار سراب
در رهش سازید جان و دل نثار	بعد بد بینیدش درون دل قرار
که بود منزلگه خاصان حق	نیست خوشتر زان مکان در نه طبق
سالها می باید از لطف ودود	کاین چنین شخصی پاید در وجود
که وجودش فیض بخش خاص و عام	گردد از توفیق حی لاینام
لازم آمد این مثل از مثنوی	گوش دل واده دلا تا بشنوی
صد هزاران طفل سر ببریده شد	تا کلیم الله صاحب دیده شد
در رعیت حامل دین نبی است	در شریعت عامل دین نبی است
در طریقت در طریق اهل بیت	در حقیقت مفسر آیات زیت
او بهر علمی بود عالم چنان	که نباشد نکته از وی نهان
در اصول استاد هر صاحب اصول	در فروع از کل عالم او فحول
فقه را از قول سلطانان دین	کرده استخراج از روی یقین
نی چو مفتی سفتن در زمن	کرده اخذ فقه را از روی ظن
سر حکمت را چنان دریافته	کز جبینش نور حکمت تافته
شاهد آرم من ز قول مولوی	اندرین جا بهدت جان نوی

دیده خواهم که باشد شه شناس	شاه را بشناسد اندر هر لباس
جامعیت دارد اندر اجتهاد	آنچنانکه هیچکس را نیست یاد
بعد شیخ و سید عالیجناب	کو به پسند این چنین شخصی بخواب
او بود مفسر قول انبیا	او بود نایب مناب اولیا
در فضیلت او چو خورشید جهان	فاضلان نسبت بدو سیارگان
نیست اندر شرق و غرب این جهان	این چنین شخصی با این نطق و بیان
منحصر باشد بوی این شان و بس	اندرین رتبه نباشد هیچکس
جز جناب حاجی والامقام	کز محمد بهره دارد علم و نام
آنچنان با یکدیگر در اتحاد	که تو گفتی هر دو را یک مام زاد
همچنین عالیجناب دیگری	که بود علمش چو رخشان گوهری
چون شفاعت در مزاجش بد قرین	گشت نام او شفیع المذنبین
یک مثل از مثنوی یادم فتاد	که بیان فرموده بهر اتحاد
جان گرگان و سگان از هم جداست	متحد جانهای مردان خداست
زانکه هم آمد بعالم نام او	که ز فیضش عالمی شد کامجو
آنقدر احکام حق زو کرده نشر	که کفایت میکند تا روز حشر
بر خلایق زانس و ز دگور	چشم دشمن زین جهت گردید کور

گر بگویم وصف آن عالی مقام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام

خوش بیان فرموده پیر معنوی / بهر اینمطلب جناب مولوی

خوشتر آن باشد که سرّ دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

خشم کن پروین حسود از غصه مرد / غیر حسرت از جهان چیزی نبرد

رشحهٔ شانزدهم عجز در بیان و مدد جستن از مولا و الهام علی بحمد الله رسیدن و بعد بیان تفسیر خطبه که کیفیت خلقت ایجاد موجودات است بقانون تربیت فلک الافلاک در خبر من بیست و هفتم

بازخواهم وصف عشق انشا کنم / شور محشر در جهان افشا کنم

بازخواهم پرده اسرار را / برکشایم تا ببینی یار را

بازخواهم شرح عشق آدم بکشف / تا شوی آگاه از سرّ نهفت

گرچه مشکل آید این اندر بیان / زانکه در سنجش را میزان زبان

در نیاورد است اندر روزگار / هیچکس غیر از نبی و کردگار

بحر اندر کوزه گنجا این محال / کوه قاف و حمل پشت اینمثال

ظرف الفاظ حروف از بحر ژرف / چه تواند اخذ کرد الا که حرف

ذره از خورشید فیضش غیر در / نیست ای نیکو خصال خوش سیر

دیدهٔ حربا و وصف آفتاب / چه تواند گفت هیچ ای ارباب

های نه تأثیرا اگر نابشد مدد / کز سرافیلش در او دم در دمد

من چسان گویم درین شرح و بیان / که نمی‌گنجد عبارت اندر آن

مولوی با سرّ استاد طریق / اینمثل را گفت در فصل دقیق

نی اشارت می‌پذیرد نی نشان / نی کسی زو علم دارد نی بیان

خامشی اولا بود در اینمقام / گر نگیرد عشق از نطقم زمام

عشق در سر داده‌ام از لایزال / قدرت و قوّت گرفتست و جلال

من چسان تاب آورم در نزد او / بسته آدم در مدیحش گفتگو

آنچه میگویم بود بی‌اختیار / اختیارم هست اندر دست یار

آتش عشقم بسر افتاد باز / دلبرم خوش خوش بکش از روی ناز

کن بیان اوصاف وصفم را چنان / که نیاید آن بوصف دیگران

از تفسیر بیانا تم به نظم / دوستانم را از آن آور به بزم

بهر ایشان کن بیان از قول ما / که منم خلاق این ارض و سما

خلقت خلق از ازل با قبضه‌ها / خلق کردم من باذن ربّها

قبضهٔ از خاک بگرفتم که تا / جسمشان ظاهر نمایم ز ابتدا

بهر خلق روحشان قبضه دیگر / برگرفتم من ازین قبّه قمر

۱ [illegible]
۲ [illegible]

از عطارد قبضهٔ من بعد ازآن … برگرفتم خلق کردم فکرشان
قبضه از زهرهٔ نیکوخصال … خلق کردم بهر ایجاد خیال
چرخ چارم قبضه برداشتم … مادهٔ مخلوق زان افراشتم
قبضهٔ دیگر گرفتم از زحل … خلق کردم زان عقول اندر ازل
قبضه از کرسی با اقتدار … برگرفتم صدر زان شد استوار
از برای خلقت قلب وجود … برگرفتم قبضه از عرش ودود
خلق را زین قبضها موجود من … کرده‌ام ز الطاف حی ذوالمنن
پس مرتبها برای هر وجود … کرده موجود آن خداوند ودود
دست من آن قبضه‌ها برداشته … هر وجودی را از آن بگماشته
خلقت انسان مرکب آمده … زانکه زین اجزا مرتب آمده
نه فلک آباء و این ارض امهات … زاده از وی اصل و فرع ممکنات
شب گذشت از نیمه پروین فصل فصل … کن ولی فصل دیگر را ده تو وصل
اندرین مطلب که شور عشق باز … سر زد از جان همچو محمود و ایاز

رشحهٔ هفدهم در شرح خطبه ایست که حقیقت عقل و روح را امتیاز
داده تفصیل میدهد و کیفیت اقبال و ادبار روح و سر خلقت را
بنوع خاص که اصطلاح سالکان عاشق است بیان میفرمایند در ضمن بیت

واشتم

گرد

گرد جنبش باز زنجیر جنون … در گریز اندر جهت عقل ذوفنون
عقل جزئی شد نتیجه اش جانگداز … لیک از عشق او نماید احتراز
زانکه در دریای عشق از یکقدم … پا نهد یکسر رود اندر عدم
عشق در دریای وحدت غوطه‌ور … گشته از روز ازل با کر و فر
عشق با معشوق دایم در نیاز … متصل گویا بهم در سر و راز
عشق مشت خاک را سازد چنان … که شود تاج سر کروبیان
آنچنانکه عقلها حیران شود … خویشتن گم کرده سرگردان شود
قدسیان از حسرت خاکی بسوز … آورد او همچو شمع دلفروز
علویان پاک در زندان خاک … حبس میسازد ولی بی اشتراک
شمع لاهوتی بناسوتی بدن … بر فروزد آن خداوند زمن
آب و خاک و باد و آتش را بهم … اخت سازد از ره لطف و کرم
بعد از آن از تفرقهٔ اجزای خاک … می‌تراود صفت ناپاک و پاک
حسن قبحی ظاهر از ایشان کند … از برای امتیاز نیک و بد
بعد بعضی را به بعضی اتحاد … میدهد آن عشق کامل اوستاد
همچو اجماع عنب اندر شجر … طبع و رنگش ز یک طبع یکدیگر
فصل نبود وصل ایشان را اگر … آنکه ممتاز آمد از یک دگر

اینکه گفتم اتحاد جسم بود   یا همچو شهد جانفزا بخشید سود
اتحاد روح نوعی دیگر است   گر مثالش چون چراغ انور است
یا چو نور آفتاب پر ضیا   که فتد نورش بکل خانها
چشم احول بیند او را فرد فرد   چشم اکمل بیند او را فرد فرد
این تعددها ز علت ها پدید   اختلافش همچو ملت ها پدید
گر براندازی ز رخ پرده حجاب   متصل بینی تو نور آفتاب
سیرها زان بعد ای نیکو نهاد   بینمائی تا فتد از اتحاد
آن سلیمانیکه در قرآن ثنا   کرده با القاب خلاق سما
ذات او ذاتیست که بی حکم او   می نیارد ذره در جنبش جو
جوهری باشد مجرد آنچنان   که ندارد حد کم و کیف آن
کمها و کیفها از وی عیان   گشته ز اول خلق تا آخر زمان
حد محدودی نباشد بهر آن   زانکه او حد آفرینست این بدان
آفرین حق بر این حد آفرین   که نباشد ممکن از بهرش قرین
بی سلیمان کارها ناساخته   مانده و گوگو زنان چون فاخته
عشق سلطانیست کاید در بیان   رتب هب لی میزند در هر زمان
هیچ ذره نبود ز ذرات کاینات   که کند بی دانشش اظهار حیات

مالک

مالک الملک است لیکن بیزوال   سلطنت را یافته بی انتقال
حکم او جاری بموجودات کل   امر او ساری بمصنوعات کل
هیچ جزوی نیست ز اجزای وجود   که بغیر از لطف او گردیده بود
ربط محبوب و محب اندر وصال   او است بیشک حق ذات ذوالجلال
طالب و مطلوب را با یکدیگر   ربط بدهد او به از مام و پدر
گر نمی افراخت آن سلطان علم   بر سر قاف ارادت یک قلم
بد حقایق در پس پرده حجاب   بر نمیکندی ز رخ هرگز نقاب
سر فاحببت تا این شیرین بیان   ای حکیم از روی حکمت بازخوان
آیه را تا اندر و سر نهان   بینی اندر عالم معنی عیان
هرکجا بینی جمالی نازنین   زان کمال آن سلیمانست این
کز کمالش هر جمال آراسته   همچو سرو و یاسمن پیراسته
چون بنای آفرینش شد بر آن   که ز باب عشق ممکن را عیان
سازد آن خلاق از الطاف جود   آوردشان از عدم اندر وجود
چون ز جودش گرد موجود از ازل   امر فرمود آنخدای لم یزل
جمله محکومید بر فرمان عشق   شد علاج دردمان درمان عشق
بعد از آن از بهر اظهار شهود   جلوه گر گرد عشق را در هر وجود

تا ظهورش ظاهر آرد زانشهود	در جمیع عالم از بدو وجود
بر خلایق همچو اظهار احد	که بود اندر وجود هر عدد
گر شود چهره تعداد احد	باز در هر یک بود وصف احد
در میان خلق خلاق احد	چون احد باشد به هر فرد عدد
بی احد نبود عدد در هر محل	از ابد بگرفته تا صبح ازل
بیخدا نبود وجودی در زمن	منکرا این نکته را بشنو ز من
بعد میکن غور در تفسیر آن	تا شود واضح به تو تعبیر آن
جلوه گر چون گشت اندر هر وجود	عشق هر کس اخذ فیض از وی نمود
آنقدر که قابلیت داشتند	بهره از وی آنقدر برداشتند
شخص در مرآت هر قدر که هست	مینماید خواه اعلا خواه پست
عشق مرآت وجودات آمده	جمله عالم اندر و مات آمده
خویشتن را هر که اندر وی نمود	وانمودش را به هر صورت که بود
چینیان و زنگیان باشند دلیل	بهر این مطلب ختمش کن قال و قیل
فطرت هر کس هر آنچه اقتضا	داشت داد آنجا دل اندر ما مضا
با عدالت شیئی در موضع نهاد	الصنایع کار کامل اوستاد
روی لیلی از عکسی بر فروخت	قلب مجنون زاد ما دم زو بسوخت

طره آتش را

طره آتش را حلقه کرد از فنون	بهر مجنون ساخت زنجیر جنون
حلقه داود حفظ جان نمود	حلقه او چهره جانان نمود
چهره معشوق از وی افروخته	سینه عشاق از وی سوخته
طره معشوق را دام بلا	کرد و پس از عاشقان قالوا بلا
در قبولش خاست وی اندر ازل	تا گریزد هر که در ذاتش خلل
بود اندر امر او لیکن نهان	آشکارا کرد از این امتحان
این بیان را طاقت تکرار نیست	این زبان را تاب اینگفتار نیست
وه چه خوش فرموده پیر معنوی	این مثل را در کتاب مثنوی
یک دهان خواهم به پهنای فلک	تا بگویم وصف آن رشک ملک
بدرقه راز سلیمان بایدم	بعد از این تا در سراپرده قدم
پا نهم تا شمه اندر فراق	باز گویم من ز درد اشتیاق
آه آه از طبع کثرت جوی من	وز مزاج تلخ کثرت جوی من
گر گذارد جانه اشباح را	بر کنم راحت کنم ارواح را
متحد گردم به ارواح خواص	جانم از چون و چرا گردد خلاص
چون کنم من کافتاب قدرتش	بهر اظهارات بعضی حکمتش
قطره قطره روح را بالا و پست	برکشید از بحر وحدت در الست

از حرارت چون مزاجش تام بود — زان سبب خرب رطوبتها نمود

ابر اشباحات زان پس عیان — ساخت در وی تعبیه کرد آنچنان

که نماید روح با وی الفتی — مبتلا گردد بقید کلفتی

بعد از ان زامداد ارسل الریاح — بر جهد زین قید افتد در صلاح

ای خدا شوقی عطا فرما که تا — بر فشانیم ابر اشباحات را

وارهیم از قید اشباح قبیح — غیبت کردیم اندران بحر ملیح

ختم کن پروین بیان از حد گذشت — تازه کن در فصل دیگر سرگذشت

رشحه هیجدهم در شرح خطبه ایست که مشتمل است بر کیفیت خلقت موجودات از زبر تا بینات از باب عشق اصطلاح عارفان گوی حقیقت در خرمن بیست و نهم

باز عشق آهنگ دیگر ساز کرد — از عدم مخلوق را آواز کرد

عالمی افکند از شورش بشور — که بود باقی الی یوم النشور

نغمه را با سوز آورد آنچنان — که از آن اسرار خلقت شد عیان

با نوائی خوش که کل کائنات — بهره ور گشتند و گردیدند مات

چونکه خلاق جهان یکتای فرد — در ازل یکفرد عقلی خلق کرد

از عدم

از عدم کامکان راج کون آن — بود آن قسمی که ناید در بیان

بی صفت بلکه مبرا از صفات — بی جهت بلکه مبرا از جهات

بیحد از حد و بری از کیف و کم — آمد آن مصداق موجود از عدم

نامهای دیگر آن عقل جلیل — دارد اما هست هر یک را دلیل

چند نام از نامهایش را بیان — بنمایم بعد از آن تفسیر آن

روح اول هم فریقی گفته اند — گوهر معنی در آن ناسفته اند

قوم دیگر از ازل لفظ قلم — بهر نام پاک او کرده علم

گر بگویم پیش از این مطلب طویل — گردد و محروم گردیم از دلیل

مختصر اولاست در این باب بس — که رهاند شبروان را از عسس

خوشتر آن چون مولوی وصف شهان — گفته آریم از حدیث دیگران

چونکه دارا در جمال و در جلال — لازم آید وصف از روی کمال

وصف واجب پیش از اوصاف صفات — نیست ممکن گنگ شود در وصف ذات

ابلهی آنجا کمال زیرکی است — نور در آنجا کمالش تیره گی است

وصف واجب منحصر شد در صفات — ممکنا بردار دست از وصف ذات

نور از او گوئی با وصف جمال — کرده باشی عاقل از روی کمال

در جلالش وصف گر خواهی نمود — از زبان روح کن گفت و شنود

یک بیت در تفسیر آن نور اول حضرت روحی فداه

لفظ نور اطلاق توصیف جمال
لفظ روح اطلاق توصیف جلال
پس سه صورت یافت عقل از فضل ذو
صورت اعلای آن اقبال جو
صورت اقبالیش را نور دان
صورت اصلیش عقل آمد بدان
امر آمد بعد بر عقل ازل
ده تنزل نور خود را بالعرض
چون تنزل یافت نور آنجناب
عالم ارواح گشت از وی عیان
روح کلی گشت نور عقل کل
امر دیگر در تنزل شد بروح
چون تنزل کرد نور روح زان
نفس هم چون در تنزل اوفتاد
چون طبیعت هم تنزل کرد زود
چون تنزل کرد آنهم بی ملال

لفظ عقل اطلاق توصیف کمال
هست ای نیکو صفات خوش خصال
آنزمانیکه از عدم کرد او بروز
صورت ادنای آن ادبار جو
صورت ادباریش را روح خوان
توسن فکرت ازین مطلب بران
آمدم از خلاق بی مثل و بدل
گر از آن داریم ما بعضی غرض
نام او گردید روح مستطاب
تا که گردد زنده زو کل جهان
شاهد آمد برزخ شاه رسل
بعد از آن آمد بدین عالم وضوح
نفس کل گردید در عالم عیان
طبع کلی از ظهور او بزاد
ماده پیدا شد از وی زامر هو
از ظهورش کرد اظهار مثال

بعد جسم از ظهور وی آشکار
در تنزل عکس جسم عرش مجید
همچنین میدان لا شمس و قمر
عکس آتش را هوا انگار زان
از تنزل آب عکسش خاک بین
تا نفهمی در عتاب ذوالمنن
معنی افلاک را گفتیم پیش
این تنزلها همه از عقل دان
عقل چون مغز و تنزلها چو پوست
در تصور کن تو در بادام تر
چون شدی آگاه از اسرار آن
عارفانرا هم زبان دیگر است
در سلوک سیر با اهل مجاز
سر خلقت را بالفاظ دیگر
بهر آگاهی برای دوستان
اندرین مبحث بنوع اختصار

گشت در عالم بامر کردگار
گشت پس گردید از و کرسی پدید
عکس وی را آتش سوزان نگر
آب را این سالک روشن روان
بعد چون آدم بجای خود نشین
سالها گر فی بحال خویشتن
سالکا سما و اسم را زیر پیش
فضل و نکبت را همه آن عقل دان
فهم آنکس کرد کو همرنگ اوست
پردها بر روی او بین مستتر
طعنه کم زن بر محقق ای فلان
بهر هر مطلب بیانی دیگر است
از حقیقت میکنند افشای راز
ذکر فرمایند اما مختصر
میکنیم از گفتشان قدری بیان
لیک شرط اینست قدری گوش دار

چون بهر مطلب مثالی دلپذیر / که ندارد در همه عالم نظیر
میزنند و میزنند اندر خلق هوش / گرچه باشد اینمثل ز اهل و گوش
شاهباز روح را سلطان عقل / بهر صید معرفت فرمود نقل
جانب ویرانه دنیای دون / داد پرواز و بگفت ارجعون
سوی من گردید زان ویران حصار / بعد از آنکه کرده صید از شکار
روح در مشغوله دنیای دون / چون رسید او جیفهای بس زبون
دید عاشق گشت آنها چنان / که ز یادش رفت قرب آنجهان
شاهباز از قرب آن شه باز ماند / از قضا در قید حرص و آز ماند
دست قدرت باز از لطف عمیم / طعمها در دست با صوت سلیم
میکند آوازشان هر صبح و شام / زاول خلقت الا یوم القیام
ارجعی زین محبس دنیای دون / سوی من کانا الیه راجعون
وضع کرد اینده حق در شان من / زان خداوندم بکل انجمن
پس رجوع خلق سوی ماست هین / چشم بگشا بنده از میعاد بین
طعمه چه باشد بهشت جاودان / کاندرو انواع نعمتها عیان
میوها و آبهای خوشگوار / قصرها و تختها روی قرار
از جواهرهای رنگارنگ خاص / که بود در هر یکی چندین خواص

گشته

گشته با حسن و جمالی کافتاب / در کشیده بر رخ از خجلت نقاب
بهر باز است این جنت بدان / جنت انسان بود ما فوق آن
جنت مردان حق قرب خداست / که ز جنت تا مقام آن جداست
هیچکس را زهره نی در آنمقام / پا نهد جز احمد و نسلش تمام
ختم کن پروین گذشت از حد مقام / نیست جای گفتگو تم الکلام

رشحه نوزدهم در شرح خطبه ایست که توصیف عشق حقیقی بزبان عشق مجاز که قنطره حقیقت است بقانون عارفان صفه صفا در خرمن

سی ام

شاهباز عشق را عشق مجاز / که بود قنطر بسر اهل راز
میکند توصیف با عجز و نیاز / لیک با توفیق حق چاره ساز
باز با آنکه بفهم عامیان / آید آسان نی چو توصیف بیان
کز معانی کون آنست از ازل / شرح آن موقوف باشد تا محل
بهر اثباتش ز نفی ماسوی / شاهد آرد زشت و زیبا بانوی
ماسوا را نفی می سازد زوی / تا کند در حق او اثبات شیئ
چونکه شیئی لاشیئند این ممکنات / کرده زیشان جمله اظهار حیات

نیست شد دیت را اثبات هست — نیست ممکن ای حکیم حق پرست
از ازل قدری نبد در ماسوا — گر کند اثبات ذات مصطفی
زانکه او شیئی است و لا شیئی انچنان — گر ز عکس عکس او گشته عیان
عکس از عکسی که عاکس بر فروخت — با خبر شد گر خودی خود بسوخت
اندرو ورنه خبر دار از کجا — گردد از وی آن ضعیف بینوا
نفی و اثبات چه اندر ذات او — کل شیئ هالک الا وجهه
مولوی خوش خواست عذر این سخن — خاک بر فرق من و تمثیل من
در ثنایش لب گشا شد بعد از آن — عشق سوسن وار با پانصد زبان
گفت ای شهباز وحدت آشیان — وی بذاته روح بخش انس و جان
همچو وصف وصف تو اندر بیان — باید ای مجهول قدر نکته دان
گویمت کز لم یزل یا بی زوال — مدح خوانان بر سریر لایزال
کوس وحدت میزنی بر صبح و شام — از برای اهل عالم بالتمام
ای خداوندی که تغییرت محال — باشد از لطف عمیم ذو الجلال
برقع رویت ردای کبریات — صوت نای تو ندای بس یا سبق
دیدنت را دین فکر از خیال — بر درون گشت کین باشد محال
ای قدیمی که رقاب ممکنات — گشته اندر ربقهٔ تسخیر بات

ای علیمی

ای علیمی که زمام کاینات — دست تقدیرت ز برنا بی ثبات
داد از لطف و کرم پروردگار — تا ید الله را نماید آشکار
حکمت چون گشت در عالم عیان — حکمت حق جمله آمد در میان
چون صنایع شد صنعت آشکار — صنع حق معلوم شد در روزگار
قدرتت بر خلق شد چون برملا — گشت الا الله ظاهر بعد لا
آفرینش را چه علت آمدی — اهل بینش را تو علت آمدی
مقسمت دید چون در هر قسم — خلق گفتندش صراط مستقیم
چونکه رحمانیت شد آشکار — رحمة للعالمین از کردگار
آمد اندر شان تو روز الست — که جمیع خلق از اعلا و پست
از عدم زان رحمت آمد در وجود — ورنه نه کون و نه ما فی الکون بود
آنقدر خلقت بخلق آمد عظیم — که نموده وصف آن حی قدیم
ای کریمی کز کرم بر عاصیان — خلعت رحمت دهی بس شایگان
بی مسما بود این اسما تمام — که بشأنت گفتم ای عالیمقام
زانکه فعل الله را از ابتدا — علت غائی بدستی بی بدا
فعل حق صادر نشد جز دست تو — تیر حق پران نشد جز شصت تو
علتی بر فاعلیت آنچنان — که ز عکست فاعلان گشته عیان

نعره زن هر یک بکل کاینات
فاعلات فاعلات فاعلات

بالعرض از جانب حق ودود
کاصلها را از عدم داد او وجود

ما چه آلاتیم جزئی در عمل
آلت کلی تو ای اندر مثل

جزء کل را نیست استقلال پس
مستقل ذات خداوند است بس

بی نیازی بهر ایشان در بقا
نیست بالذات الحکیم خوش لقا

این صفت مخصوص ذات ذوالجلال
بهر ممکن این محال اندر محال

گر چنین دانی شریکش با خدا
کرده باشی از ره جور و جفا

علت از معلول خود گر انفکاک
یابد او فی الفور میگردد هلاک

پس بمعلولات علت را مدام
ملتفت لازم بود بهر قوام

گر شریک بارئش خوانی خطاست
گو بخلقت پس ضعیف و بینواست

همچو آلت باشد او در وقت کار
کارفرمایش بود پروردگار

شکر لله شبهه مان رفت از میان
حق بما گردید در عالم عیان

کوری چشم حسودان کز مرض
مانده اندر مبحث ظن و غرض

یک مثالی دیگر آمد در نظر
بهر علت بشنو ای نیکو سیر

همچو دل میدان که بر اعضا مدام
میرساند فیض حق را بالتمام

بهر قلب نفس اعضا کارگر
متصل گر خیر باشد یا که شر

عضوها

عضوها هم تبع بر یکدیگر
میرسانند امر او مختصر

آنچه موجود یکه در عالم درست
آمر و مامور بر یکدیگر است

علت کلی درین مطلب دلست
علت جزئی ز اعضا حاصلست

پس جمیع خلق ز اول ما صدر
علت و معلول شد بر یکدیگر

علت از معلول خود گر انفکاک
یابد او فی الفور میگردد هلاک

پس بمعلولات علت را مدام
ملتفت لازم بود بهر قوام

کون و امکان عالم بالا و پست
تا بآخر رفته از روز الست

صنعت حقست با اسباب بس
در ظهور آید همی ز اسباب و بس

بی سبب از بهر ذات ذوالجلال
نیست خلقی زانکه پس باشد محال

گر چنین باشد تغیر بهر ذات
عارض آید الحکیم خوش صفات

چون تغیر با حدث واجب نیست زان
که بکم و کیف افتاد و زمان

پس خدا را ز ابتدا کارش تمام
با مشیت ظاهر آمد و السلام

بی تغیر کرد ایجاد از ازل
خلق را آن ذات پاک بی بدل

باب فیض آمد مشیت بعد از آن
بر خلایق از خداوند جهان

فیض حق مجموع از خورد و کبار
از ازل در ظرف ایشان شد قرار

بر خلایق میرسد زیشان همی
با عدالت گاه بیش و گه کمی

امر و نهی و دین و ملت ای همام / باشد از ایشان بکل خاص و عام

این بیاناتیکه کردم باتمام / نقص و بعض هست در حق امام

ممکن و توصیف ایشان بس محال / بنود اندر روی تعبیر از قیل و قال

گرچه فصلی گفته ملا در اصول / بعد عجز آرد و گفت ای جهول

جای پا بر لب دریا نجات است / لیک اندر بحر جای پا کجاست

جای پا در بحر پس باشد محال / رد برون کن این تصور از خیال

رفتن اندر بحر باشد بی نشان / پیشانی نهاد هست از روی شان

بحر زان گفتم که گر در بحر شان / در نهفتی کی ز حق یابی نشان

شاهدیکه ذکر شد از مثنوی / گو همت اندیدم سانک پهلوی

اینقدر گفتیم باقی فکر کن / فکر چون جامد شود رو ذکر کن

ذکر کن تا ذکر تو فکر آورد / هر زمان صد معنی بکر آورد

ختم کن پرویز که در این بحر غرق / گشته موجودات از پا تا بفرق

زورقی گر یافتی در خورد آن / کن سفر آنگه درین بحر گران

ورنه جای خود نشین بنما حذر / تو از این دریای ژرف پر خطر

رشحه بیستم در شرح خطبه ایست که در تفسیر معانیکه امکان کون و لایتست از زبان عشق حقیقی بیان و تعبیر حدیث الریاء شرک و ترک کفر و کیفیت خیال که در سر سر باده بالا از پا دچون

شکر

شکر مر شاه عشق از روی ناز / از در ما که در آمد بی نیاز

از قدومش کلبه ام عرش برین / ساخت آن تفسیر رب العالمین

سر خوشش از صهبای عشق ذو الجلال / نه بر ایش کم و کیف و نه ملال

از تجلای جمال انور رخش / صد چو موسی گرده اندر طور غش

در جلالش جز جلال ذو الجلال / نامدی اندر نظر و نه در خیال

آنقدر اندر جمال آمد جمیل / که بگفتا حق توئی وجه جلیل

از کمالش گر بگویم یک صفات / کل موجودات گردد محو و مات

نیا کرده بتصریح این بیان / که کمال الله از و گشته عیان

چون چنین شد وصف او از ممکنات / نیست ممکن در جمیع کائنات

مدح او اندر خور او هم ناکس / نیست زانکه هست بیرون از قیاس

خوش مثالی گفت مولانا درین / که بود ماوای او خلد برین

ای منزه پرده دار پرده در / ای برون از پرده و در پرده در

مدح ما جز ما عرفنا ز ابتدا / بنود اندر شأنت ای شاهان خدا

کامل آن توحید که نفی صفات / کرده از ذات تو اندر هر جهات

مولوی گوید مثالی دلپذیر / که بود از بهر این مطلب نظیر

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

چون بدیدم روی خویش بی نقاب   مرغ جان افتاد اندر اضطراب

آنچنان با سوز آمد در فغان   که بسوزانید مغز استخوان

چون شه شطرنج کردم محو و مات   آنچنانکه رفت از عضوم حیات

چونکه بیخود گشتم و رفتم ز هوش   آمدم صوت سرافیلی بگوش

از جناب حضرتش بر قابضان   باز گردانید روح انفلان

باز آمد روح رفته در بدن   از دم رب مسیحای زمن

چونکه روح آمد درین جسم پریش   خویشتن دیدم حضور شاه خویش

چون فنا گردیدم اندر قرب او   آن زمان از مهر بر من کرد رو

گفت زین پس هیچ آدابی مجو   هرچه میخواهد دل تنگت بگو

گفتم ای خورشید برج لم یزل   وی بذاته بی عدیل و بی بدل

این بیان را مولوی خوش گفته است   دُرّ این مطلب بمعنی سفته است

اولین خلعت که خواهی دادنم   گوش خواهم که دهی بر روزنم

دومین عرضم بپابوست همین   که در آریدم ز زمرهٔ مخلصین

سیمین عالم العلم من لدن   سازیم ای والی اندر امر کن

تا شوم آگه ز کم و کیف خویش   بینم اندر دهر احوالات بیش

چارمین از رکن رابع رهنما   لطف فرما گو بود دهم سنخ ما

درشرافت

درشرافت نایب خاصت مدام   باشد اندر دهر آن عالیمقام

رکن رابع تابع امر ولی است
گرچه رشنیق است از نسل علی است

باب روحانی امت احمد است   مام روحانی ولی سرمد است

گر نبیّ محترز ز معنی بنددم   از بیانم سالکان مای رم

پنجمین این عمر پنج شش روزه ام   لطف فرما صرف فرمانت کنم

در ششم از شش جهت چون روزگار   گشت بر من سخت زان سختی برار

هفتمین در حین جریان قضا   قوّه ده سازم تحمّل بار رضا

هشتم اندر زیر بار هر بلا   طاقتم ده چونکه گشتم مبتلا

در نهم از شر شیطان لعین   حفظ فرما ای معین هر معین

در دهم مرآت قلبم را ضیا   ده که بینم اندرو وجه خدا

بعد از آن نطقی که زان آرم بذکر   شرح وصفت را بمضمونات بکر

مطلب آمد چون باعداد صغیر   شرح صدری ده که ز اعداد کبیر

که بود آن یکصد و ده در عدد   اسم اعظم راست میزان و سند

آورم بیرون ابیاناتی کز آن   زنده گردد عیسی زنده روان

همچو غواصان به بحرت غوطه ور   گردم و آرم برون دُرّ و گهر

گر جلالش خیره چشم روزگار ... گر دداری پرده چند آشکار
گویم آنکه آنچه گان باید بگفت ... گوهر معنیت را آرم بسفت
لیک اندر بحر معنا آن بیان ... ذکر سازم ای ادیب مهربان
چونکه در بحر آمدیم ای باخدا ... زورقی درخورد آن دریا بما
لطف فرما تا بساحل گاه آن ... در رسیم ایجان عالم را تو جان
ذات واجب چون در اوصاف پایان ... در نیاید ای حکیم نکته دان
بود ممکن باشد آن امری محال ... چون محال آمد برون کن از خیال
کاین خیال اندازدت اندر ضلال ... آفتاب دینت آرد در زوال
گرچه ممکن بسته فکر و خیال ... باشد اندر دهر با صد قیل و قال
ورنه از شخصیت افتد آنچنان ... که از او نه نام ماند نه نشان
ممکن موجود آنهم بیخیال ... باشد اندر دهر پس امری محال
یک حدیث آمد بیادم دلپذیر ... که بود از بهر این مطلب نظیر
گفت پیغمبر ریا شرک خفیست ... تارک آن کافرست و هم شقیست
شکل آمد این حدیث اندر نظر ... صورتا اما بمعنی خوش خبر
روح نو بر روحت افزاید چنان ... که از آن یابی حیات جاودان
چون ریا اندر سلوک باب سیر ... کردن کاری بود از بهر غیر

معنی دیگر بدار دگو بیا ... در لغت بی شبهه این لفظ ریا
پس ثابت شد که واجب غیر ماست ... آنچه اندر فهم آید غیر ماست
او برون از فهم و وهم ممکن است ... کس نمیداند بغیر از خود چه هست
هست خود را خود همی داناست بس ... ره نیابد اندر آنجا هیچکس
غیر ذاتش با خبر از ذات او ... نیست کس ممکن مکن این جستجو
آنشه والنجم و سلطان عبس ... ما عرفناک گفت در این باب و بس
تو چو شیئی لا شیئی نسبت بدو ... پس نفس بر بند و کم کن گفتگو
مصرع تفسیر قول مولویست ... از برای این مثل جان نو نیست
پس عمل ها جملگی باشد ریاست ... چه برای خلق چه بهر خداست
در ریای حق شریکی گر قرار ... داده باشی مشرکی در روزگار
ور کنی ترک ریا در حق هو ... عاری از دین گشته باشی ای عمو
خوب تفسیر کلام مصطفی صلعم ... در بیان آمد بتوفیق خدا
پس جمیع خلق از اعلا و پست ... با خیالی میکنند اظهار هست
لیک هر یک را خیالی دیگر است ... نقش هر کس را مثالی دیگر است
بیخیال ار خلق کی سازند زیست ... هیچ صفت در خلقت مخلوق نیست
انبیا و اولیا را این خیال ... باشد اما ناید اندر این مقال

مولوی با رمز قدری بیان ‌ ‌ کرده از بهر حکیم نکته دان
آنخیالاتیکه دام اولیاست ‌ ‌ عکس مه رویان بستان خداست
ای خوشا آنانکه اندر هر خیال ‌ ‌ بنگرند آثار صنع ذوالجلال
متصل در محبس حیرانید ‌ ‌ گرچه در خلقت همه سیرانید
ذکرشان نبود مگر ذکر جلیل ‌ ‌ فکرشان نبود مگر فکر جلیل
در جلال ذوالجلالی گشته مات ‌ ‌ زاول خلقت الا یوم ممات
با وجودی کانشه با عدل و داد ‌ ‌ نور خود در هر وجودی جلوه داد
در ازل تا بهرشان باشد دلیل ‌ ‌ آوردشان تا کنار سلسبیل
زان بفرد انیت خود آشکار ‌ ‌ شاهد آمد نزد اهل روزکار
تا کند نفی از وجود خود صفات ‌ ‌ پس مبرا سازد از تغییر ذات
از برای خلق نادان ظلوم ‌ ‌ بلکه بشناسند و راز نیعلوم
این شهادت را بخلق از صدق داد ‌ ‌ خالی اما بعد ایجاد فؤاد
بعد از آن بی فاصله از هر وجود ‌ ‌ آنچنانکه خود شهادت داده بود
در حق خود خواست تا سازد عیان ‌ ‌ شان نور خویش را اندر جهان
آن شهادت را که حق داد از ازل ‌ ‌ در مقام فعل بود و عقد و حل
در حقیقت آن شهادت را خدا ‌ ‌ بهر نفس الله نمود آندم ادا

آن ادا

آن ادا با اسم ز لفظ الله نمود ‌ ‌ بهر ممکن غیر از این ممکن نبود
حق بذاته این شهادت را نداد ‌ ‌ زانکه اندر ذات تغییری نزاد
تا شهادت اندر او گردد ضرور ‌ ‌ گر ثمی از ذات آید در ظهور
کثرت اندر ذات وحدت را ببر ‌ ‌ نیست بیرون کن خیالش را ز سر
کاین خیال آخر ترا ماخولیا ‌ ‌ گردد و اندازدت اندر بلا
با خبر از ذات حق جز ذات نیست ‌ ‌ ای محقق رو در اینجا راه نیست
سد سد و دهشت آینه آنچنان ‌ ‌ که ندارد غیر حق آنجا نشان
بعد از آن مخلوق را اعلا دیست ‌ ‌ آن شهادت داده از روز الست
آنچنانکه حق بیان فرموده بود ‌ ‌ در ازل بر جمله ذرات وجود
پیش ذکری مجملا در نور شد ‌ ‌ شرح بستی اندرو ممکن نشد
اینزمان سازم بیان تفسیر آن ‌ ‌ لیک با توفیق حی رازدان
بود نارالله مقصودم ز نور ‌ ‌ کان تجلی گرد در بدو ظهور
نارها از نور او افروخته ‌ ‌ عالمی از حدت او سوخته
نور نار من منیر نور ماست ‌ ‌ در تجلی جلوه اش نور خداست
آنقدر در نار وحدت سوخته ‌ ‌ که جهان از نور خود افروخته
چون ز نورش نارها پیدا شدند ‌ ‌ در جلالش واله و شیدا شدند

شاهد شیخ بهائی را ببین / که چه خوش زیبا رخ است آن نازنین
ای نواهای تو نار موصده / زد بهر بندم هزار آتشکده
پس عیاری بین که سیمرغ خیال / گر بپرد با هزاران پر و بال
اندرین ره تا الی یوم قیام / ره نیابد پیش ازین در انمقام
چون چنین شد سالکا زین کلام / اُسکت اولا باشد از طول کلام

ترجمه بیت دیگر در شرح خطبه است که تفسیر بیان که کون عالم
سماعیست مینماید و کیفیت نزول وحی از جانب رب الارباب
پس از پیغمبران و اوصیا بر جمیع موجودات حتی نبات و جماد
بحسب اقتضای قابلیتشان در هر نفسی و دم

عشق دیگر بار آمد در بیان / گوید آداب سلوک سالکان
تا رساند شان بمقصود ازل / با دلیلی کان بود علم و عمل
سر وحی حق برای ممکنات / مینماید از زبر تا بینات
گر بخواهی فهم آن ای مستتر / گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
این مثل از مولوی کردیم ذکر / زانکه در این باب بد مضمون بکر
ذکر تحقیق آمد اینجا گوش دار / بر مضامینش بدقت هوشدار
شاه عشق آنگاه از روی صفا / کرد بهر سالک این بحث ادا

ورکند

ور کند تفریع بهر هر غرض / در مزاج او بود بی‌شک مرض
کان مرض قلبش همی باز ضعیف / آنچنانکه زان شود زار و نحیف
چون چنین شد معنی از وی ظهور / ناید از روز ازل تا نفخ صور
چونکه مفرط گشت تحلیل همچو آب / گو شود قسمت بجوهای خراب
او فتد در ضعف آن آب قوی / گرچه بر اشیا بد او جان نوی
بعد از آن بهر مدد اندر طلب / آید او تا گردد از بهرش سبب
قلب را این نوع عجز و لابه نیست / گر ز ضعف او را بنا شد حزن لیت
آنچنان دارد غرور آن تن فزون / که کند اوصاف روح از وی برون
جز ودیعتها که در ذرات هو / در نهاد از لطف اندر ذات او
نیست قابل بهر استمداد خویش / گر شود از ضعف صد چندان پریش
در رجوع آن ودایعها خدا / در نبی فرموده قانونی جدا
کانچنان بالیست کرد آنجا رجوع / تا کند از مشرق قلبت طلوع
آفتابیکه از آن حق آشکار / گردد از بهرت درین قلب فکار
آنکه از روی طبیعت نی مزاج / خود عیوب خویش را سازد علاج
چون خدا بعد از قبول هر وجود / سرنوشت هر که بنوشت آنچه بود
لوح او در سینه قلبش قرار / داد تا زان بگذراند روزگار

چون بناسوت اوفتاد آن بهره / نفس اماره گذشت از ملهمه
زانکه سرکش بود اسبش پیش راند / از شقاوت حکم خالق را نخواند
زین جهت تارک شده سر بوالهوس / مانده از آن تاب در رجس و دنس
ستر شد علم لدنی بهر او / خشک شد آب حیات از نهر او
بعد از آن در علم رسمی لاعلاج / اوفتاد او تا که تغییر مزاج
بد بهد او اندر جهان پیچ پیچ / گرچه اندر فایده هیچست هیچ
علم رسمی را نباشد فایده / زانکه بنیادش ز صورت آمده
شیخنا خوش گفته اندر باب آن / در کتاب نان و حلوا رو بخوان
علم رسمی سر بسر قیل است و قال / نی ازو کیفیتی حاصل نه حال
هر که در تحصیل توفیق از خدا / یافت بر کل جهان شد پیشوا
عالم علم لدنی شد چنان / که نماند از بهر او سری نهان
بعد تحقیقات دین از لوح خویش / میکند در هر زمان حکم بی کم و بیش
گشته اش آنگاه کشف کردگار / میشود در امر و نهی روزگار
اولویت باید او من بعد از ان / از خلایق چون خور از سیارگان
گر نخواهی مطلبم را دست گیر / طفل جان از شیر شیطان بازگیر
همچو موسی اندرین طور درون / کن تو نعلین تعلق را برون

پیش

پیش از آنکه امر فاخلع بشنوی / خویش را کن از تعلق منزوی
خلوتی در قلب بهر خود گزین / که بود خالی ز فکر آن و این
تا هوس از اشتغال ممکنات / ممتنع آید شود مبهوت و مات
از جمیع گفتگو گردد خموش / بر سر دوشش عیب دارد گوش هوش
تا شود آگاه ز اسرار نهان / که بود مخفی ز اهل این جهان
نغمهٔ داود اندر بوستان / بشنود از بلبل شیرین زبان
سرو را در راستی بیند چنان / که بود هر راست احول پیش آن
لاله را با ناله در سوز و گداز / بیند اندر هجر یار دلنواز
سوسن با صد زبان زاکر دلال / بنگرد در وصف ذات ذوالجلال
آنکه از وی آنچه آید در بیان / وحی الهام خدا باشد بدان
اندرو نبود دیگر ظن و خطا / زانکه حق از لطف کرد این عطا
گرچه ذکر وحی کردم بهر عام / مقتبس آرم بر مدار از این کلام
بر رعیت نسبت پیغمبری / هر که بدهد هست از دینش بری
وحی پیغمبر ز وحی ماسوی / باشد استثنا در اول ابتدا
وحی ایشان با رسول است و ندا / وحی ایشان متصل ذکر خدا
مولوی فضلی بیان در باب ذکر / کرده اما بعد بسیاری فکر

اذکروا الله شاه با دستور داد — زان تفضل قلبها را نور داد

در نبی فرمود حق در چند جا — که بدادم من باشیا وحیها

باشد از آنجمله زنبور عسل — که بود شهدش علاج هر علل

نمله را اندر سؤال و در جواب — با سلیمان وحی حق او را مجاب

ساخت ورنه با سلیمان آن زبان — کس نیارد گو گو کرد این بدان

ام موسی را پس از تولید او — وحی اندر شیر دادن داد هو

وحی یا ارض ابلعی را بر زمین — گفت حین ام اختلاق مبین

در حدیث آمد ز قول مصطفی ص — که برای شیعیان ما خدا

میکند نازل ملک در هر زمان — تا کند آگه بر اسرار نهان

از دلش اندوه و غم را زایل — تا نماید رفع آن پیک جلیل

پس بشارتهای خاص از قول رب — میدهد بروی با آداب و ادب

مخلصان را هر حیاتی وحی جوست — پیک اندر فعل امر و نهی هو است

خاطر مؤمن بیقین وحی خداست — نظم و نثرش جمله وحی اولیاست

زانکه از روح القدس تأیید او — گشته از روز ازل الطاف هو

زان مؤید گشت بر وحیی که آن — معنیش روح القدس شد در بیان

وحیها اندر خور اوهام ناس — تا بشد آنا دیده خواهد حق شناس

ختم

ختم ایمان در قلوب مؤمنین — در ازل فرموده رب العالمین

تا که بپسندد کون را آنکه مدام — از برای عقل کل جسمی تمام

جزء و کل را عضو جزء و کل او — بیند او با چشم معنی سو بسو

دید او چون بل جمیع ممکنات — اینچنین دیدند و گردید ندمات

آخر شد اشیا در این محجب خنان — که نیاید وصف آن اندر بیان

گرچه در روز ازل خلاق فرد — حین خلق این نکته را تقریر کرد

هر وجودی کز عدم گرد آشکار — پیش از آن معنی برای آن قرار

داد تا بر وفق حکمت در جهان — فعل خود ظاهر نماید هر زمان

بی مسما اسم ناید در وجود — زانکه پیش از وی مسما گشته بود

آنچه فعل از هر که می آید ظهور — از ظهورش معنیی دارد ضرور

فعلهائی کز خلایق ظاهر است — جملگی از باب معنی صادر است

با وجود پاسخ کامل عیب — که بود در حمل معنی هوشیار

همچو جاسوسان امر سرمدی — کاورند احکام هر نیک و بدی

پس برای هر وجودی پاسخی — که بود بر اصل معنا راسخی

لازم آمد تا مدار ممکنات — بگذرد بر وفق حکمت در جهات

پاسخ هر شیء را در ابتدا — داد ز اجزای وجود او خدا

هر وجودی آنچه معنی دارد او — پاسخی معلوم شد همرنگ او
پاسخ انسان و حیوان و نبات — شد خیال از بدو تا ختم الجهات
پاسخ پیغمبران الهام و وحی — باشد از حق در جمیع امر و نهی
اولیا را همچنین میدان تمام — ز اول خلقت الی یوم قیام
از برای جسم و روح عقل کل — پاسخی باشد که از عقل و رسل
هست بالاتر مقامش آنچنان — که نیاید وصف آن اندر بیان
پاسخ لاهوتیش را لاینام — در ازل روح القدس بنهاد نام
پاسخ ناسوتیش را جبرئیل — نام بنهاد آن خداوند جلیل
این چنین میدان تو در هر عالمی — در حقیقت گر ز نسل آدمی
از برای هر وجودی کردگار — در ازل بنمود عرشی برقرار
چار رکن از بهر آن کرد استوار — حامل آن از ملک آمد چهار
رکن اول را که عکس عقل بود — با تقاضا رنگ آن ابیض نمود
حاملش را کرد میکائیل راد — زانکه در هر علم بودی اوستاد
رکن دویم چون ز عکس روح بود — حکمتا رنگش زعفرگون نمود
حامل آن کرد اسرافیل زان — که بدی شایسته این امر آن
رکن سیم سبزگون شد چون نبات — زانکه با نفست او را التفات

قابض

قابض ارواح را حامل بر آن — با تقاضا کرد خلاق جهان
رکن رابع پرتو طبع است چون — با مناسب گشت رنگش سرخ گون
حامل آن جبرئیل نیک نام — آمد از امر خدای لاینام
پس فیوضات از ملایک ها تمام — میرسد بر جبرئیل خوش پیام
بعد از وی بر همه پیغمبران — اتصالا میرسد آنا فآن
هر بیانی گز خیال انبیا — می تراود آن بود وحی خدا
چون قرین طبع بد روح الامین — شد مقامش پست تر از سایرین
لیک اندر کون و مکان آنچه وحی — میرسد بر خلق از حق ز امر و نهی
باید از وی در رسد بر خاص عام — یا ز اعوانش دمادم والسلام
زانکه او اصل طبیعتهاست مین — طبعها هستند بروی طابعین
طبع تا باقیست آنهم باقی است — خلق را از جام فیضش ساقیست
پس بیانات جمیع انبیا — هست اندر دهر از روی هوا
وحی حق باشد همه گفتارشان — فعل حق باشد همه کردارشان
از برای هر وجودی گر ازل — قابل آگاهی آمد در مثل
بهر آگاهیش یکی از خدا — لازم آمد تا که گردد مقتدا
در زمان آماتبید رنج آن پیام — گشت ظاهر بر خواص و بر عوام

ورنه از آفاق انفس بیخبر — بود اندر دهر آن نیکو سیر
چون زمان را اقتضایش غیر این — نیست رو با دیدهٔ عقلانی ببین
آن واحد فعل و احد پیشتر — باید اندر کون از کل بشر
این صفتهائیکه آمد در بیان — از برای انبیای هر زمان
باشد الا خاتم پیغمبران — که بدی جسمش ز روح دیگران
اشرف و ارفع چو حق از ممکنات — در جمیع عالم اندر هر جهات
آنچه وحی کز خداوند ودود — گشت نازل از برای هر وجود
بود تفسیری ز معنای نبی — شاهد ار خواهی نظر کن در نبی
که تمامش وصفی از اوصاف اوست — او چه مغز و جمله ممکن قشر و پوست
خلق عالم وصف یک لفظ نبی است — با وجود آنکه وصف ستی از نبی است
اینکه اندر عالم خوف و رجا — رب زدنی علم گفت آن پیشوا
بود منظورش تغیری جدید — بر وجود خویش کان گردد پدید
در بنای خلق تا شان جلیل — پیشتر گردد از آن وجه جمیل
در تحیر رب زدنی دیگر — با توجه گفت سر خیل بشر
تا خدا از اصل او وصف دگر — شرح سازد تازه تر از پیشتر
تا جلال او و اجلالش ز ازدیاد — گردد اندر عالم کون و فساد

زانکه هر شیئی که در عالم عیان — گشته او بود و الی آخر زمان
جمله تفسیر است ز اصل مصطفی — که ندارد غیر از و خلقی خدا
زانکه آنچه لازمه مخلوق بود — گر موجود اندر و یخی ورود
سایرین تفسیر آن خلقند و بس — رو نظر کن در تفاسیر عبس
تا بیابی شان و قدر آنجناب — باز دانی معنی ام الکتاب
پس فسر صفات خدای الانام — میرسد از اصل و فرع وی عام
بر جمیع ممکن از بدو وجود — تا الی آخر نکوری حسود
پیش در ترکیب عالم گفته شد — آنچه باید ما بقی بنهفته شد
مختصر تکرار آن اینم ضرور — گشت چون موسی دیده نخل طور
از برای روح کل ممکن تمام — جسم آمد از ازل بالا کلام
عکس جسم اصل او قلب جهان — گشت از لطف خدای راز دان
بر خلایق و سبب دم احکام او — میرسد با مرحمت از امر هو
زانکه امر و نهی اعضا از دلست — هر قرار اقوه از دل حاصل است
چون چنین شد نیست غفلت زاهبر — بهر جسم و روح آن فخر بشر
او چه قلب آمد خبرها پیش اوست — ما بقی نسبت بدو اعضا و پوست
آن واحد اکه هستا زبد و ختم — کان شود ظاهر بدا غیا که حتم

اگهی چه بل جمیع امر و نهی / میشود بر خلق با انزال وحی
از وی اندر هر عوالم با صلاح / تا همه گردند از اهل فلاح
حکم عقل و روح و نفس و طبع و جسم / باشد از وی هم بمعنا هم باسم
او مربی بر جمیع ممکنات / او محیط است و محاطش کاینات
حاکم حکم خدائی اوست بس / نیست این شان از برای هیچکس
بر بقاشان علت غائی بود / هر که منفک گشت زو فانی شود
این بیانرا نیست پایان باز گرد / پیش از این پروین مگو تا شاه فرد
بدهدت از لطف توفیق دگر / تا شوی از شانشان آگاه تر
بعد از آن زامداد ایشان در زمان / سرّ اوصافاتشان سازی بیان
مولوی بعد از بیانات زیاد / عذر تقصیرات را کرده است یاد
من چگویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست

رشحهٔ بیست و دوم در شرح خطبه ایست که کیفیت خلقت
موجودات و تنزل ایشان از فؤاد تا بعالم جسم است بر
اقتضاء و شباهت اجمال عوام بالنسبه بیکدیگر و مقدّمهٔ
نزول اشیا بطریق حامل و محمول از روی حکمت
در حضرمن سیبه و سیّم

عقل اوّل را چه حق لم یزل / خلق کرد از نور خود اندر ازل
آنچه وصف ممکن الایجاد داشت / جمله را در ذات پاک او گذاشت
بهر وصف خویش ذاتش را دلیل / کرد اندر بدو ذات بی عدیل
از جلال و ز کمالش ذو المنن / کرد ثابت جمله وصف خویشتن
آنقدر در حسن خلق آید جلیل / که خدا گفتا توئی وجه جمیل
معنی وجهت وجهی روی اوست / زانکه وجهش در حقیقت روی هوست
خاست وصفی بهر ذاتش بعد از آن / عقل دوّیم را ز ذات وی عیان
ساخت تا ذاتش دلیل آید بذات / بعد از عکسش تراوند صفات
این دلیل اینجا مناسب بود و بس / پیش گر گویم ز ره مانی تو پس
علتش در مبحث توحید ذکر / کرده ایم اما بمضمونات بکر
گر نخواهی شرح آنرا پس از این / فصل مطلب را بجو نیکو ببین
مولوی خوش گفت اندر این مقام / که بود ماوای او دار السلام
عقل اوّل راند بر عقل دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
بعد از آن از عکس جسم آن وحید / عقل کلّ اینها را آفرید
همچنین از عکس عقل انبیا / خلق فرمودند عقل اولیا
عکس عقل اولیا عقل بشر / گرد ظاهر در زمان مختصر

عقل مجموع ملایک بعد از آن   گشت خلق از عکس عقل شعیان
عقل جن از عکس عقل سایرین   خلق فرمود از کرم خلق آفرین
همچنین از عکس عقل جنیان   عقل حیوانات هم آمد عیان
زین قبیل اندر جماد است و نبات   فرض فرما یا الحکیم نیک ذات
بعد از آن از عکس روح و نفس وی   کرد ظاهر نفس روح کل شیئ
پس ز عکس طبع و جسمش کرد کار   کرد طبع و جسم عالم آشکار
هر وجودی کاندرین عالم عیان   گشت این اوصاف باشد بهر آن
از بشر بگرفته تا خیل نبات   متصف باشند اندر این صفات
از برای این خلایق هم جدا   رتبها باشد بفرمان خدا
آنچنان کادنا باعلا راه بر   نیست گر عالم شود زیر و زبر
جسم ذل طبع آمد ارتحال   از مقامش ذره باشد محال
ارتباط رتبها نسبت بهم   ظل ذی ظل هست تا فخر امم
شکر قند حد ممکن با التمام   گشت ثابت خاصه از قول امام
آمدیم اندر ترکیب وجود   کز عدم از عکس هم کز دیده بود
با وجود عقل طبع و نفس و جسم   در عوالم نقلشان باشد چه قسم
شرح مطلب را بتوفیق خدا   میکنم از همت پیرم ادا

خلق را

خلق را چون در ازل خلاق فرد   با تفاوت از عدم ایجاد کرد
شخص انسان را ز ایشان بر فراشت   تاج کرمنا بفرق او گذاشت
در عبودیت چه قابل دیدشان   کرد اندر قرب خود تمهیدشان
پیش در استحقاق نعمتهای خاص   داد از سوجودشان را اختصاص
بهر نقل جسمشان از هر جهات   کرد حامل روح کل ممکنات
روح اشیا حامل جسم بشر   گشت اندر بدو بعد از امر ذر
حکم شد انگاه بر کل عقول   که کنند از عالم اعلا نزول
بر عوالم ما بنا سوتی مقام   کاندرو حد نزول آید تمام
در نزول اشیاء قوی و چه ضعیف   زان ودایع پس دهند اما لطیف
با تقاضائیکه دارد آن جهان   ما بقی باقی الا آخر زمان
نقل اشیا چون بهر عالم رسید   عرش و فرشی اندران عالم بدید
آسمانها و زمینهای لطیف   ساکنانش جمله با جسم شریف
اندر آنجا سالها کردند زیست   با تنعمها که در این دهر نیست
جرح و تعدیلات بر قرار زر   اختیار را کرده خیر آن باکه شر
جمله از اقرار کرده باز گشت   نیک و بد بالعکس حق هم باز گشت
زان ودایع ها که شرط اندر ازل   کرد با شرط بدا اندر عمل

مختصر چون عمرشان آمد تمام   جمله مردند زامر لاینام
در زمین آن عوالم گشته دفن   از لباس آن عوالم گشته کفن
بعد از آن بهر مکافات عمل   حشرشان فرمود حی بی بدل
عالم دیگر که برزخ بهر آن   گشته واقع تا بناسوتی مکان
این چنین دان کاقتضای حکمت است   بر جزای فعل نیکو نعمت است
پس عوالم نسبتش با یکدگر   برزخی باشد بنحو مختصر
رتبه‌ها و نطفه‌ها تغییرها   میکند چون خواب خوش تعبیرها
اینمثل اندر مثال آمد چو خواب   مصطفی فرموده در ام الکتاب
کاین عوالم برزخ یک دیگرند   بر سرایر متصل دانشورند
چون بناسوت آمدند اشیا تمام   خالق یکتا ز راه لطف عام
جسم آدم را گرفت از روح خاک   پرورید و داد با روح اشتراک
اینکه او اکراه در دادن نمود   علتش آن بد برادر کرده بود
طبع چون با طبع دیگر خو گرفت   از فراقش میشود زار و شگفت
همچو روحی کز فراقش این بدن   زار و نالان نیست دایم در زمن
زین جهت بد ناله‌اش بی اشتباه   نزد مأموران فرمان اله
قصد نافرمانی اندر وی نبود   ورنه حق اورا سیاستها نمود

ساخت

ساخت زیبا صورتی آن چیره فن   کاحسن آمد بر جمیع خالقین
بعد بر اشیا تمامی امرها   گشت صادر کان امانتها بدو
رد کنند اما بتفصیلی که ذکر   میشود من بعد با مضمون بکر
جسم انسانرا باشیا چون سپرد   حقتعالی در ازل باصاف درد
بر تمامی امر کرد از بدو امر   رد کنند آن تحفه را بر زید و عمر
در عوالم بر سبیل اقتضا   تا بناسوتی باکرام و رضا
چون بناسوت آمدند اشیا تمام   شد بنای رد ولی با اهتمام
قوه‌ها رد امانت بالمآل   بهر بعضی بی وسایط بد محال
زانکه قدر قابل الاکلی نداشت   تا نماید آن امانت وا گذاشت
پس خداوند آکل و ماکول هم   کرد اشیا را که با محمول هم
رد نمایند آن امانت را تمام   بر کسانی کاختصاص لاینام
گشته اندر این جهان تا روز حشر   که بود من بعد از آن احکام نشر
پس وجود آنکه در عالم درند   آکل و ماکول بر یکدیگرند
زین جهت تا نظم عالم برقرار   گردد از لطف عمیم کردگار
اینکه گفتم قوه بر بعضی نبود   که کنند رد امانت بالوجود
فی المثل سنج گیاهات و حجر   هرچه باشد راهبر نی بر بشر

تا مگر حالی بحالی گردد او | در وجود شیء دیگر بعد رو
آورد تا قابل اکل خواص | گردد و یابد از آن بوته خلاص
چونکه اشیا گشت تحویل بشر | زاکل و شرب او بتقدیر قدر
اندر آن عین حیق و قرع لم یزل | او فتاد آن بینوا در عقد و حل
تا که گونه هستی از آن وجود | یافت از خود خلعت مبحث آنچه بود
گردد و فارغ گشت از عنوان زشت | مسجدی شد لعبت دیر و کنشت
گشت صاحب باده چون آنجوان | از تکاپوی مباشر بعد از آن
طالب صورت شد از بهر نمود | تا که گردد در جهان صاحب وجود
کرد فسکری از برای ارتحال | زان محل ما بالفعل و انفعال
برد تمهیدی در آن عالم بکار | داد در جوف منی خود را قرار
زو بجست از عالمی بر عالمی | ره بصورت یافت در آمیختن کمی
با خباثت چون بآن عالم رسید | اربعینی زایل از خود آن پلید
کز منی با شد نمودی نرم نرم | زاب آن عالم که بودی شیر گرم
منقلب آید چه شستن شد تمام | حال دیگر دید او چون احتلام
همچنین چند اربعین حالی بحال | گشت تا گردید او صاحب جمال
بعد از آنکه زانقلابات درون | گشت فارغ زان عوالم شد برون

از جمالش

از جمالش در جهان انداخت شور | که گشت آن شور تا یوم النشور
دلربائی گشت عارف انجمن | گر وجودش ماه و خور گشتی عیان
در محبت انجمن کامل عیار | گشت کاندر هر چه دید او روی یار
چشم او بر چهرهٔ جانان مدام | گرچه محشور آمد او با خاص و عام
متصل گوشش پی آواز یار | با وجود صوت داود هزار
چون شنید آواز محبوب جلیل | مال و جان را کرد در راهش سبیل
معتکف دایم بطرف کوی او | روی او دایم حضور روی او
متصل در ذکر و فکر یار خویش | اکتفا کرد از سر انکار خویش
منقلب قلبش چنان از وی شده | کز وجودش خودپرستی طی شده
پشت پا بر عالم امکان زده | بیدقش بیرون از این ارکان زده
نفی از اعراض خود در ماسوا | کرده تا اثبات محبوبش ادا
سازد از آن نفی و اثبات العزیز | غم مخور کاخوان نمودند احتیرز
از وجود خاصت اخلاص خدا | وی نگشته یکدمی از حق جدا
در زلیخا بنگر و اخلاص او | که بیاد یوسف وجودش سو بسو
غیر یوسف فکر یا ذکری نداشت | ما سوا را در مقام خود گذاشت
خورد و خوابش نام یوسف بود و بس | غیر یوسف او ندیدی هیچ کس

چونکه او اندر شماتت اوفتاد / در حق یوسف ز لوم بد نهاد
محفلی آراست ایشان را بخواست / چیده نعمتها در آن از چپ و راست
رنگ رنگ از میوه‌ها چیده اندرو / کز یکی بهر برشش در روبرو
خادمان را گفت تا بگذاشتند / پرنیان را بعد از آن برداشتند
بعد از آن تکلیف اندر خوردن آن / کرد آنخواتون خوبان زمان
هر یکی نارنج و گزلیکی بدست / برگرفته خوش که آن یوسف براست
یوسفش را اندر آورد از حجاب / خیره کرد از نور رویش آفتاب
اهل مجلس جمله گردیدند مات / دستها ببریده کل بی التفات
گرد پنهان یوسفش را بعد از آن / کم کمک هشیار گشتند آن زنان
دستها ببریده دیده خونچکان / یوسفی پنهان شده از دیدگان
جمله در حیرت فتادند آنچنان / که نیاید شرح آن اندر بیان
اینوجودات چنینی از چه باب / خلقتاً باشد بجس ای ذو اللباب
پس وجود شخص انسانی منی / عینیت جانا بگذر از ما و منی
گر بخواهی معرفت در ذوالمنن / رو تو عارف شو بنفس خویشتن
پیش از این در حق شناسی راه نیست / ای محقق اندر اینجا کن تو زیست
غور اندر اصل و فرع خویش کن / بعد خود را فارغ از تشویش کن

ببین

پس چه او صانع خداوند ودود / چیده بهر خلقت سر ذی وجود
ذکر این مطلب مکرر پیش از این / کرده‌ام رو با توجه باز بین
با زبان اهل هستی شرح بست / داده‌ام تا ختم از صبح الست
اوّل این فصل هم قدری بیان / اختصارا کرده‌ام رو باز خوان
بهر حرمت کاین سخن اندر زبان / آمدم زان چند فردی در بیان
آورم انجا به نحو مختصر / تا شوی فی الجمله از آن باخبر
شخص انسان از خداوند جلیل / خلق فرمود از جمالی بس جمیل
کان وجود از نور پاک خویش بود / در وجود از کل اشیا پیش بود
آنقدر گو داند حق ودود / زانکه اندر بد و او چیزی نبود
تا بداند غیر ذات ذوالجلال / پس نداند کس پی برد امری محال
اینوجودات دیگر افرادی / گرد ظاهر در جهان از عکس وی
گر بخواهی شرحی از آن بیشتر / رو بخوان فصلی که گفتم پیشتر
مولوی هم گفت آن عالیمقام / اندرین مبحث پس از طول کلام
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
ختم کن بر دین تو هم اینگفتگو / بیش از این بهر حقیقت را مگو
زانکه در ضعف است افهام عوام / اختصار اولاست از طول کلام

رشحهٔ بیست و ششم در شرح خطبه که در باب تنزل موجودات است ایضاً

[illegible]

تفصیل از بدو خلقت تا باخر از روی حکمت طبیعی که ایجاد موجودات صورتها از یکدیگر استخراج میشود که جمیع اشیا ظهور صوری آن ربط و مدخلیت دارند بکیفیتی که شرح اندر رشحاتش ذکر تفصیل و برو سر سر را ساخته در اینعالم با نشا معنوی دادن و کیفیت لطیفهای لقانون حکمت الهیات بالطبع تمام انسان حقیقی برسند

تا خلق اول مشیت بود و بس | غیر حق اگه نبد زو هیچ کس
لیک اندر رتبهٔ ذاتیش | بود محتاج او الا هلیتش
احتیاجش مستعد آمد چنان | کز وجودش جلوه حق شد عیان
ذات حق مستغنی اندر احتیاج | احولا برکن تو دیدهٔ اعوجاج
بعد از آن با این مشیت ذو الجلال | کرد خلق عقل در عین کمال
عقل هم در رتبه محتاج الیه | بر مشیت بود مسئولا فی یدیه
چون چنین شد از مکان عقل عقل | جای دیگر لحظه ننمود نقل
عالمی از بهر او کرد آشکار | در ازل تخت مشیت کردگار
نام آن عالم در آمد چون بنقل | تا بشد اندر اصطلاح خلق عقل
آسمانها و زمینها دار دان | عرش و فرش و کرسی و لوح و زمان
آفتاب و ماهتاب و روز و شب | دار دانا بی تکدر بی تعب

شرقش

شرقش اشراق از صبح ازل | میشود اما چه مثل و بدل
مغربش از ظلمت شام ابد | در غروبش از بهر شر نیک و بد
با وجود این در شبستره نداشت | عقل آنکه یکقدم واپس گذاشت
از مقام واحدیت بالعرض | که خدا را زان تنزل بد غرض
عقل را چون حی یکتا آفرید | جوهری اندر وجود وی پدید
ساخت کان اشبه ترین شبهها | بر مشیت بود چون و چرا
از اطاعت چون بقرب او رسید | غیر حق آنجا دگر چیزی ندید
در مرتبه این مرتبه آنچنان | مضمحل شد که دوئی رفت از میان
در عبودیت شبیه آمد چنان | با خداوندش که خلاق جهان
گفت این عین عبودیت بود | کنه آن عین ربوبیت بود
وصف موصوفش چنان کرد او بیان | که زگفتن عاجز آید این زبان
بر لقای با بقای داد کر | او ز رشتاکان دو صد مشتاق تر
در اطاعت آنچنان آمد مطیع | که مسمی شد باسم یا بدیع
در اجابت امر حق را آنچنان | کرد جاری که نبد ما فوق آن
تا کند امر خداوند جلیل | در حق آن عبد مفتون ذلیل
چونکه اندر ثمر را ذو الجلال | آفرید از بدو با حسن و کمال

عالم ما کان الا یوم القیام   ساخت قبل از خلقت اشیا تمام
پس خداوند از کرم عمری عطا   کرد در آن عالم از روی سخا
تا چل و نه الف الف اندر نظر   آدم از یک حدیث معتبر
اندر آنجا سالها فرمود زیست   با تنعمها که در اندیشه نیست
کرد خالق را عبودیت چنان   که ز کنهش شد ربوبیت عیان
که زمانش را خدا داناست بس   حصر آن ناید ز بهر هیچ کس
مدت عمرش چه شد در انقضا   مرد آسان لیک از روی رضا
در زمین آن عوالم چونکه گشت   دفن آنها از برای بازگشت
بنیه و بنگاه او از هم بریخت   رشتههای هیکلش از هم گسیخت
خاک شد پوسید حتی استخوان   خلق دیگر کرد خلاق جهان
عالمی دیگر بپا از بهر آن   کرد تحت عقل دادار زمان
در صفت و صنفش از آن هم بیشتر   گرچه آن در خلق آمد پیشتر
نام آن عالم مسمی شد بروح   کز برای خلق خلق آمد فتوح
در نتیجه برزخ صغرای عقل   گشت زانها بابت گزاو سکر و ثقل
پس برای عالم عقل ای وحید   برزخ آمد عالم روح جدید
روح هم در آن عوالم سالها   زیست کرد و بود در ذکر خدا

بعد از آنکه

بعد از آنکه عمر او آمد تمام   فوت شد از امر حی لاینام
در زمین آن عوالم گشت دفن   از لباس آن عوالم گشت کفن
چونکه پوسیده شد و گردید خاک   حق ز خاک عقل وی بی اشتراک
شکل دیگر ساخت نامش نفس کرد   عالمش هم عالمی شد گرم و سرد
آنهم اندر عالمش بد سالها   اندر آن عالم بدید احوالها
تا که عمرش منقضی شد از حیات   کرد با حکم خداوندی وفات
بعد از آن از خاکشان حی وحید   صورت مطبوع طبعی آفرید
بهر او هم عالمی برپا نمود   کز لطافت بهر آن ثانی نبود
سالها با طبع خوش در آن جهان   سیرها کرد او چه ظاهر چه نهان
از قضا تا اقتضا آمد اجل   گشت فانی فارغ آمد از عمل
همچنین از خاک او شکل دگر   ساخت نامش ماده شد با شر
بعد ز ایشان ساخت حق شکل مثال   کاندرو حیران شد افهام و خیال
بعد از آن از خاک وی عرش مجید   با ید قدرت خداوند آفرید
کرسی و پس آسمانها و زمین   کرد خلق از خاک او خلق آفرین
پس عناصر تا که جمع یکدگر   اندر اشیا آمده خاصه بشر
حصهها دارند زین اشخاص خاص   که نمودم ذکرشان با اختصاص

از برای ما خداوند الست — علم حشر زنده کردن داده است
چیست آن علم انبیا و اولیا — کامده از حق پی احیای ما
این عوالم برزخ یکدیگرند — گرچه اندر خلق از یک پیکرند
نفخ ایشان نفخ صور است این بدان — بدهدت هر دم حیات جاودان
هر زمان حشری و نشری بهر ما — از ازل کرده است با حکمت بپا
خالق یکتا ز روی التفات — کز لطفش عالمی گردیده مات
استجیبوا لله اندر این مقام — شاهد خوبیست بهر خاص و عام
پس رسولان را خدای بی‌قیاس — امر فرموده است بهر احیای ناس
زندگی گر خواهی از فرمانشان — سر مپیچ و زنده شو در هر دو جهان
وه چه گویی رفت مطلب از میان — باز گرد و شرح مطلب کن بیان
از برای دوستان با شرح و بست — تا بروز حشر کبری از الست
پیش از آن کاید وصی مصطفی — کن بعالم حشر اصغر را بپا
مردگان رجعتی را زنده کن — در دو عالم عمرشان پاینده کن
ای برادر دان قیامت اندو نیست — هر زمان از بهر ما حشر نو است
چون خدا ایجاد خلق اندر الست — کرد با لطف و کرم ز اعلا و پست
بهر ایشان هر زمان حشری قرار — داد او بدواً الی روز شمار

پس قیامت ها بهر عالم عیان — کرده با حکمت خداوند جهان
اندر آن هم تا الی روز پسین — بهر هر یک صد قیامت ها ببین
لیک قسم هر یکی باشد جدا — زانکه دارد حشر کسی نوعی جدا
پیش فهمت گر عجیب است این کلام — طرق را شرح کن در این مقام
حق بود واحد ولی در هر وجود — قدر فهم عقل او کرده نمود
زنده کرد ادیان را بتدبیر شرع — باشد از آن رو که هستند اصل و فرع
اصل فرع فرعها از فرع و اصل — گشته ظاهر در جهان نسلاً بنسل
همچو اسم با مسمّی در بیان — که بود مشتق ز معنای نهان
چون پذیرفتند بعضی از بشر — قول شارع را ز اوّل ماصدر
آسمانهای ولایت تقویت — کرد شان آنقدر تا ز آن تربیت
قابل رجعت شدند اندر جهان — در حضور صاحب العصر زمان
وصف ایشان آنچه میآید بگفت — گفته شد هر کس که ایشان بد شگفت
بعد وصف روح حیوان و نبات — مینمایم از زبر تا بینات
آنقدر دان تقویت شان در جهان — باشد از انماه و خور زین آسمان
از برای تربیت چون با خدا — لطفها دارند بر هر یک جدا
اشتهای عقلها در این جهان — مضمر اندر این قضایات دان

چون غذا در معده با کیلوس لطیف
از قضا کشکاب گون گشت و ثابت

صاف آن از راه رگهای ضعیف
در جگر آنها با حوال نحیف

ثقل آن از راه روده شد برون
حکمها باید نماند در درون

زانکه در دنیا تمامًا خارجیست
اندر آنجا زین مناسب عارضیست

یافت کیلوس دگر اندر جگر
تا که گردد صاف تر از پیشتر

اندر آنجا در دو آن بار دگر
از ره کلیه رود کم کم بدر

زهرهٔ طحال هم باشد مدد
بهر آن کاری که کلیه میکند

از جمادیت برآید آن زمان
مستعد خویش آید آنچنان

کاندر و نفس نباتی جلوه گر
گردد اما چه بنحو مختصر

بعد از آن آن جوهر پاک از جگر
میرود بر دل طبیبا خوش نگر

قلب هم از آن بخارات درون
میکند از دل کدورتها برون

آن کدورت را تنش از باد بود
با نفس از قلب بیرون میکند

صاف گردد بعد چون آب حیات
برتر آید از مقامات نبات

جنبش دیگر نماید بعد از آن
روح حیوانی در او گردد عیان

کان بود مرآت بر روح نبات
بهر خلقت عکس اسباب حیات

بعد از آن در قبهٔ پستی قرار
گرد آنجوهر بترکیب بخار

تصفیه

تصفیه دیگر شود در آن مقام
که کدورت آتش بشر بانها تمام

پس دگر گردد مصفا همچو حور
بعد پیدا گردد اندر وی شعور

با اراده جنبشی بعد آن لطیف
میکند اما بآن روح شریف

چونکه شخصیت با نحالت رسید
رتبهٔ آتش تا وصف حیوان شد پدید

از کمالش فهم حیوانی ظهور
مینماید لیک از روی غرور

حقتعالی نام ایشانرا خطاب
کرده در قرآن بچندین جا دواب

وصف انسانرا اگر سازی ادا
پیش ایشان مثنوی صد ناسزا

از عدم آندم که ظاهر گشته اند
متصل در نزع و در جان کندنند

صورتش در صورت انسان همه
لیک در معنا خجل زایشان رمه

شاهدی دارم ز قول مولوی
گو ببین تا بندم با بانگ پهلوی

گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی

اینکه گفتم وصف حیوان بود و بس
وصف نهانرا نمایم زین سپس

لیک در ضمن حدیث دیگران
تا شوی آگه ز کم و کیف آن

چونکه تکمیلات حیوان شد تمام
رتبه رتبه اندرین سفلی مقام

شکلها با نشه بهر هر کدام
حق عیان فرموده با تفصیل تام

در صورشان اختلافات زیاد
گشت پیدا اندرین کون و فساد

گر بتفصیل آورم اقسام آن دور می افتیم ز مطلب این بدان
پیش ازین گر شرح خواهی در صور رو بموجودات عالم در نگر
مختصر سنخی از ایشان از خدا گر درین باب از ایشان پیشوا
زانکه خلقا شکل انسان داشتند قوهٔ تحصیل ایمان داشتند
اندر ایشان روح حیوان اعتدال داشت از نهر پذیرای کمال
با نکاوت پیروی آب شرع فطرتا بودند اندر اصل و فرع
اعتدال تام در شرع نبی بود آنکو شد در ایشان بس خفی
چونکه اندر ذات آن انسان و شان بود این اوصاف لیکن در نهان
روح حیوانشان ز شرع مصطفی تصفیه شد گشت قدری با صفا
با توجه سوی مبدء یافتند نفس قدسی زان توجه یافتند
روح انسان اندر ایشان جلوه گر گشت همچون ضوء خور اندر قمر
روحها هم رنگ یکدیگر شوند گر بآداب شریعت پی برند
ور نباشد فرقشان بون بعید گرچه باشند از اشقیا یا از سعید
این تصور در وجود ممکنات بیشتر شد از زبر تا بنیات
زان سه پس آن روحهای مستمند اندر ایشان جمله مستهلک شوند
خادمانه در پی فرمانشان جملگی بل عامل اعوانشان

بار

بار تکلیفاتشان را بالتمام در کشاکش جمله تا روز قیام
روح انسان هست شاه باوقار سایرین از خوان جودش ریزه خوار
در مقام حق گذاری از اعتدال آنچنان گر نهبر او نبود مثال
ماه و خور در گردش از فرمان او دردها به گردد از درمان او
جلوهٔ رخسار او را گر بخواب خور ببیند میشود در لحظه آب
بر خلایق امر و نهی کردگار گردد از وی تا الی یوم شمار
عالم امکان بود تا ما یکون سوی او مخلوق کل را جعون
لطف و قهر حق از و گردد عیان بر جمیع خلق اندر هر زمان
والی امر خدا باشد چنان که نجنبد ذره بی حکم آن
از برای تربیت ای نیک خو این چنین شخصی برای خود بجو
پس عبث پروین تو زین جمع روان آب حکمت میدهی بر طاغیان
گر بظاهر بوستان را آب و تاب داده از سیلت همی سازی خراب
بس نما که بوستانش آب برد غافلان از این حکایت خواب برد
ختم کن این دم بیان را شو خموش تا که باز آیند این مستان بهوش
تا تمامیهای مطلب را تمام فصل دیگر کن بتوفیق امام

رشحهٔ بیست و چهارم در شرح خطبه ایست که در ارتباط موجودات در معنا و صورت و کیفیت مواصلت ایشان باعتدال شرعی در عوالم امکانی بقاعدهٔ حکمت الهی در خرمن سی و پنجم

باز گوای شاهباز من عرف / وی بذاته عکس شاه لوکشف
وصف انسانی که شرحش در بیان / ناید الا در حدیث دیگران
اغلب مردم بصورت آدمند / لیک در معنا ز حیوانی کم اند
شبه انسان در شعور و در کمال / اندر ایشان باشد اما بی مآل
بی تبدیر صنایعهای چند / با شعور فهم اصلی برده اند
لیک انسان نیستند این را بدان / تو ستن فکرت از اینره باز ران
شرط انسان اعتدال شرعیست / کان چو خور اندر عوالم مرئیست
می شناسندش همه انسان و شان / گر نه بینندش باین نام و نشان
با قیافاتی که دارند و قیاس / می شناسند هر کرا در هر لباس
بی تکلم گفتگو با یکدیگر / می کنند اما بنحو مختصر
جمله با اخلاق و با احوال خاص / چون خوار نسیار کان با اختصاص
روح حیوانی چه حد اعتدال / یافت زاداب شریعت بیملال
قابل آن گردد اندر روزگار / روح انسان گیرد اندر وی قرار

همچو شخصی کو شود بر خر سوار / از پی گردش رود در مرغزار
پس خر خود را چراند زان گیاه / تا نگردد سست و واماند ز راه
لیک با اندازه گر انسان بود / در گذشت از حد یقین حیوان بود
روح حیوان گر نبودی در میان / روح انسان بود در پرده نهان
روح حیوان هم چرا گاه ار نداشت / قدرت جنبیدن از مرز بند اشت
زانکه حتش بستهٔ خواب و خوراست / گرچه بارش حمله مرجان در است
روحها باشد وعاء یکدگر / از جمادی تا الا سنخ بشر
این شرایط از ازل شد بر قرار / روح انسان گشت زان پس آشکار
همچنانکه جسم پاک مصطفی / گشت نازل با وعاء انبیا
از عوالم تا بنا سوتی مقام / آنچنان کو را بدید اشیا تمام
در تنزل پس وسایط شد ضرور / تا مجرد را بد اندر حس ظهور
ارتباط روحها نسبت بهم / از جمادی تا الا فخر امم
ضوء ذی ضوئست یا عکس مثال / کن تعقل سالکا در انتقال
تا بیابی سر حکمت را قلیل / نفس را زان یافتن سازی قتیل
بعد از آن یکعالمی را زنده زان / سازی اندر ره برای رهنوردان
بلبل شیراز آن شیرین کلام / شاهدی دارد حقیقت خوشخرام

از بساط جسم اشیا سر بسر   نسبتش نسبت مربوب ای پدر
زاعتدال شرع شبنه یکدیگر   میشود کر ذند چون در و گهر
بلکه اندر طبع گردد هم قدر   تا سلوک و سیرشان آید بسر
حامل و محمول یکدیگر شوند   تا که اندر شهر حکمت پی برند
در اطاعت چون مطیع یکدیگر   گشته اندر امر حق واد کر
آنچه کاری تا دم آخر کنند   جمله با اعضای یکدیگر کنند
تا تقرب جو شوند آن غافله   بر خند از ایشان فعل نافله
پس بر ایشان از خدای لاینام   در رسد آنگاه از لطف این پیام
که شده عضو تیان اعضای من   از الطاف قلبتان ماوای من
فعلهائی کز شما سر میزند   در حقیقت آن ز ما سر میزند
آنچه در درک آورد دراکه مان   باشد استنباطش از من این بدان
در حدیث قدسی آمد این خبر   کان بود در نزد هر کس معتبر
سالکا از این خبر هارم مکن   تا بنوشی جام فیض من لدن
چون چنین شد بحث در خلقت نماند   هر که گوید ستر مطلب را نخواند
نیک و بد از امر آمد بالعرض   از برای هر وجودی شد عرض
بر قبول و ناقبول اندر عمل   شد مکافاتی بپا اندر ازل

کاخر

کاخر آنرا اند اند حشر خدا   لیک اندر زمن آن باشد بلا
چون چنین دید آن حکیم چاره ساز   بر مرضشان چاره دیگر دید باز
کردشان اندر عوالم مبتلا   هر یکی را با تقاضا بر بلا
تا مرضشان از مکافات عمل   رفع سازد آنخدای بیمثل
اینهمه تفصیل بار در شمار   از برای این حکایت شد قرار
پس ز پروین تو ستر این بیان   که گذشت از فهم بعضی مردمان
خشم کن پروین گر از این بحر عمیق   ره نخواهی یافت جز شرط طریق
گر نخواهی گفت قسمی گو که تا کس   بر ندارد زند را استماع آن هراس

رشحهٔ بیست و پنجم در شرح خطبه که در تحقیق اشیائیست که از روی حکمت با وجود عناصر اربعه بمرتبهٔ انسانیت برسند تا منتقش مقام را طی کنند تا بمقام نحو هند رسید بقا چنانکه صاحب شریعت ذکر فرموده و تفسیر عین الله الناظره در خمس سی و ششم

باده اندر زمزم او عشق ریخت   رشته وصلم از این عالم گسیخت
گفت تا کی گفتگو اندر مجاز   مینمائی همچو محمود و ایاز
رو بمعنی گوش از معنا بیان   کن در این عالم برای شیعیان
باب معنی حقایق جمله باز   باشد از لطف عمیم چاره ساز

اینقدر تفصیل گفتن در صور — از برای کودکان دارد ثمر
مولوی آن پیر مرد زنده جان — اختصاراً کرده تفسیری بیان
چونکه با کودک سر و کارت فتاد — پس زبان کودکان باید گشاد
مختصر خوشتر در این مطلب گران — منزجر ناید مزاج دوستان
مجملاً این کاعتدال اندر کمال — بی تدرج باشد از امر محال
بی معیّت مدتت این بدر منیر — می نگردد در تجلا مستنیر
بی تدرج برگ توت اندر جهان — اطلس اکسون نگردد این بدان
در مکنون قطرهٔ باران چسان — میشود بی اقتضای مدت آن
همچنین افراد اشیا سر بسر — این صفت دارند تا نسخ بشر
رتبه تدریج الحصول آمد یقین — در وجود کل اشیا این ببین
چاره جز تدریج در حکمت نبود — از برای خلقت هر ذی وجود
چون جماد از رتبه اش توسن صعود — کرد تدریجا پس از طی ورود
میرسد در برزخ تحت نبات — که بود کیموس نامش در لغات
بعد با روح نباتی عکس وش — میرود تا تحت حیوان بعد غش
مینماید تا که آن برزخ تمام — سازد او با روح نامی آن مقام
چون دو برزخ را جمادی طی نمود — روح حیوان کرد میل اندر صعود

رفت

رفت بالا تا بقرع سر رسید — اندر آنجا چون بخاری شد پدید
تا زغنسی بعد تسعیدش نمود — قلب و غشش را از وجودش وا زدود
تا با نبق آمد آن نیکو سیر — روح انسان اندر او شد جلوه گر
گشت انسان با صفا و خوش لقا — یافت با ابقای حق عین بقا
پس مقام رتبه می باشد چهار — برزخ مابین شان سه میشمار
زین مقام سبعه حیوان نبات — با جمادی گر کنند طی جهات
میشود انسان ولی با اعتدال — اندر او ظاهر شود حسن کمال
آنچنان کاندر کمالش کاملان — مات و حیران گشته همچون جاهلان
چند فرد از مثنوی یادم فتاد — بهر این مطلب که روحش شاد باد
از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم ز حیوان سر زدم
چون ز حیوان مردم انسان شدم — آنچه اندر وهم ناید آن شدم
بار دیگر بایدم جستن ز جو — کل شیء هالک الا وجهه
آنچه وصفی کامدم اندر بیان — بود اوصاف رعیت این بدان
وصف ارباب بود نوعی دگر — کاندر او سیمرغ فهم انداخت پر
گر بقاف قدرشان مرغ خیال — پر زند با صد هزاران پر و بال
صد هزاران دهر بلکه بیشتر — یک شعیر از قدرشان نارد خبر

پس بود اوصافها در شانشان / همچو وصف حق که میکرد آن نشان
با وجود این گوش خود را باز کن / هوش را در ضبط سرّ راز کن
تا بگویم وصف آن وجه جمیل / که بود بی شبهه آن وجه جلیل
آفت هوشت هوا و شهوتست / بعد از آن بیجا طلب در نعمتست
گر ببندی چشم با گوش و دهان / واضح آید پیشت اسرار نهان
آنچه واقع گشته پیش و بعد از این / میشود ظاهر برت نیکو ببین
آدمی را که صفی الله خواند / حق ز یک ترک از بهشتش باز راند
آن خلیفهٔ حق و مسجود ملک / باز آمد از فراز نه فلک
مجرمانه بر زمین اندوهناک / سینه اش از درد فرقت گشته چاک
با وجود نفس قدسی یک قدم / در هوای نفس زد آن محترم
سالها اندر بیابان قضا / گشت حیران لیک از روی رضا
گریه ها کرد از ندامت چند سال / تا پذیرفت عذر او را ذوالجلال
زین خبر یا سالکا ره را بیاب / تا نیفتی در بیابان سراب
گرچه کمتر بود از مو آن گناه / بسته بود آن مو بدیده اشتباه
چون بعینش وصف عین الله بود / آن گنه زان شد که آنجا وانمود
با وجود این نقش اسم اعظم است / نقشها اندر وجودش مدغم است

نقش

نقش اسماء و صفات ممکنات / هست در قلبش ز رب البینات
واسطه در حفظ عالم کردگار / داد اندر بدو آدم را قرار
حامل بار امانت چونکه گشت / رتبه اش از جملهٔ اشیا گذشت
کرد او را از کرم انسان لقب / بعد از آن گر شرع خود کردش ادب
نظم عالم در وجود او قرار / داد قدری از ازل پروردگار
از برای حفظ عالم سر بسر / میکند از دیدهٔ وی هر دم نظر
زانکه عین او بود عین خدا / شرط دید حق ز روی باید ادا
گردد اندر کون تا تغییر حال / در نیابد ذات پاک ذوالجلال
جمله عالم مظهر عین ولیت / نور آن عین از مشیت منجلی است
جفن فوقانی آن عین خدا / علویان پاک باشد ز ابتدا
سفلیات از جفن تحتانی آن / وان درین تحقیق های نیکوان ۲
نفس کل از بهر آن آمد سواد / ابیضش از روح کل شد استفاد
شخص انسان مردمک آمد بر آن / تا نماید بروی اوضاع جهان
زانکه بهر قلب اعضا سر بسر / طرفه جاسوسند اندر خیر و شر
این خبرهای برونی را بوی / میرسانند هر زمان از کل شی
در نظرها اینمثل باشد قریب / جزء را بر کل مدد باشد عجیب

۲ [illegible]

اشتباه است اینکه بعضی کرده اند / زانکه همچون نطفه اندر پرده اند

زان جهنم کز ساعتی بیرون روند / اندرین مطلب قلیلی پی برند

رشته شد باریک پروین شوخ چشم / بر سروش غیب قدری دار گوش

تا شوی عالم بر اسرار نهان / پیش تر از لطف حق راز دان

شرح مطلب گر بود زین بیشتر / ذکر کن آن را تو در فصل دگر

تا نگردد فضلت از گفتن بلند / وارهد سامع ز جویای کمند

سر بلند را کمندی احتیاج / باشد اندر دهر از بهر علاج

نسخهٔ بیست و ششم در شرح خطبه که پس از اثبات ناشناسایی ذات توصیف صفات را فرموده که ذات از موجودات خود برستوده از نقطهٔ واحد صادر اول تا بپایی کثرت آخر لکن در هر یک بحسب قابلیت و استعداد بقسمی که نسبت آنها را بخویش داده و نام جلیل خود را بر آنها نهاده مثل عین الله ید الله جنب الله و بعد تفسیر حدیث جابر در کیفیت خلقت و معنی سر لولاک و مدار موجودات در روزگار بنحو حکمت و توجه حق بنسبت بموجودات از باب صفت بقسمی که روح متوجه به اعضا در مثل مناقشه نیست زجر من

باز اندر گشتم اندر حیث عقل / ۳۰۲ گفت از وحدت کمی نمای اصل

عشق گفتا اندر آنجا گفت نیست / اینکه خواهش داری آن از جاهلیست

آنچنان جا نیست که فخر بشر / ما عرفناک گفت پیش از امر فر

عقلها و درکها و فهم ها / اندر آنجا هست خیره فی الهبا

پی ندارد پاک او بردن محال / باشد ای سالک حمش کن قیل و قال ۲

زین طلب تا بوس بودن نعمت / طالبا در این تجسس نعمت

بر صفات خویش آگاهت کند / لطف خود را ز هر راهت کند

آن زمان غیر از خدا چیز دگر / در حقیقت نایدت اندر نظر

چون خدا از باب لطف بیشمار / آیتی از نور خود کرد آشکار

ساخت ظاهر آنچه اندر غیب داشت / آنچنانکه مثل او جز او نداشت

بود ذاتاً حادث و فعلاً قدیم / بر صفات کبریا اول ندیم

در جلالت نور او غیب جلیل / خلق اول بر وجود او دلیل

ذات او مرآت سرتاپا نما / از برای وصف ذات کبریا

وصف او آیینه بهر ما سوا / آنچنانکه جلوه اش شد حق نما

او بخلعت جمع جمع الجمع بود / خویش را حق بر علی از وی ستود

از ازل تا آن معمای صفات / گشت حل بهر جمیع ممکنات

ورنه مهمل بود وصف ذو المنن / نه زمانی بود نه ما فی الزمن

پس بود او آیت الله در صفات / جز از ذاتش نباشد غیر ذات

یعنی با اولیای خود از اسرار در طلب
تا رجالت خود ز نفوس در ب

ساخت چون در بدو اختلاق جهان | خلق اول را ز نور روی عیان
گرد دارا در ازل بر وی دو پی | تا که گردد دیدنش از وی تجلی
در عوالم بر جمیع ممکنات | تا کند اظهار اوصاف صفات
پس ولی الله شد اندر ازل | بر نبی الله بی مثل و بدل
در حدیث جابر از قول نبی | باز خوان تا بدهدت جان تو نوی
گفت با جابر نبی مؤتمن | خلق اول خلق شد از نور من
نفس عقل اوست نفس و عقل من | در جهان زو گشت ظاهر نقل من
ترجمان بهر سائم کرد کار | از ازل بر خلق داد او را قرار
من مثال چشم و نور خدا | قلب او آیینه باشد حق نما
از برای خود نمائی بر بشر | اندر آن آیینه گشتم جلوه گر
بعد از آن آیینه بر آیینها | جلوها کردم ولی بی انتها
تا جمالم را بدید ممکنات | اندر آوردم بانبوه صفات
ذره تا ذره نماینده جهت | زانکه از عکس ولی مطلق است
لیک هر یک را بود اندازه | که نماید زان ظهور تازه
پس علی بهر نبی آمد محل | هم برای علم هم بهر عمل
موضعی کاندر رسالت دیگران | در زیارت میشود آنرا بدان

خوابگاه آن نبی مستطاب | بعد موت آمد وجود انجناب
روح و نفس و عقل نور معرفت | از برای هر وجود آمد صفت
چون صفت شد جزء موصوف اندرو | نیست گر واضح نمائی مو بمو
مطلقا از حق بجز در ممکنات | نیست جزئی غیر توصیف صفات
آنهم اندر هر کسی گو را استود | وصف خود از ذات او ظاهر نمود
نفس و روح و عقل کل باشد ولی | واحد اندر هر صفت باشد ولی
ذاتشان از ذات یکدیگر جدا است | در مثل این ورق و آن تا جدا است
این جدائی چون جسد ایشهای بس | نیست گویم با تو قدری دار پاس
آنچنانست این جدائی ای فتی | گر نبود آن خلقت اینرا خدا
می نکردی همچنین در خلق این | آنچنان دان تا بیابی سر دین
معنی لولاک باشد این بدان | که بیان فرموده خلاق جهان
سر لولاک است این در این کلام | رو بخوان تفسیر آنرا با تمام
تا بحکمت های سخی داد کر | اگه آئی ای حکیم خوش سیر
اندرین مطلب مثال بیشمار | هست گویم با تو قدری گوش دار
آنقدر میدان مدار روزگار | بگذرد با حکمت پروردگار
کل موجودات را چون وجود | وصف و موصوف یکدیگر نمود

عارف و معروف هم خلاق فرد / فرد فرد خلق را ایجاد کرد
چون چنین شد جمله ممکن سربسر / لازم و ملزوم شد بر یکدیگر
نظم عالم را خدای ذو المنن / این چنین داده است تا آخر زمن
گر شود یک ذره زان پیش و کم / میخورد اوضاع هر عالم بهم
نقطهٔ گر محو گردد زین وجود / که بترتیب از عدم گردیده بود
یا که شیئ را ز روی اعتقاد / شیئ دیگر خوانیش حتی جماد
در شریعت مجرمت خوانند خلق / در طریقت کافرت دانند خلق
چونکه عارف منتهی در حق هو / لب به بند از گفت لاطایل مگو
وجه آن با تسمیه کردم بیان / پیش ازین گر هوش داری باز جوان
تا شوی آگاه ز اسرار نهان / ورنه کاوت را ازین خرمن بران
که بود این خرمن اهل صفا / اندر ایشان منبت خر لطف و عطا
دانه چین این چنین خرمن بدان / که نقیب است و نجیب و عابدان
خرمنی را که نباشد خوشه چین / وصف توصیفی کانه ای او مبین
خوشه چین تعریف خرمن را بیان / خوش کند از نیک و بد از ابدان
این مثل را پست گفتم تا عوام / ز هنشان زین مصطلح گیرد قوام
گر نه خرمن در این خرمن بیا / تا شوی از اهل سر انبیا

ورنه اندر معرض تعریض ای / با خود آنکه بر قضا تفویض آی
در تصور بعد این مثال را / آر تا تغییر بدهی حال را
طرز حکمت این حکایت را بیان / میکنم اما برای دوستان
روح از ادراک جسم ممکنات / هست بیرون داند این را کاینات
زانکه در غیب آن و این اندر شهود / باشد از وقتی که آمد در وجود
مطلقا از وی نگردد این خبر / گر شود عالم همه زیر و زبر
با وجود این در نفوذ است و مدام / تا نیفتد جسم و اعضا از قوام
چونکه لازم گشت ز امر و نهی او / آگهی یابند اعضا مو بمو
بر گزید آن روح از جسم کثیف / آن دخانی روح را که بد لطیف
چون با و اشبه تر از اجسام بود / خویشتن بر سایرین از وی ستود
داد او را ترجمان خود قرار / قولا و فعلا با اهل روزگار
دید او را دیده خواند و زو بدید / آنچه اندر کون میگردد پدید
در شنیدن سمع او را سمع خود / گفت زو بشنید آنچه صوت بد
این مضافاتی که آید در میان / جمله را نسبت بجسم این قسم دان
پس کلام خویشتن را از دهان / میکند با از زبان هر دم بیان
این صفت ها یکی از روح دخان / میشود ظاهر بر این اعضا بدان

نشنود آنرا اگر روح بخار / کو رسانده خویشتن بر انفجار
از لطافت آیت روح دخان / گشته اندر عالم جسم این بدان
پس بر اعضای دیگر آن لسان / ترجمان شد بهر آن روح دخان
شاهد روح بخاری بعد از آن / دم بود از جملهٔ اعضا بدان
چون لطیف آمد بذات از دیگران / بر صفاتش شد لسان ترجمان
از بیانات که زو هر دم شگفت / متصل بر کل اعضا باز گشت
لیک یک عضو از جمیع عضوها / کرد استنباط کل تا جزء را
زانکه در فطرت ز وی آمد بدید / فهم کرد الفاظ او را چون شنید
بود چون فی الجملهٔ هم شکل او / کرد زاد بارش بر آن اقبال رو
نام بهتش رطوبات دماغ / که بدی بر امر دم شرط بلاغ
بعد اخبارات دم را او بیان / میکند کلاً برای دیگران
چونکه از اعضای عبدی سر بسر / نسبتاً او بد لطیف و خوبتر
پس جز او از امر و نهیش با خبر / نیست اندر جملهٔ اعضای دگر
پس بباید او کند شرح و بیان / وصف او را بر سبیل ترجمان
بهر او هم غیر اعصاب نخلع / قوّه نبود تا نماید استماع
در کلامش اندر اعضای دگر / نیست قدرت تا ز وی گردد خبر

لازما

لازما باید که امر و نهی خویش / سازد القا بر وی او بیکم و بیش
زانکه اندر قابلیت شان نبود / بی توسط بشنوند امر ودود
والی اعصاب آمد عضلات / که ز وی او ساخت حل مشکلات
ترجمان قول او بر دیگران / گفت با تفصیل و با شرح و بیان
بهر او هم ترجمان آمد لحوم / که بدی آگاه زان رسم رسوم
شرح احوالات او را بیشتر / کرد بر اعضا فزون از پیشتر
شاهد آمد بعد از آن بر وی عظام / که بجنبانید اعضا را تمام
از برای امتثال امر روح / همچو کشتی کو بد اندر امر نوح
غیر از این گر باشد از روح لطیف / بیخبر باشند اعضای ضعیف
جز بترتیبی که آمد در بیان / تن ندید از روح نامی و نشان
هیچ عضو از روح غیب مستتر / نیست غیر از این طریقه با خبر
اینقدر گفتیم باقی خود بدان / توسن فکرت ازین معنی بران
امر روحی که بود عبد احد / بر خلایق این چنین صادر شود
پس چسان امر خدای راز دان / بی سبب صادر شود بر این و آن
بیوسایط کی شود ثابت دلیل / که بیان کردیم با وجه جمیل
امر حق صادر بذات وجود / این چنین میگردد از بهر شهود

زانکه

زانکه حکمت اقتضا شد این چنین   باشد از حکم خداوند مبین

امر حق باید چنین صادر شود   حکمتش بر خلق با صبح ابد

پس بیا قدری ز روی عقل و هوش   ده به تحقیقات یا فی الجمله گوش

لیک در مقصد تو با انصاف باش   تا بیابی سر مطلب را تو فاش

از تعصب های رسمی درگذر   تا شوی آگه ز سر مستتر

گر دهی دل آنچنان بنوازمت   که ز نور علم فایض سازمت

ختم کن بر وی مثال دلپذیر   طرز دیگر آر بر مطلب نظیر

رشحه هفتاد و هشتم در شرح خطبه ایست که کیفیت اظهار ظهور مظهر حق در ممکنات از روی حکمت بر وفق طریقت از ابتدای انتهای خلقت تا انتها بنحو خاص که تفصیل آن در اول فصل اجمالاً نیز ذکر شده در خرمن سی و هشتم ۷

اینقدر میدان خدای لم یزل   کرد ایجاد بلاکیف از ازل

پرتوی از نور خود کند خفا   داشت ظاهر ساخت خلقی با صفا

آنچنان او را مجتلی آفرید   کز وی آثار مشیت شد پدید

فاعل فعل مشیت وصف آن   گشت از وی شد عیان کون و مکان

گر نبودی وصف او ممکن نبود   کون و امکان از ازل یابد وجود

گر به معنی نامدی وصف و بیان   هیچکس واقف نشد از حق بدان

از اشارات بلاکیف خدا   مطلع شد او بلاکیف ابتدا

چونکه او را با خدا حالات بد   زان جهت آگاه زان حالات شد

هر معما هم اگر بابی نبود   این معما حقه سربسته بود

چونکه ابواب آمد اندر بار شد   با خبر هر محرمی زاسرار شد

شرح این مطلب به تفصیل تو یاد   پیشتر زین پیشتر کردیم یاد

با مثالاتی لطیف و دلپذیر   با هزاران نکته های بی نظیر

چون در اینجا هم مثالی در نظر   آمد از اباز گویم مختصر

چون خداوند جهان خلاق فرد   فیض خود زان مقام ایجاد کرد

سایرین را فیضها از این مقام   داد تفصیلاً خواص آن که عام

واضح است این بر جمیع ممکنات   که خدا بد و از او التفات

از برای فیض خود بهر قرار   داد دسته حکمتش گردد آشکار

هرکه اقرب آمد اندر قرب بود   فیض حق لابد رسد اول بدو

بعد از دبر کل عالم سر بسر   کاقرب اندر خلقتش از یکدیگر

میرسد با اقتضای رتبه‌ها   بالمناسب ز ابتدا تا انتها

آمدیم اینک به شرح امثال   تا خلاصه آریم مطلب را از قال

نار غیبی را چه خلاق وحید / در ازل لطف از اشیا آفرید
آنچنان کز دیدن آن بی‌حجاب / عجز می‌آورد نور آفتاب
خواست چون سازد نکوئیش را عیان / سازد از بهر خلایق در جهان
تا که از نور جمالش مهوومات / گردد اشیا جمله اندر کائنات
از میان جسمهای بس کثیف / برگزید او از کرم دود لطیف
چونکه او را فانی اندر خویش دید / شعله آتش را کرد اندر روی پدید
جمله اوصافات خود تسلیم او / کرد با تکریم الّا وجسمه
گفت اینَدم جلوه کن در نخل طور / زانکه جسمت شعله در گردم ز نور
تا که از نور تو موسی کلیم / برکند از قلب خود مهر گلیم
بی تعلق سوی سینا بعد از آن / از ضیاء نور تو گردد روان
چون منور گشت او سوزنده شد / شعله آتش بر ظلمت افروزنده شد
گشت آنکه تاب بر انوارها / که فتد زو بر در و دیوارها
در وجود او شناسائی قرار / داد تا زو برده پی بر اصل نار
هر حکایتی که اندر نار بود / شعله گلزار را با هلش وا نمود
متصل با ناریان در گفتگو / از فروغ حسن یار نیک خو
لیک از اصل سخنها بی‌خبر / کان حقیقت نفع دارد یا ضرر

فاعل

فاعل بر ظلمتی افروختن / نار غیبی باشد و هم سوختن
شعله آلاتی بود بی اختیار / در مقام امر و نهی فعل یار
نه شریک است او و نه وکیل / بلکه نزد او بود عبد ذلیل
بهر اظهار شهودش او سند / باشد امّا بی‌خبر ز آنچه کند
همچو مهمات حدیده در اثر / کاندرو نبود ز شعله جز خبر
ارّه از نجار چه دارد خبر / که ز وی صندوق سازد یا که در
هم چنین اشجار را باد بهار / میکند زنده بامر کردگار
واسطه این امر اول ما صدر / اوست امّا ز اصل و فرعش بی‌خبر
او چه میداند که منظور خدا / چیست در این زنده کردن ای فتی
پس اگر گوئیم بهر جاهلان / باب فیض‌اند عالمان کاملان
بد نگفتستیم گویا زان سبب / که بدند اسباب فیض یا رب رب
هر سبب را چون مسبب ذو المنن / هست با اسبابها اندر زمن
در مثل پس بحث کم کن نکته دان / توسن فکرت از این ره باز ران
آگهی چون دادمت زین مجملات / که بیانگردم ز وصف ممکنات
چونکه گشتی ز اصطلاحم باخبر / بشنو از من اینَدم اوصاف شرر
نکته‌هائی آورم اندر بیان / که شود مبهوت کل انس و جان

گویم

گویم اوصافی ز وصف شیعیان   کز ظهور نورشان گردد بیان
گشته از روز ازل مبهوت و مات   بیخبر از امر و نهی کائنات
آنچنان کامل عیار اند این شهان   که نیاید وصفشان اندر بیان
در وجودیت وجود مطلقند   زانکه ظاهر جمله از نور حقند
تابع ضوء خود اندر هر مقال   خواه فعلاً خواه قولاً خواه حال
علم کان و مایکون در نزدشان   بعد با تفصیل میگویم چسان
جملگی دایم حضور انتخاب   اتصالاً همچو نور آفتاب
همچو آن شخصی که روزی مصطفا   دید لرزان گوشهٔ صفهٔ صفا
رنگ او رنگ زعفر جسم او   گشته از باریک بینی همچو مو
چشمها از دوربینی فرق سر   رفته از فعل بشر دارد نظر
چون چنین دیدند حال آنجوان   از کرم فرمود چونی ای فلان
عرض کرد اندر یقینم این بدان   حالتم را ای نبی راز دان
پس نبی فرمود ای ژولیده وش   هر یقینی را حقیقت بایدش
بر یقینت کو حقیقت چیست باز   از برایم باز بان اهل راز
عرض کرد ای شاه او ادنی مقام   که بود در شانت این ادنی مقام
از یقینم خواستی سری بدان   که مرا مخزون نمودست آنچنان

از تن و سر برده یکسر خورد و خواب   آنچنان کز خلق سازم اجتناب
آنزمان کاین حالت نیکو بمن   دست داده ای نبی مؤتمن
عالم اندر طبع کلی گشته‌ام   رفته از کف جملگی سررشته‌ام
گر برای امر دنیا داشتم   فکر آن هردم بدل میکاشتم
آیدم اندر نظر عرش خدا   که شده نصب و منادیها ندا
عینما شد هر زمان از بهر حشر   که خلایق اندرو سازند نشر
از برای آنکه جمع و خرجشان   در حساب آورده بعد از حسابشان
نیک و بد را اجر بدهد با حساب   که نتیجهٔ آن ثوابست و عقاب
در چنین اهل دوزخ گوش من   گردد گر ای مؤتمن اندر زمن
در تنعم اهل جنت را تمام   بنگرم زدنا الی اعلا مقام
جمله را بینم بهشت زرنگار   تکیه کرده با تفاخر شاه وار
گفت پیغمبر بدو بار دیگر   گو ز حالت قدری از این بیشتر
عرض کرد ای یا رسول الله بدان   که نباشد هیچ غیب از من نهان
ماه و خور باشند در فرمان من   چون بر آیند از افق گاه زمن
با ملایک دایم اندر گفتگو   باشم اندر هر ز اسرار گو
آنچه واقع گردد اندر کائنات   پیش از آنکه من مخبرم از هر جهات

زانکه

زانکه اعضایم همه گشته بصر / زین جهة از شش جهت دارم خبر
عاکسم چون نور حق قادر است / این صفت بالعکس از من صادر است
همنشین در زمرهٔ روحانیان / گشته‌ام امّا بارض زعفران
دیدهٔ عقلانیم کرده باز / از کرم حقّ قدیم چاره‌ساز
آنچنانکه معنی اشیا تمام / در حضورم حاضر و ناظر مدام
باشم اندر کمّ و کیف وصلشان / بعد اندر نسلها و فصلشان
عالمم بر حالشان قبل از ظهور / از ازل بگرفته تا یوم نشور
لیک باندازه که اندر وجود / قسمتم کرده است خلاق ودود
بشنوم آیدم ندای امر کن / که بود تفسیر آن در لم یکن
بهر ایجاد خلایق در ازل / کشف حق از لفظ آن اعلا مثل
این زمان چشم فؤادم خدا / بازکرده میکند هر دم ندا
که بانوار جلالم کن نظر / تا به پنهانی سرهای مستتر
جز ظهور حق مرا اندر نظر / نایدم در هر صور چیز دگر
ظل محبوبم بمقام انس من / گشته‌ای محبوب خاص ذوالمنن
خدمتم را منحصر کردم بدو / هیچ آدابی دیگر از من مجو
زانکه از اغیار را و را اختیار / کردم و از جمعشان قسم کنار

پس نبی فرمود با اصحاب کاین / از نقیب خاص ما باشد یقین
نور ایمان زا بقلب او خدا / کرده از لطف عمیم خود عطا
بعد از آن بگشاید و آن شهسوار / کانچه بروی هستی آنرا پایدار
ختم کن بر وی بیانت را که باز / مستمع خواهد نماید احتراز
زین بیانها تا نگردستی بیان / اندرین مبحث بوصف شیعیان
مولوی فرموده اندر مثنوی / سرّ مطلب را بر هر معنوی
موسیا در نزد فرعون زمن / نرم زن تو قولا لینا

رشحهٔ بیست و هشتم در شرح خطبه ایست که حوالات نجبا و نقبا را منیفرمایند و کیفیت حالات آنها را در عالم امکان بر داشت قاعده نظمش را از روی علم موسیقی استخراج کرده اند تا مستمعین را بوجد آورده و از شکر ملال قدری بحال آورد و بعد کیفیت سؤال شخصی که در باب تعلم سرّی از اسرار در خواست نمود از حضرت امیر صلوات الله و السلام فرمودن حضرت با آن و کیفیت حالاتیکه از برای ایشان دست داد در آخر سخن و نهم

بازنائی زد نوا بر نای من / مرتعش کرداند زان اعضای من
چون بآهنگ نوایش گوش را / دادم از من برد جمله هوش را

مستم اندر تکبرم به گرد آنچنان | که ندیدم غیر حق در خود عیان
آنچه باطل بود از فطرت برون | رفت و باقی ماند الیه راجعون
شکر گز لطف کریم چاره ساز | حق باطل یافت در ما امتیاز
زم نرمک بعد آهنگ درا | او در آمد گرد و من از ماسوا
بگسلیدم قید آفت را چنان | که بقاف قرب حق گشتم نهان
همچو سیمرغان وحدت آشیان | گر جماعت کرده حق پنهانشان
سی از آن آورده ام اندر عدد | زانکه تعداد نقیبان سی بود
نغمه را انداخت چون در لحن شور | خویشتن را دیدم اندر نفخ صور
سالها ماندم به بین نفختین | سیرها کردم بعین نفختین
روحها دیدم که در وی منخسف | گشته تا روزی که گردد منکشف
سرها دیدم اگر سازم بیان | میرود هوش از سر کروبیان
عقلها حیران شود زین گفتگو | زانکه این سریست از اسرار مگو
سر مردی را جنا بالغ اگر | ذکر سازد جمله جن و بشر
در نیابد تا که بالغ گردد او | بعد از آن خواهی بگو خواهی مگو
او نکاتش را بیابد آنچنان | که دو صد دانا شود حیران آن
سر حکمت بهر بعضی مردمان | بی ثمر باشد ازین بابت بدان

تا نگردد بالغ آن مرد کلان | سر حکمت را نیابد این بدان
باز گردیدم چون از این سفر | طول آن یکساعت آمد در نظر
بعد از آن اندر مخالف زد نوا | من مخالف با موافق را سوا
گردم اندر دهر چون روز قیام | که بدان از خوب باشد التیام
نغمه را گرداند در لحن مسیح | آن مسیح معنوی زان پس فصیح
آنچنانکه صد مسیحا ماند مات | اندر او با وصف اظهار حیات
نغمهٔ افکند زان پس در نبات | سوزشش برد از تنم جان ثبات
جان نو بخشیدم از نفخهٔ دیگر | که بدیدم برزخ کل بشر
نفخ او صد نفخ اسرافیل بود | گاه جان میبد که جان میربود
ماضی و مستقبل اندر پیش من | کشف شد زان روح نو کامد بتن
پیر نائی زین نواها نرم نرم | در نوایم میزد اما سرد و گرم
تا که او جوش الشهناز بلند | از پی صید مخالف در فکند
بعد از آن آهسته با لحن حجاز | باز خواند از روی معنی بی مجاز
منقلب گشتم چنان زان زیر و بم | که ز باریکی شدم از موی کم
قلب شد ماهیتم زان انقلاب | که بدیدم کون را در اضطراب
طالبانش جملگی همچون کلاب | که فتند در جیفه اندر منجلاب

مطلب اینجا اینقدر باریک شد
که عوالم بهر من تاریک شد

آنچنان افسرده گشتم در جهان
که نیاید وصف آن اندر بیان

از برای اختلافات زمان
کفتم این خوشتر که بربندم زبان

مولوی با آن پری و ذهن تیز
کرده زین مطلب بیک فردی گریز

این سخن پایان ندارد باز ران
تا نمانیم از قطار کاروان

بهر من هم حالتی چون دست داد
این بیان اینقدر در شرح اوفتاد

ورنه اینگفتار و این اهل زمان
چون شتر باشد بروی نردبان

چون درآمد را در اول از بدی
کردو افکندم به بحر بیخودی

آن قوی بنیاد کامل اوستاد
کز عدالت شیئ در موضع نهاد

بیچودانه اینمثل اینجا رسید
پرده بعضی حکایت را درید

باز آمد یک مثالم در نظر
کامدم ز افسردگی قدری بدر

از خلاف دهر و اینقوم جهول
بود بیحد خاطر و صبلم ملول

زین مثل رفع ملالم آنچنان
گشت کاوردم دوباره در بیان

از امیر مؤمنان شخصی سؤال
کرد از اسرار سر لایزال

چونکه احوالاً ز اهل حال بود
قدر فهمش وصفی از هر سر نمود

از بیان جان فزای آنجناب
مرغ روحش آمد اندر اضطراب

عرض کرد ای سید مولای من
وی صفاتت وصف ذات ذوالمنن

میشود ستری از آن اسرارها
که شود روشن از آن انوارها

لطف فرمائی باین بنده ضعیف
تا نمایم زنده زان جان نحیف

از ره لطف آن شه والامقام
گفت در گوشش خفاء یک کلام

چون شنید او گشت باریک همچو مو
در زمان افتاد اندر پیش او

بعد فرمودند بروی کی فلان
چونی احوالت بگو با حاضران

عرض کرد ای شاه اوادنی مکان
در یقینم رستم از ظن و گمان

نه مکان باشد برایم نه زمان
که گذشتم از زمان و ز مکان

آنزمان کآن نکته را کردی بیان
خویشتن را دیدم اندر لامکان

از وجودم جزء و کل قشر ریخت
جانم از پیوند این عالم گسیخت

صد هزاران شکر زمن خورد و خواب
رفت و فارغ گشتم از آن اضطراب

وین رسمی را چنان برباد داد
این صفت بدتر ز حال قوم عاد

هیچ شیئ در نظر نایدم مرا
جز شما اندر جمیع ماسوا

اصل هستیها تمام اندر شما
ننگرم جز ذات پاک کبریا

ذات او را هم نماینده شما
گشته اید اما بوصف از ابتدا

اصل هر چیزی بود فرع شما
فرعتان باشد نماینده خدا

حال من بگذشته ایندم از بیان / که معانی مانده اندر تحت آن

گر نمایم شمه‌ای از آن بیان / منهدم گردد ز روی نه آسمان

نیر اعظم فتد در اضطراب / آنچنانکه زهره اش خون گردد آب

حشر عظما بعد از آن برپا شود / پیش خود هر مجرمی رسوا شود

مصرع این فرد قول مولویست / از برای این مثل جان تو نیست

زین تجلائیکه اندر من ظهور / کرده گر از وی بقدر چشم مور

وانمایم ای ولی کائنات / مات سازم زانجمیع ممکنات

اینهمه اوصاف کامد در بیان / وصف اینک نکته سربسته این بدان

پس بگفت آن شهنشاه زمن / میل ماندن داری اندر انجمن

یا که رحلت مینمائی زین سرا / گو بمن تا حاجتت سازم روا

عرض کرد ای والی اندر امر کن / وی بهر اصلی و نسلی بیخ و بن

چون بحضرت یافتیم ره ای همام / هستیم کلا در آندم شد تمام

رفت از من آن هستیها که بود / گر از آن نه نام مانده نه نمود

همچو آن پشه که بگریزد زباد / رفت و جان از فرقت او گشت شاد

اینکه با تو نیست من باشد شما / زود رفع در بجرتت ای خدا

آنچه صادر گردد از من ای مهین / هست از من ای جهانبان کهین

هرچه گویم از شما گویم تمام / هرچه پویم از شما پویم تمام

هرچه بینم از شما بینم جلال / تا ببینم بقا وجه ربک ذوالجلال

من ندارم رای جز رای شما / که بود رای شما رای خدا

اینکه فرمودی چه میخواهد دلت / ای دل من خاندان منزلت

من کجا از خود دیگر دل داشتم / در دو عالم جا و منزل داشتم

هرچه اجزای خودیت بد مرا / گردم اندر ره بیک لحظت فدا

اندرین فرمایش ای نور احد / بهر من رائی نباشد تا ابد

رای رای تست اندر حق من / خوش بفرما ای ولی ذوالمنن

گنج لطف آن شهنشاه حجاز / حقهٔ راز احد را کرد باز

گفت ای موسی فزون از کوه قاف / وی بقرب ما نموده اعتکاف

گر بمانی چندی اندر روزگار / بیشتر بر خلق قدرم آشکار

گردد اما هر صباحی مستمر / خدمتم او زاحوالت خبر

ده که تا در هر خبر سری بیان / سازم و بدهم بجانت تازه جان

شهدها نوشانمت ز اسرار خویش / که شوی زین بیشتر مات و پریش

بعد امر آن ولی مستطاب / گفت سمعاً طاعتا اندر جواب

آنچه تقریر که آمد در بیان / رمزی از زحال نقیبان بد بیان

هرچه اندر گفت آمد گفته شد　　تا مقامش ما بقی نهفته شد
گر بگویم آنچه می‌بینم تمام　　بگذرد از حد افهام عوام
خوشتر آن باشد که مدح شیعیان　　کم کمک آریم در رشتهٔ بیان
تا عوام منوا بکد فعرام　　برندارد او فتند در بحر غم
مولوی میسران هر گفت و شنید　　گفته از تفسیر قرآن مجید
موسیا در نزد فرعون زمن　　زمزمک گو تو قولاً لیناً
فرقهٔ آدهب دانان دیگرند　　سوخته جان و روانان دیگرند
زاهل دقیانوس طبعان در فرار　　داده اندر کهف منزل را قرار
یا چو عنقا رفته اندر کوه قاف　　گشته انداز جمع جزو و کل معاف
در جلالت پا بفرق فرقدان　　مینهند از بهر سیر لامکان
با سمیعی و بصیری خامشند　　بر جمیع ناخوشیها دل خوشند
علمشان بسیار لاکن در بیان　　قدر قابل میکنند ابراز آن
عادلند و در عدالت این چنین　　شرط باشد در نُبی تفسیر مبین
در اطاعت تابع امر قضا　　در جمیع مورد از روی رضا
رسته اند از قید حرص و قید آز　　دیدهٔ حق بینشان گردیده باز
از خلافات زمان گشته خموش　　داده برآواز غیبی گوش و هوش

زابر

گر پس پرده چه آوازی بروز　　میکنند زان دلربای دلفروز
از قناعت یافته عین غنا　　رسته از چنگال بغض و هم عنا
حلم را با علم در عین رضا　　میکنند از لطف ممزوج ای اخا
عقل را با صبر خود کردند اخت　　تا رهند از شر آن نفس زمخت
چون ز صورت بی بضاعت گشته‌اند　　بی مشقت در اطاعت گشته‌اند
اندر آفاق و در انفس مستمر　　می‌کنند از دیدهٔ عبرت نظر
خالص بیغش بود اعمالشان　　وعظ با حکمت بود اقوالشان
خاضع و خاشع برای کردگار　　متصل در دهر لیلا و نهار
نیست امری تا کند غمگینشان　　زانکه عالم هست در تمکینشان
نفسشان قانع بکل واردات　　گر خدا صادر شود از هر جهات
مرده شهوت زنده همت آنچنان　　که گذشته از جهان بلکه ز جان
متصل اندر قیام و در صیام　　وز طعامات تلذذ بسته کام
همنشین دایم بهر زار و پریش　　مهربان با هر غریبی همچو خویش
آشنای صادقان در هر فریق　　کاندرین دنیاست با شرط طریق
با فقیران و یتیم در بدر　　مهربانتر جملگی از صد پدر
گر نبودی مرگ اندر روزگار　　روحشان در جسم نگرفتی قرار

برامید

برامید مرگ اندر این جهان
آمدندا تا برسم میهمان

وصف ابدالست و او تا ده است این
مختصر اما تو با تفصیل من

بس نماید بین که وصف این داستان
می نگنجد در هزاران داستان

فصل دیگر ده بر این مطلب قرار
تا کنند نا اهل از مجلس فرار

رشحه بیست و نهم در شرح خطبه ایست که کیفیت حال شیعیان و
حکایت رکن رابع بودن ایشان تقانون شرع عموم
و کیفیت سر روزیهای خلق که بعضی بسهولت و بعضی
بمشقت میرسد از چه جهت است و دیگر در سر غربت
و ذلت موجود است و علت آن در خرمن جهلم

عشق باز آمد با وضاع دگر
تا نماید خویش را مثل بشر

از برای رفع بحث مفسدان
در جهان هم شکل ایشان شد عیان

تا نگویند این تکالیف خدا
بر نیاید جملگی از ما سوا

صد مقابل امر واجب را بجا
جمله آورند با خوف و رجا

زانکه بهر خلق واجب کرده بود
از برای مصلحت حق ودود

زابتدا چون خالق یکتای فرد
خلق را کل از مشیت خلق کرد

در صلاح و در فساد خود تمام
جاهل و نادان بدند از خاص و عام

بعد از آن از بهر ایشان در زمان
گرد واقع جمعی از پیغمبران

که همه معصوم بودند و علیم
بر فساد خلق از لطف کریم

تا که حد سنت حق را قرار
بهرشان بدهند اندر روزگار

در اصول و در فروع دینشان
بعد از آن بر مذهب و آیینشان

از کرم بدهند قانونی قرار
بهر هر سنخی الا روز شمار

گر بدی راضی خدای بی مثیل
که بعقل خویش خلق اندر عمل

مستقلا مرتکب گردند و بس
در امور خویش بی امداد کس

نی فرستادی رسول و نی پیام
از برای خلق بهر التیام

چون رسولان از لطف بیشمار
خوش فرستاد و شریعتها قرار

داد از آدم الی خاتم چنان
که نماند امری ز احکامش نهان

بعد دانستیم بر تدبیر ناس
مینت راضی آنخدای بی قیاس

از ره لطف این عمل را کردگار
گرد اندر حق خلق روزگار

از ازل تا بر صلاح و بر فساد
علم یابند و ز آن علم اجتهاد

کرده در تقریر امر ذو الجلال
تا بر ایشان نعمتش گردد حلال

آیه فلینظر الانسان را
رو بخوان تا تازه کن ایمان را

تا با آخر کان بود کل الطعام
بعد از آن این نکته تفسیر امام

کاندر اینجا سرّ حکمت را بیان / کرده اما از برای دوستان
علم را معنی برای آن قرار / داده آن محکوم حکم کردگار
چونکه هر موجود را خلاق فرد / با مسمّا از ازل ایجاد کرد
بهر هر معنی نمایان صورتی / کرد او اندر خور آن سیرتی
هر که این را غذائی بر قرار / بهرشان فرمود اندر روزگار
تا بدل بر ما یتحلّل شود / آنچه باید در جهان باقی بود
علم روحانی غذائی بهر جان / باشد از بهر بقا اندر جهان
روح روحانی غذا دارد مدام / جسم جسمانی غذا دارد مدام
در عوالم ز ابتدا تا انتها / که زیانش را نداند جز خدا
آمدیم اینک بتفصیل غذا / بعد بر تحصیل و تعطیل غذا
با وجود آنکه روزیها تمام / میرسد از دست حق لاینام
بر خلایق خواه اعلا خواه پست / تا ابد بی‌شبهه از روز الست
فی السماء رزقکم را از خدا / مخبر صادق خبر داده بما
خلف میدانیم در آن قول نیست / حیرتم پس قبض و بسط آن ز چیست
رزق دیگر بهر بعضی بی سند / در جهان انواع نعمتها رسد
بعض دیگر با دو صد باد و بروت / در جهان محتاج قوت لایموت

با دو در

با وجود یکه سبب‌شان یکیست / نعمت این چند آنرا اندکیست
از چه با بست ای حکیم نکته‌دان / باز فرما تا شویم آگه از آن
آن یکی از فقر خاکستر نشین / وان یکی قارون رود قعر زمین
آن یکی بر سر نهد تاج کیان / آن یکی از ضعف جلد استخوان
آن یکی در عزّت و ناز و نیاز / وانکه در آرزوی یک پیاز
آن یکی در بستر دیبا و زر / وان یکی را خشت اندر زیر سر
آن یکی عریان و لرزان همچو بید / وان یکی با صد لباس و صد عبید
سرّ حکمت چیست در این ماجرا / باز گو بر ما نم از چون و چرا
اینهمه تفصیل اندر ما سوا / منحصر باشد بر این جنس دو پا
این تفاصیل از برای سایرین / نیست گر خواهی بدقت باز بین
مطلب اینجا گشت باریک آنچنان / که ز مو بگذشت چاره بهر آن
نیست جز امداد حق راز دان / تا که سرّ مطلب آید در بیان
ای خدای راز دان بی‌نیاز / وی بهر قلبی تو سازی کشف راز
حق آن حقی که کردی آشکار / در جهان با صد هزاران اقتدار
اینکه بر آن حق حقوقت را تمام / کرده بر ما ای خدای لاینام
در حقیقت هر که آن حق را شناخت / در جهان او حق مطلق را شناخت

ورنه

ورنه در تیه ضلالت تا ابد مانده اگه نبودش از نیک و بد
حرمت آن ذات پاک ای کردگار حاجت ما را بهر مطلب برآر
عالم اندر شرح هر تحقیق کن در عوالم لیک با علم لدن
تا بپایان سازیم بهر دوستان این مثل ها را بضمن داستان
مولوی هم اندر اول داستان آمده بر این طریق اندر بیان
خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران
چون خدا مخلوق را ایجاد کرد امر بر کل بعد استعداد کرد
اندران امر هر که اقراری نمود اختلافا آنچه موجودی که بود
جز خواص شیعیان با اصول کامر حق را آنچه بد کرده قبول
بعد از آن خلاق بر زیبا و زشت سرنوشتی بر قبولشان نوشت
آنچه صادر گشت بعد از بهرشان در همه عالم چه ظاهر چه نهان
از نتیجه آن قبولشان بود خوب باید تا الی صبح ابد
چون جریان قضا حق احد بهر موجودات گردانید سند
پس بنزد اس هر چه در عالم کنند او بگرد مرکز خود می تنند
در نظرها بس عجیب است این مثال در میان خلق باشد قیل و قال
بحث شان اینست گر این یک کلام چون ظراوید است این تفصیل تام

اندر اینجا شاهدی دارد ضرور ورنه مهمل ماند این تا نفخ صور
از برای حل و عقدت دو مثال آورم اول ز صورت بعد حال
چون زلیخا آنچه در آفاق بود نام یوسف بر همه بنهاده بود
آنچه میکردی طلب از این و آن نام یوسف راندی اندر بیان
آنچنان محبوب ذکرش دلرباست هر کسی بشنید دانست او چه خواست
آنچه در آفاق و انفس نام بود گرد با یک لفظ او گفت و شنود
گر بصورت ظاهر آن یک نام بود نام ها زان نام خوش پیغام بود
منکر تفسیر این یک لفظ چین بعد از آن آرام جای خود نشین
معنی دیگر چه خلاق سما گرد بهر خلق محشر را بپا
منبری در وی نماید استوار که بود تعداد پله آن هزار
مصطفی را عرش آن منبر قرار میدهد از مرحمت پروردگار
مرتضی را دو همین پله قرار میدهد از بهر رتق و فتق کار
بعد از آن موجود را از اولین پای منبر جا دهد تا آخرین
نامهٔ اعمالشان را با تمام میدهد بر دستشان با اهتمام
یک کلامی آن ولی مستطاب گوید آن بر نامها باشد جواب
نیک و بد در نامهٔ هر کس بود زان سخن کل جوابش بشنود

نامهای خلق را آن یک کلام
طرفه تفسیریست بر وجه تمام

شاهد خوبیست این شیرین سخن
از برای مدعی اندر زمن

زین مثلها کاندرین بحث ادا
گشت مشکل حل شد از لطف خدا

باز در ضمن بیان انخواجه تاش
مینمایم ذکر این آگاه باش

با رموز است دقیق دلپذیر
که ندارد اندرین عالم نظیر

بهر هرکس هر مکافاتیکه هست
آن از آن تخمیست کاو کشته است

پس در اینعالم برای هر کسی
دمبدم زان تخم میوه نورسی

میرسد تا وی نماید نوش جان
لیک با صد ناله و آه و فغان

این مصیبتها این رنج و تعب
می تراود جمله از ترک ادب

آنچه واقع میشود از خیر و شر
از برای هرکه باشد زان ثمر

این همه نیک و بدیها سر بسر
از نتیجهٔ بذر تست ای خوش سیر

ورنه از حق در جهان چیزی نزاد
غیر رحمت تا بآخر از فؤاد

چون در اینعالم غنی غیب دان
شاهد هر غیب را کرده عیان

اندر اشیا با تفاصیل زیاد
ذکر گر سازم رود مطلب زیاد

لیک در تشبیه چون نکو هست و کاه
تا نماند بهر ممکن اشتباه

برو عود آنکه حق در ابتدا
داده بر مخلوق با شرط بدا

درجمع

در جمیع ما سوا هست این هنر
که دهد هر دانه را چندین ثمر

اینمثل واضح بود چون آفتاب
کن توجه تا شوی زان کامیاب

گر بدقت بنگری بر وی قلیل
نیستی محتاج بر دیگر دلیل

چونکه او را ابتدا خلاق فرد
کون را ایجاد با اسباب کرد

زانکه در طبعش بی این اقتضا
کرد حق بر وفق آن جاری قضا

کل تحصیلات تدریج الحصول
گشت زان بر خلق عالم با اصول

اندرین عالم چه اعلا و چه پست
از برای هرکه این تفصیل هست

اینصفت در فعل او تا شد نامزد
کاین جهان را این چنینش میسزد

نیست استثنا کسی زین قاعده
زانکه کون این نحو دارد فایده

هرکه در آینده هر خواهد غیر از این
او بود دیوانه از روی یقین

افضل الاعمال احمزها ببین
بعد تسلیم بجای خود نشین

پس بعالم آنچه واقع گشته است
همچو زنجیر از ازل پیوسته است

میرود آن رشته تا آخر زمان
آنچنانکه فصل نبود بهر آن

گر شود یک حلقه از آن پیش و کم
نظم عالم میخورد کلاً بهم

منکرانه هرکه زین مطلب گریخت
رشتهٔ ایجاد ممکن را گسیخت

چون چنین دیدی نما تخمت عوض
تخم دیگر کار بر جبر زنیم عرض

تا زمان

تا زمان داری تو ای نیکو شعار ‌ — ‌ در زمین فضل حق تخمی بکار

از محبت با سلاله انبیا ‌ — ‌ تا که قلبت با صفا و با ضیا

گردد اندر دهر چون خضر جوان ‌ — ‌ بشنوی آنکه ندای نخل طور

با نقیبان و نجیبان هم سفر ‌ — ‌ گردی اندر دهر ای نیکوسیر

اگر آئی بر سر آن چنان ‌ — ‌ که نباشد بهر تو جزئی نهان

گر بکاری آنچنان تخمی بهل ‌ — ‌ وارهی از منت این آب و گل

این سند تحقیق از قول ولیست ‌ — ‌ کان ولی باشد بهر عالم علیت

خواستم شرحی برای دوستان ‌ — ‌ گویم از حال نقیبان زمان

دیدم این مبحث طویل آمد چنان ‌ — ‌ که نگنجد اندر او دیگر بیان

با تحیر مشورت زین عقل پیر ‌ — ‌ کردم از وی تا چه گردد دستگیر

گفت پروین ختم کن این داستان ‌ — ‌ که بود شرحی ز وصف راستان

تا مبادا بگذرد از اعتدال ‌ — ‌ ذکر آن بر مستمع گردد ملال

گر بخواهی گفت در فصل دگر ‌ — ‌ ذکر کن از همت خیر البشر

رشحهٔ سی ام در شرح خطبه ایست که در باب احوالات نقبا و نجبا بخصوص میفرماید و قدر قابلیت ایشانرا از خلق ظاهر مینماید پس از آنکه بعضی از جلالتشان خود در بیان میفرماید دیگر در باب

ملالت

ملالت طبع شریفشان از بابت گرفتاری روزگار و اهش در جزء من چهل و یکم

باز عشق انداخت شوری بر سرم ‌ — ‌ که از آن گاهی جسم و پیکرم

از خودیت بیخودم کرد آنچنان ‌ — ‌ که جز او چیزی ندیدم در میان

باده از مهر بر کامم بریخت ‌ — ‌ رشته پیوندم از عالم گسیخت

وارهاند آن ز قید هستیم ‌ — ‌ برد از سر آن خمار مستیم

بی تعلق از تعلقها تمام ‌ — ‌ کردم اندر دهر از آن جرعه جام

شاهد ملای رومی را ببین ‌ — ‌ که چه خوش مطبوع طبعست آن مهین

باده دردآلود او مجنون کند ‌ — ‌ صاف اگر گردد ندانم چون کند

چیست مستی حب دنیا حب مال ‌ — ‌ که ندارد در نتیجه جز وبال

مولوی فردی برای این مثل ‌ — ‌ ذکر کرد از بهر دستور عمل

ده چه خوش فرمود ما را مصطفی ‌ — ‌ حب دنیا راس کل هر خطا

این زمان ما را که رمزی مرترا ‌ — ‌ از خطاپوشان بی قید و ریا

گویم ای سالکا با هوش باش ‌ — ‌ مو بمو از کل اعضا گوش باش

اندرین شرحی که میسازم بیان ‌ — ‌ بهرت الهاما ز حق راز دان

اینقدر میدان که انسان بالتمام ‌ — ‌ صاحب هشت رتبه اند و دو مقام

که یکی

که یکی زان غیب و دیگر ظاهر است — همچو خورشید اینه و صورت باهر است
هر یکی زان هشت ها هم ای همام — هفت عالم هست از قول امام
عالم روح است و عقل ای نیک زاد — طبع و جسم و ماده بعد از فؤاد
ماند باقی یک بود آن هم مثال — که بود مصداق رؤیای خیال
رتبها با اینعوالم در عدد — بر شمر پنجاه باشش میشود
از برای هر یکی زان هشت چار — رتبه باشد تا شود کامل عیار
اولاً شرحی بظاهر آوریم — تا که از صورت بمعنای بریم
حالت ترکیبی اندر هر بشر — هست نامحسوس گردد در نظر
این مسمّی از برای جسمها — هست زان پس زو تراود اسمها
غور در جسم هر که سازد بعد از آن — صورتهای بخود بیند عیان
که بغیر از وی جمیع ممکنات — صاحب این رتبه اند حتی نبات
که ز اشجار شش صنایعهای چند — اهل صنعت در جهان پیا کنند
که یکی زانهاست کشتی نجات — حین طوفان حافظ هر ذی حیات
دیگری باشد سریر پادشاه — که بود از بهر راحت خوابگاه
در حقیقت اینه و از یک چوب زاد — اختلاف اینصورت اندر وی نهاد
گرچه بهر چوب حالا زین سند — چون مصور شد تفاوت میکند

همچنانکه گر تنی سازی از آن — مورد لعن و ملامت گردد آن
ور بسازی زان ضریح اولیا — میشود او بوسه گاه انبیا
بهر چوب اینو صفهای نیک و بد — اندرین دهر اجرا عمالش بود
زانکه از بهر جمادات و نبات — حشر باشد این جهان بثبات
مبتلا گردند بر اجر عمل — اندرین عالم بحکم لم یزل
پس برای هر وجود از عام و خاص — صورتی باشد که دارد اختصاص
بر جمیع ممکن از بدو وجود — در همه عالم الی دار شهود
صورت مخصوص دارد هر کسی — با تفحص سالکا کن وارسی
تا به بینی در جمیع ممکنات — نیست شکلی مثل هم از هر جهات
فعلهاشان زان جهت بیکم و بیش — مختلف شد در عمل چون شکل خویش
شکل هر کس را دهد کارش بروز — در زمانه همچو صبح دلفروز
علتش از تخم اول گشته است — کاین صور را عکس آن بسرشته است
اختلاف صورت از معینت دان — الطّرق را تا باخر باز خوان
تا بیابی سر مطلب ای کیا — وارهی از صدمه ماخولیا
شاهد ار خواهی نظر در ماسوا — کن بجه از مبحث چون و چرا
بعد از آن دانیکه اشیا سر بسر — هیچ یک بنود شبیه یک دگر

پس برای چوب دو حالت عیان — شد یکی ترکیب دیگر هم پس از آن
این دو صورت مختلف آمد زهم — همچو آتشین و صور در یکدگر ضم
یک مثالی دیگرم اندر نظر — آمده بردی بدقت در نگر
تا بیابی ستر حکمت را کمی — پی بری از آن بحر بی پایان نمی
پس ضریح اندر مقام آمد چهار — تا که شد اندر زمانه آشکار
اصل آنچه هست استعداد آن — ماده بهر ضریح آمد بدان
بعد از وی صورت و اسمی عیان — گشت تا معلوم گردد در جهان
جسم ظاهر هم مقاماتش چهار — گشت تا ظاهر شود در روزگار
اولین الطبیعت بعد از آن — ماده هست از بهر صورت این بدان
سیم اندر همین مقام آمد مثال — چارمین جسم ضعیف پر ملال
بهر باطن نیز اندر خاص و عام — همچو ظاهر چار میباشد مقام
اولش باشد فؤاد عقل روح — بعد نفس آخر که تا سازد وضوح
شان اشیا را در این عالم چنان — که نیابد وصف آن اندر بیان
پس مقام از بهر ایشان با تمام — هشت آمد تا الا روز قیام
هشت باشند نتیجه باب بهشت — که شده از بهر هر یک سرنوشت
هرکه رنج هر مقامی را کشد — زان در او داخل بجنت میشود

زین

زین مقاماتیکه آمد در بیان — هر یکی بر هر که غالب شد بدان
گشت حاصل دیده ور آن مقام — بهر او تا بپسند آنعالم تمام
آنچنانکه اهل آنعالم شود — قدر آنعالم بداند نیک و بد
هر که جسمانیتش غالب شود — دیدنش تا حد این قالب بود
هرچه بیند جسم بیند در جهان — ناید اندر دیده او غیر آن
اغلب مردم در این دور زمان — صاحب این رتبه میباشند دان
گر درین صورت هم از روی صفا — پیرو آیین دین مصطفی
گردد آن قسمی که فرموده رسول — در فروع دین و آداب اصول
در ریاضت بعد اخلاق مزاج — معتدل گرداند او از اعوجاج
اندک اندک از مقامات مثال — پی برد اما بشرط اشتغال
شعر و جسم و مثالش بعد از آن — در ریاضات دگر اندازد آن
که بود ارفع تر آن از هر جهات — زین عبادات و عمل در واجبات
زاجتناب از جمله مکروه و حرام — هست آدابی فزون در آن مقام
زانکه این تکلیف جسمانی بود — آن تکالیفات روحانی بود
این ریاضت از ریاضتهای خاص — باشد از مجموع دارد اختصاص
شخص را مرتاض می سازد چنان — که شود تاریک پیشش اینجهان

اینجهان

انجهان روشن بقسمی کآفتاب / از تجلایش کشد بر رخ نقاب
امثله کل وجود از نیک و بد / پیش چشم انجهان ظاهر شود
عالم نور منکشف گردد براو / عالم تن منخسف گردد براو
اهل جابلقا و جابلسا تمام / هم قدر باشند باوی صبح و شام
در تنعم روح پاک مؤمنان / بیند اندر جنت دنیا عیان
روح منکر را به سجین جهان / بیند او اندر عذاب آنا فآن
خلق را بیند باشکال عجیب / از نتیجه فعلهای بس غریب
هر که هر سنخیتی را اختیار / کرده باشد او به بیند آشکار
عالمیت اندران عالم چنان / یابد او گر ملتفت گردد بران
ورنه مخفی باشد از وی آنچنان / که نباشد آگه از احوالشان
لازمیت هم ندارد مستدام / التفاتش باشد اندر آن مقام
در مثل چون اهل دنیا سربسر / آنچه می بینند باشد در نظر
غیبها از دیده ایشان نهان / ملتفت گشته چو گردد عیان
با مشقت ملتفت من بعد از آن / میشوند اندر امور این جهان
لیک برغبت یا باکراه زیاد / زانکه بر فانی ندارند اعتقاد
همچنانکه اهل دنیا بالتمام / با مشقتها و چندین اهتمام

ملتفت

ملتفت بر عالم پست مثال / میشوند اما چه از روی ملال
چون ترقی کرد او از اهتمام / از تفضلهای حی لاینام
باز گردد دیده ماتحتیش / تا به بیند عالم ما فوقیتش
بعد بر روی عالم جسم مثال / میشود تاریک چون خسف هلال
با مشقت اندر ایشان بعد از آن / ملتفت میگردد اندر آنجهان
اندر آن عالم چه چشمش گشت باز / مینماید ز الفت خلق احتراز
با ملک مأنوس گردد آنچنان / که ببرد الفت از اهل جهان
با ملایک هم کلام و هم قدر / گردد اندر این جهان پرخطر
گفت شخصی که ملایک را امام / می نبینند بس عجیب است این کلام
زانکه ایجاد ملایک بالتمام / از شعاع شیعه خاص امام
باشد این تفصیل ذکرش پس از این / کرده ایم آنرا بدقت بازبین
چون چنین شد الحکیم نکته دان / ضوء از ذی ضوء کی گردد نهان
جملگی در امر و نهی او مدام / از ازل بگرفته تا روز قیام
آنچه مأمور است هستی کآنا فآن / میرسد بر رتق و فتق این جهان
بهر هر یک جمله با اذن ولیست / کان ولی نامش در این عالم علیست
یک حدیث آمد سپاهم دلپذیر / که ندارد بهر این مطلب نظیر

از ولی حق

از ولی حق امیر مؤمنان / گفت روزی با خواص شیعیان
این نفس ها بهر امداد حیات / میرود اندر درون ممکنات
چون برآید علت تفریح ذات / میشود اند بهر کل کاینات
پس ملایک با خدای دادرس / حامل آرد و برد هر نفس

گرده از روز حیاتش تا ممات
زانکه در دهر اظهار حیات

آن ملایک جمله با فرمان ما / میکنند این امر را هر دم ادا
هیچیک را قدرتی بی اذن من / نیست تا کاری کند اندر زمن
سهل باشد این جمیع ممکنات / از وجودم کرده اظهار حیات
با وجود این شیئی لاشیئند کل / نزد ختم انبیا شاه رسل
چون تجاوز مینماید ز انتقام / میرسد اندر طبیعت لا کلام
تیر آن عالم براو گردد عیان / تیره گردد بهر او کل جهان
بهر این عالم تفاسیر زیاد / کرده ام در فصلهای پیش یاد
گر بخواهی اندر آنجا کن نظر / تا بیابی سر تر مستتر
پیش ازین حالی ندارم این زمان / تا نمایم شرح این مبحث بیان
زانکه اینذنیا ملولم ساخته / غرتش در ذلتم انداخته

وحدتش

وحدتش در کثرت افکنده چنان / که شدم محتاج این خلق زمان
گرده محشورم به بدطبعان چند / گردم بدشان هر اسیر دم گزند
روزگارم صرف در بیهودگی / اینذنی گرده بصد آلودگی
خاصه این نوده تمان کم عیار / همچو حیوانات بگسسته مهار
متصل در عمر عرده کاز و لکد / حرفشان لا طایلات بی سند
دائما از تیر خود دارند رم / گرچه باشد موی روشان پیش و کم
حرفشان با خلق از روی غرض / که بود اندر خری نوعی مرض
اصطلاح حرسیان و بنگیان / چین صحبت آورند اندر میان
روز و شب با جمله در گفت و شنود / کاندرو نبود بقدر ذره سود
در حقیقت از برای مرد حق / که بود وحدتش روان بن نه طبق
از خدا خواهیم توفیق نجات / هر زمان زین صفت در هر جهات
ای خدا ما را ز مکر این دغل / حفظ فرما اندرین دار عمل
حق ذات انبیا و اوصیا / بعد از آن حق جمیع اولیا
تا تکالیف ترا کلا بجا / گاه با خوف آوریم و گه رجا
عرض دیگر خالق ارض و سما / منطقم را پیش ازین گویا نما
تا بگویم وصف خاصانت چنان / که شود مبهوت کل انس و جان

[illegible]

حیف

حیف کاید بیا سلوکش در مدار	گشت با این چنین در روزگار
ورنه بهر مت داد معنی داد می	غیر ازین منطق لبی بگشادمی
گرچه این فرد از جناب مولویست	بهر اینمطلب بازجان نونیست
مینمودم نکتها بهر بیان	گر شوی مبهوت تا آخر زمان
میربایندم ز قید کلفتت	بعد از آن از کل عالم الفتت
آنچنانی کاندرین عالم عیان	گردد از بهر تو اسرار نهان
با وجود این باز از لطف خدا	میکنم اوصافی از ایشان ادا
که تمام خلق عالم مهو مات	گردد از یک نکته اش با التفات
لیک از توفیق خلاق جهان	میکنم در نسخهٔ دیگر بیان
ستری از حال نقیبان بود و این	رمزی از حال نجیبان بود و این
نکتهای دیگر اندر شانشان	هست با تفصیل میسازم بیان
این زمان بر وی نساختم بیان	شرح ده در فصل دیگر داستان

نسخهٔ سیم دیگم در تفصیل قول امام علیه السلام در باب معرفت حال
پیشوایان عظام که نقبا و نجبا و عرفا و حکما و صلحا و فضلا و مشایخ
رضوان الله مقامهم میباشند و از نشهٔ ایطار کان حقیقیه شمرده‌ام
در اول فصل بتفصیل بنثر ذکر شده و بنظمش مثال خوب

دلپذیر

دلپذیری به بیان آمده و کیفیت بادان بودن خلقی در ابتداء ایجاد
بدلیل و حکم کم بشعور آمدن ایشان در عالم وجود بعلم لدنی و کسبی
و دیگر کیفیت تحصیل معرفت موجودات در عوالم
به طریق تدریج الحصول ستر دیگر در انفصل
بظهور رسیده از معجز پیغمبر که عدد ایاتش با اسم
مبارک آنجناب که محمد است میزان آمده و میزان دیگر
با طلسم صد اندر صد بر دو صفحه در خرمن چهل دو دوم

باز از توفیق حق داد کر	وصف خاصان را کنم نوعی دگر
از برای عارفان با وفا	تا که زنگ قلبشان باید صفا
ستری از احوال ایشان در مقال	آورم فی الجمله در ضمن مثال
پادشاهی دختری صاحبجمال	در زمانی داشت با عین کمال
ساخت قصری بهر آن شکر قمر	بعد طراحی معمار قدر
مرتفع چندانکه سیمرغ خیال	گر پریدی با هزاران پر و بال
سالها یکمرتبه آنرا تمام	طی نکردی با هزاران اهتمام
با بها از هر طرف برقرار	داده تا اندر وی آید روزگار
گاه گاهی بهر سیر آن دلنواز	یکدری با میل خود میکرد باز

نعانی

اتفاقا روزی آن سرخیل جود   اندر یکه سمت معبر بد گشود
دید در ره پیر مرد خفته   روستا مانند حال آشفته
خادمان را گفت اندر شاهراه   پیر مردی خفته با حال تباه
بهرش بسازید چون موسی بطور   بی‌هشانه آوریدش اندر حضور
گرچه باید آنچنان کاورده اید   بعد چندی برده بر جایش نهید
هست سری اندرین آوردن و برد   که از آن آگاه گشته زید کرد
گفت گوی زید کرد و مصطفی   ذکر شد پیش ای رفیق با وفا
فرصتی گر باشدت رو بازخوان   تا بیابی سر حال کاملان
گر درین مطلب بگوییم بیش ازین   باز مانم زین بیان نازنین
خوشتر آن باشد که سازم مختصر   کاندرین سریست زانسر خوبتر
رمز سریست این مثل بر سالکان   گرچه نقلی نیست پیش هالکان
خادمان اندر عمل پرداختند   در حضورش پیر را انداختند
حکم کرد او را بحمام از وفا   خادمان بردند و دادندش صفا
کسوت شاهانه بر اندام وی   کفش پوشاندند چون کاوس کی
جایگاهش را به تخت زرنگار   داد و کم کم کرد او را هوشیار
چون بهوش آمد بحیرت اوفتاد   آنچنانکه روستا رقصش زیاد

دیداوضاعی

دید اوضاعی که شد مبهوت و مات   زین جهان برید کل تعلقات
شاه و شطرنج آنچنان تا شش نمود   که ندید او غیر حق صاحب وجود
عالمی دید او از این عالم بدر   اهلشان در خلق و خو نوعی دگر
جسمشان الطف ز روح ممکنات   روحشان الطیبین الطیبات
اربعینی پیرمرد باوفا   بود با آن اهل در سیر و صفا
زانجماعت گاه خلوت مینمود   غل و غش از قلب هر دم میزدود
تا که قلبش زان ریاضت با صفا   گشت و آگه شد ز سر ماسوا
آنچه سر در پرده اسرار بود   شاه عشق از مرحمت بروی نمود
آگهی دادش ز اسرار آنچنان   که نماند از بهر او سری نهان
ماضی و مستقبل اندر پیش او   آن واحد گشت ظاهر مو بمو
دید عالمها بفوق یکدیگر   کان بدی بیرون ز افهام بشر
محو موهوم که شاه بیمثال   گفت از بهر کمیل اندر سؤال
در حقیقت منکشف شد بهر او   دید عالم هالک الا وجهه
صحو معلوم از برایش آشکار   گشت چون خورشید اندر روزگار
چون ز توفیق خداوند جهان   پیر ظاهر گشت در معنا جوان
ناگهان فرمود آنحوری سرشت   که برید از مسجد اینرا در کنشت

تاکه

تا که وصف عالم روحانیان   مجلس جسمانیان سازد بیان
آنچنان کاندر ازل آورده‌اید   با لباس خویش در جایش نهید
خادمان چابک ز روی اضطراب   پیر را کردند مدهوش و خراب
برده اندر رهگذر انداختند   کار خود را خادمانه ساختند
پیر بعد از ساعتی آمد بهوش   خویش را در رهگذر دید و خموش
واله و حیران شد اندر خویشتن   مدتی زان پس درآمد در سخن
کرد او صافی از آن عالم بیان   نرم نرمک بهر این اهل زمان
ز اصطلاحش چون بدندی بیخبر   بیهده کردند باوی شور و شر
شورشی برخاست از خلق آنچنان   که بطعن و لعن بگشاده زبان
پیشواشان حکم در تکفیر داد   بر مریدان در حق او از عناد
با وجودی آنچه می آمد بگفت   گفت او سربسته باقی را نهفت
رسم دنیا این چنین است ای طبیب   غیر از این گر دیدی آن باشد عجیب
این تنازع در میان مردمان   بوده هست از بدو تا آخر زمان
چونکه در اینجا و از بدو زمان   اقتضای حکمت حق شد بر آن
کافرینند خلق را نادان از آن   تا نماید سر حکمت را عیان
آنچنان کاندر جمیع ممکناست   چون تولد گشت باشد از صفات

جمله نادا

جمله نادانند و کم باشعور   میشوند اندر زمانه با مرور
این شعوراتی که آمد در بیان   هست کسبی و اقتضا در هر زمان
شخص انسان از شعوری غیر زین   داده اندر بدو خلاق مبین
کان بود در اصطلاح عارفان   قوهٔ دراکهٔ ذاتی آن
در نبود این قوه پس امر خدا   بد عبث بر خلق اندر ابتدا
قوهٔ دراکه سختی چاره ساز   در ازل داد از برای امتیاز
بر جمیع خلق خود خاصه بشر   تا کند تکمیلش اندر خیر و شر
در خصوصیت چنان آمد خلاص   آن صفت کز کل اشیا اختصاص
یافت اندر دهر با شرط عمل   کان علل آمد بقانون ملل
اصل و فرعند اندرین قاعده   فرع را بی اصل نبود فائده
همچنانکه سنگ را آن قوه نیست   تا بفهمد او شعور کسب چیست
در ترقی ممکنات آناً فآن   ز ازل بگرفته تا آخر زمان
خاصه انسانیکه از کسب شعور   بشنود آواز حق از نخل طور
از اطاعت قابل تعلیم هو   میشود تا آنکه گردد مثل او
با معانی سر حکمت را بیان   مینماید بعد بهر مردمان
پس نبوی و رسولان عظام   می فرستد کردگار لا ینام

بهر تکلیفات امر و نهی خویش / لیک با اندازهٔ ئی از قوه پیش
گر نبودی اندر ایشان آن شعور / این شعور از فهم ایشان بود دور
با شعور کسبی آن فرد صمد / خلق را اتمام حجت می‌کند
ز پی تعلیم اندر هر زمان / کرد ظاهر هر سنخی از پیغمبران
تا که از تعلیم استادان راد / عقلشان در هر زمان گردد زیاد
باطن عقل ای حکیم نکته‌دان / میشود ظاهر بحکمت این بدان
انبیا زین باب تعلیم عقول / مینمودند از فروع و از اصول
علمشان هر قدر میشد بیشتر / علم میدادند بر وی آنقدر
علم اندر علم چون می‌بافتند / بعد بر علم دیگر می‌تافتند
زینجهت تحصیل علم اندر جهان / بهر ممکن بی‌نهایت شد بدان
اینصفت لاشیء را شیء نمود / گرد او را چند روزی با وجود
ورنه بی اینوصف شیء لاشیئند / عاشق مردار گندهٔ لاشیئند
عقل چون کامل شود تعلیم آن / هست قدر قابلیت این بدان
در پذیرایش اهمال ار بود / از اصول الدین خارج می‌شود
یک مثالی در سلوک سالکان / آورم منکر در آن بحثی مران
کز مثل در بحث استثنا بود / قول استادان بر این باشد سند

سالکان حق را به پیش روی خویش / دیده‌اند و کم کمک رفتند پیش
هر مقامی کامد ایشان را نظر / رفته حق را دیده از آن بیشتر
لیک در هر منزلی علمی جدید / بهر ایشان شد ز لطف حق پدید
از برای توشهٔ آن راهشان / تا گشاید شان تقرب شاه شان
متصل در خرق بحر الیسام / جملگی باشند اندر هر مقام
علمشان چون باشعور آمد زیاد / عالم اندر علم مبدء تا معاد
می‌شوند اما بتدریج زمان / از معانی پی برند اندر بیان
متصل در سیر چون سیارگان / اندر آفاق و در انفس هر زمان
سیر زاهد تا لب بام ملک / سیر سالک تا بفوق نه فلک
شمه بود این ز حال سالکان / کاندر اینجا با مناسب شد بیان
ختم کن پروین تو این شیرین بیان / کاقتضای طاقت اهل زمان
نیست اندر درک از این بیشتر / خوشتر آنجا شد تمامی مختصر
گر بخواهی شرح مطلب پیش از این / گو بر مرآت الفصل بعد از این
اندرین فصل آنچه در نظم آمده / با محمد در عدد میزان شده
فخر آن فرد تخلص بر شمر / تا بیابی مفخر فخر بشر
این طلسم اسم اعظم بالیقین / کس نکرده در جهان پیدا چنین

در بیانش چونکه توفیق خدا — بود با تفصیل ذکرش شد ادا

رمز دیگر دارد آنرا هم بیاب — تا شوی از معنی آن کامیاب

ز ابتدا این فصل را تا انتها — گر شماری میشود صد ای فتی

صد این رصد بُد دمی طلسم

آمده صد اسم بمعنا هم با اسم

تمت

نسخهٔ سی و پنجم در شرح نظمی است اجمالاً در شرح الزیاره جناب شیخ احمد مرحوم اعلی الله مقامه به پایان آمده است در خرمن چهل و ششم

بسم الله الرحمن الرحیم

ویب دبستان عالم وحدت را که اول کلامش لفظ کن بود حمد شایسته شایسته زیرا که افراد اهل عوالم پس از پیش هنوز حرفی از حروف تهجی نیاموخته در جواب الست بربکم بلی گفتند و گوهر ناسفته عبودیت را بسهولت سفتند جل جلاله و عم نواله از انجائیکه افزودن و کاستن فطرتی و فطرتی که حالت بینی بینی و عینی باشد فرع داشتن حسن اختیار است تا امر بین الامرین ملحوظ آید مصداق انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها

در امر برداشتن امانت ابا نموده همواره مترنم این مقالند

طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بود لیک / تا گمان پا بخود بردیم سرگردان شدیم

و حملها الانسان از کلام حضرت منان اول مدحتست برگزیدگان را پاکدامنی و عصمت برگزیدگان تعبیر انه کان ظلوماً جهولاً را مظلوم و مجهول احال نموده اند کما قال الصادق ع نحن مظلوم و مجهول الحال احق مدح خداوندان عالم امکان را که در تحاد شان وحدت جو و کثرت گو واحد ذات و جهد ز عهده بر آید از ممکنات نیاید از روکه واجب ممکن را محیط هر چه گوید ذهد و برهد ادعی جواب گفتن نتواند کما

اَلسَّلامُ عَلَیْکُمْ یا اَهْلَ بَیْتِ النُّبُوَّة

درود بر شما ای خاندان نبوت

سلام علی خاندان رسول
سلام علی خاندان بتول

سلام علی اهل تعظیم خاص
سلام علی اهل تسلیم خاص

سلام علی تالیان اله
سلام علی وارثان اله

بشارت که هستید ز اول بشر
بمکن نباشد شما را نظیر

همه حافظ دین و ایمانشان
دو صد رحمتم باد بر دوستان

وَمَوْضِعَ الرِّسالَة

و قرارگاه رسالت

محل رسالت شمایید و بس
بباب ولایت ولائید و بس

وجود شما ظرف انعام ماست
چنین موضعی جای احکام ماست

نشان شما ختم شد این مقام
برند از شما بهره هر خاص و عام

شود نشر احکام از جزو کل
ز جزء تو ای پیشوای رسل

محل رسالت اگرچه نبی است
ولی انبیایی هم نبی هم د نیست

وَمُخْتَلَفَ الْمَلائِکَة

و محل آمد و شد فرشتگان

ملایک شوند از شما مختلف
چه گردند در کوهستان معتکف

ملا

ملایک چه بل جمله عالم تمام
شوند از شما مختلف والسلام

نمودی ز ذات تو پیدا شود
جهان از وجود تو پیدا شود

جهانبان در آن عالم دار و گیر
تو باشی که هستی مرادلپذیر

نبوت رسولان با قسامها
فرستیم کارند پیغام‌ها

وجود شما هست همچون محک
سیه رو شود هر که را هست شک

وَمَهْبِطَ الْوَحْیِ

و جای فرود آمدن وحی

شما مهبط وحی و تنزیل من
شما اصل تورات و انجیل من

بود در شما منحصر این محل
که هستید اهل رضا در عمل

ز خوان شما خلق عالم تمام
برند آنچه خواهند مقتضی المرام

شما را جهان خاص نیکوست جای
که جز من نه بنهد در آنجای پای

اگر بود ممکن که سازم مکان
خودی در شما مینمودم عیان

وَمَعْدِنَ الرَّحْمَة

و قرارگاه رحمت

شما معدن رحمتم بالتمام
شما معنی صورت خاص و عام

اب و ام مخلوق از خوب و زشت
بقابل دهید آنچه شد سرنوشت

فیوضات

فیوضات ما کل برین کان رسد — وزان پس ازین کان بارکان رسد
تا آنی جهانی وجود آورد — وجود خلایق زجود آورد
شما یید رمز جمیع رموز — با حول بگو چشم احول بدوز

وَخُزّانُ الْعِلْمِ

وخزانهای دانش

شمائید خزان علم تمام — برند از شما علم هر خاص عام
نه علمی که با ذات یکسان بود — بعلمی که با خلق میزان بود
گروهی بذاتم گمان می برند — ببین در حماقت چسان اندرند
مبراست ذات از خیال و قیاس — بکثرت مینداز وحدت شناس
محل اراده شمائید و بس — که از بدو مفتون مائید و بس
فیوضات عالم بدست شماست — که دست شما جملگی دست ماست

وَمُنْتَهَى الْحِلْمِ

ومنتهای بردباری

شما منتهائید در باب حلم — که مانند مائید شاداب حلم
چه حلمی که حلم تمام جهان — بود جمله یک ذره از قدرتان
نمائید که حلم بهر ثواب — کهی حلم سازید بهر عقاب

کهی حلم سازید کان اصلح است — کهی حلم سازید کاین املح است
هر آنکس که عالم محیط وی است — عقوباتشان در بسیط وی است
بوقتیکه خواهد عقابش کند — بقدر خلافش عذابش کند

وَاُصُولَ الْكَرَمِ

وریشهای کرم

اصول کرم را منم اصل اصل — شما فرع آن اصل نسلا بنسل
سخاوت صفاتیست مخصوص ما — ولی جاری آمد ز دست شما
شمائید دارای خلق عظیم — از آنرو نمودم شما را عمیم
ظهور عدم از وجود شماست — وجود شما جمله از جود ماست
شما احسن الخالقینید و بس — شما اصدق الحاذقینید و بس

وَقَادَةَ الْاُمَمِ

وپیشرو گروهها

زمام جهان جمله دست شماست — که دست شما تا ابد دست ماست
گشایند شان جانب کوی ما — بلی پیکش کس نشد سوی ما
خلایق تمامند در کشمکش — بغیر از شما نیست کس پیکشش
وجود شما بی کشش سوی ماست — که مقصود تان دیدن روی ماست

هرآنکس که روی شما را بدید — همانا که او روی ما را بدید

وَاَوْلِیاءَ النِّعَمِ

و دوستان نعمتها

شما اولیائید و ولی نعمتید — بتمکین سراسر ولی نعمتید

شما گاه مصنوع و گه صانعید — شما گاه مقنوع و گه قانعید

شما گاه مغلوب و گه غالبید — شما گاه مطلوب و گه طالبید

شما گاه مجموع و گه جامعید — شما گاه مسموع و گه سامعید

شما گاه محکوم و گه حاکمید — شما گاه معلوم و گه عالمید

شما گاه معشوق و گه عاشقید — شما گاه محذوق و گه حاذقید

بحکم شمائید فرمان روا — بکل وجودات در ما سوا

چو با حکم شد شبهه زین چیست — بابله بگو رو در اینجا مایست

که اینجا مقامی است بسیار خاص — نشاید در اینجا شدن بخلاص

وَعَناصِرَ الأَبْرارِ

و عنصرهای نیکوکاران

عناصر شمائید ابرار را — مظاهر شمائید اخیار را

چو در ذر اول بدادم ندا — ندا از تو معنی زما شد ادا

بذرات یکسر در آن ابتلا — تو گفتی الست و تو گفتی بلا

گرفتی تو اقرار ما بر ملا — ز مخلوق در حین قالوا بلا

وزان پس بحق خود و نسل خویش — گرفتی تو اقرار با نوش و نیش

هرآنکس که با نوش گفتا بلا — شد از اهل ابرار و رست از بلا

هرآنکس که با نیش گفتا بلا — در آن لحظه افتاد اندر بلا

وَدَعائِمَ الأَخْیارِ

و پایه‌های برگزیدگان

وجود شما شرط خیرات و بس — که ممکن ندارد بآن دسترس

ولی اصل خیرات مخصوص ماست — پرورش یابی ز دست شماست

مسلسل رسانید آن خیر را — سوی خلق چون آب در آسیا

باحوال وحدت چنان آگهید — که تغییر در فعل وحدت دهید

بفرمان ما جمله فرمان روا — شما ز ابتدا تا الی انتها

به پیغمبران خواب و وحی ندا — رسد از ولی و ولی از خدا

وَساسَةَ الْعِبادِ

و تادیب بندگان

مربی شمائید بر هر عباد — بهر کس دهید آنچه بایست داد

جهان جمله گردی ز ذیل شماست | وجودات شان از طفیل شماست

شمائید مولای هر خاص و عام | که مولائیتان هست عالم تمام

ز تکوینتان ذاتشان تربیت | ز تشریعتان دینشان تقویت

نمائید ای والیان ا که | شود از شما رفع هر اشتباه

وَأَرْكَانَ الْبِلَادِ

و رکنهای شهرها

شمائید ارکان جمله بلاد | که جمله بلاد از شما شد ولاد

شمائید رکن جمیع وجود | قوام از شما یافت بود و نبود

چه صورت چه معنا بروز است | ز انوار اجسامتان نقش بست

چه اجسام بل جسم پنهان کز آن | نمائید اجسام عالم عیان

برون کرد باید ز مجلس حسود | که هستند ایشان ز نسل یهود

وَأَبْوَابَ الْإِيمَانِ

و درهای ایمان

شما باب ایمان و ایمان اصل | که گردد عیان از شما وصل فصل

شمائید اصل یقین و ثبات | خلائق برند از شما این صفات

تذکر شما و تفکر شما | خلائق از آن ذکر در فکر ما

ظهور

ظهور شریعت ز قول شماست | طریقت هم از قول و حول شماست

حقیقت رسیدن بکوی شماست | که کوی شما مظهر روئیات

وَأُمَنَاءَ الرَّحْمٰنِ

و امینان خدا

خداوند بخشنده مهربان | شمائید تفصیل در ذیل آن

که بخشش چه و اصل بخشنده کیست | چشش از که و بل چشاننده کیست

شما از امینان خاص منید | که در ذاتتان عجز ناید پدید

ز جهل و ز نسیان شمائید پاک | بجز من ز غیری ندارید باک

وَسُلَالَةَ النَّبِيِّينَ

و فرزندان پیغمبران

شدید از نبیین اگرچه پدید | ولی رهنما بر نبیین بدید

بود انبیا ظرف صلب شما | که در امتحان آوریدیم ما

به پنیم کایشان خیانت کنند | و یا آنکه با ما بپیکار در رند

برسم ودایع بر ایشان عطا | نمودیم زان اشباحتان ما ادا

که در دهر صاحب تقرب شوند | نه آئین باطل مخرب شوند

دگر نه وجود شما احتیاج | ندارد برای وجود ارتداج

وجود شما ای نبستین خاص — بود ارفع از انکه سازم خلاص
خلاص آمد از عدم در وجود — بر ند از شما جمله مخلوق سود
خلاص خلاصه شمائید وبس — نخلقان شمائید فریادرس

وَصَفْوَةِ الْمُرْسَلِينَ

و برگزیده فرستادگان

گزیدم وجود شما را چنان — که ممکن نبود است ما فوق آن
مگر واجب آنهم که ممکن نبود — اگر بود آن از شما مینمود
ولی واجب آمد وجود شما — سراسر بکل وجودات ما
باسم صفت هم صفات میند — که گویا شما عین ذات میند

وَعِتْرَةِ خِيَرَةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

و خویش بهترین پروردگار جهانیان

شما عترت پاک پیغمبرید — بعالم شمائید و سرورید
شمائید اسرار علم لدن — شمائید مختار در امر کن
شمائید رب همه عالمین — رؤف و رحیمید بر عالمین
بمشرق شما رب و بل مشرقین — بمغرب شما رب و بل مغربین
مربی عالم وجود شماست — وجود شما جمله از جود ماست

جمیع

جمیع جهان زانشها ما کنید — وجودات را جلگی ما کنید
و پرورده نور شمائید وبس — معبر و معتبر و شمائید وبس
شما نعمتید و ولی النعم — به تمکین سرا سر زراه کرم
بود قدرها از برای شما — که ز شما شد آن قدر را نما

وَرَحْمَةُ اللّٰهِ وَبَرَكَاتُهُ

و رحمت خدا و برکتهای او

یکی از صفات شما رحمت است — که بر خلق بسیار از آن منت است
که بی مثل آن زابان رسید — چه بسیار منت که زیشان کشید
شما منبع فضل و تفصیل فضل — که شد در شما ختم تفصیل فضل
حیات جهان از وجود شماست — ممات جهان از نمود شماست
رسد فیض بی منتها بر شما — زمان در زمان از فیوضات ما
کز آن فیض عالی شود قدرها — منور شود در جهان هر بنا
ز مخلوق اسم زامر ما دمبدم — رسد بر شما فیض مجهول هم
ولی حیث زان فیض تغییر حال — برای شما بلکه است این محال
مگر اینکه خود فیض بندار ال — در آرند خود را بدارا ما ن
شما خود کشانید شان سوی خویش — که ظاهر کنید آن بکورو ی خویش

ابمن

همین قدر لازم بود بر شما	مثل وجودات کل مهر ما
وجودات هرچند افزون بود	ظهور آتشان قدرش افزون شود
چه سازم بانمطلب ناتمام	که آمد سلام دوم والسلام

اَلسَّلامُ عَلی اَئِمَّةِ الْهُدیٰ

درود بر پیشوای رهنما

سلام علی اهل بیت هدا	سلام علی اهل بیت هدا
سلام علی رهنمایان دین	سلام علی سالکان یقین
سلام علی اهل بیت رسول	دلیل رسولان بنحو قبول
ز بحرم هدایت چنان یافتید	که از بی نشانی نشان یافتید
بوحی بالهام کشف رموز	دلیلش شمائید وقت بروز
قوای جهان از قوای شماست	قوای شما قائم از ذات ماست

وَمَصابیحِ الدُّجیٰ

و چراغهای روشن

شمائید مصباح راه وجود	عدم از ضیاء شما گشت بود
بود موجد خلق فعل شما	وجود شما موجدش فعل ما
شمائید خلاق ارض و سما	ندارد کس این رتبه غیر از شما

نهادم

نهادم چنین قوه را از ازل	بذات توای ذات ما را مثل
براه شریعت شما پیشوا	براه طریقت چو بدر دجا
حقیقت بود شرح ذات شما	خلایق تمامند مات شما

وَاَعْلامِ التُّقیٰ

و نشانهای پرهیزکاری

علم شد وجود شما از ازل	برای هدایت سوی لم یزل
بعالم شمائید حبل المتین	که ممکن نباشد شمار قرین
شمائید ممسوح در ذات ما	به صنعم شدید آلت از آن شما
تمامی چنان محو ذات منید	که مستغرق اندر صفات منید
شما اشرف جمله ممکنات	شما اصل تقوی و راه نجات
به تقوی شما خلق را تقویت	نمائید هر جمله را تربیت

وَذَوِی النُّهیٰ

و خداوند کرم

شما صاحب کل نجوی مدام	شما منتهای کل شکوی تمام
شما ذوفنونید در باب عقل	تمکن شود از شما عقل شغل
با جمله روحید از روح من	که باید وجود از شما روح و تن

جهان جمله گردی ز ذیل شماست … وجوداتشان از طفیل شماست
بمعنا شما جملگی احمدید … که مجموعتان مظهر سرمدید
ولیکن بصورت خلاف آمدید … چه اندر جهان گزاف آمدید

وَاُولِی الحِجٰی
وصاحبان حجت

بعیب خلایق شما ساترید … که بر فعلشان جملگی ناظرید
حقیقت بود عین حال شما … خلایق برند از شما فیضها
بد اگر زند سر ز حال شما … بود آن ز افعال قال شما
بروزش ز راه صلاح آمده … مماشات عین فلاح آمده
وگرنه شما عالم از پیش و پس … بدید از ازل جملگی را و بس

وَكَهفِ الوَرىٰ
و پناه مردمان

بعالم شمائید کهف الوری … پناه وجودات از ما و را
شما ملجا کل عالم تمام … بدست شما جمله گیر زمام
گریز خلایق بسوی شما … که آمال آنسو بود کوی ما
زبان زو بیتان خلق گردم جهان … جهانبان برایشان چو جسمند جان

شما جمله نورید از نور من … که روشن شده از شما انجمن
درخشنده درید اندر زجاج … فروزنده نورید اندر سراج
منورکن عالم نفس و روح … مزین کن برزخ با فروح
ضیا بخش ارض و سموات کل … وجود از شما یافت ذرات کل

اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهُ لا شَرِيكَ لَهُ
گواهی میدهیم که نیست خدائی مگر خدای یگانه ونیست انبازی مر او را

كَما شَهِدَ اللّٰهُ لِنَفْسِهِ وَشَهِدَتْ لَهُ مَلآئِكَتُهُ
چنانکه گواهی داد خدا برای نفس وگواهی داد برای او فرشتگان

وَاُولُوا العِلْمِ مِنْ خَلْقِهِ لا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ العَزِيزُ الحَكِيمُ
وخداوند دانش از خلق او نیست خدائی مگر او غالب درست کردار

بذاتم شما شاهدید اینچنان … که دیدیم خود در عیان اندر آن
ز ذات شما هم حقیقت نداد … بجز من شهادت ز زور و لاد
ولیکن ممکن شهود عیان … شما شد در هر زمان بهر آن
که بر دیدشان از ازل آمدید … شهادت نبادیده باشد بعید
شهود شما هم شهود من است … وجود شما از وجود من است
شهادت با آثار بعضی دهند … بتوحید زان اکتفا می کنند

ندانند چون قدرتان زان زمان — کنند اکثار اثر در جهان
ولی قدرتان هر که بشناخته — با آثار کی اکتفا ساخته
چه آثار بهتر بود از شما — که یک پرده فوقست ما بین ما
اگرچه ملایک خدا خوانده اند — شما را و در شبهه ها مانده اند
در آندم ملا شبهه زان اشتباه — رهانیدشان با لب عذرخواه
ز راه عبودیت و بندگی — نمودید اظهار شرمندگی
پس آنگاه دارید از روی شوق — مکرر شهادات کلا بذوق
که هستی بعالم خدای احد — نشان خدائیت این می سزد
جمیع وجودات از زشت و نیک — شهادت بداوند در بدو لیک
شما رهنما نمودید شان — بجوی سعادت کشانیدشان
بعجز و تحسر بگو ما عرف — که توحید امت الا بنجف

وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ عَبْدُهُ الْمُنْتَجَبُ
و گواهی میدهم که محمد — بنده اوست
وَرَسُولُهُ الْمُرْتَضَى أَرْسَلَهُ بِالْهُدَى وَدِينِ الْحَقِّ
و فرستاده او پسندیده و فرستاد او را با هدایت و دین حق
لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ
تا ظاهر گرداند او را بر دین همه و اگرچه کراهت دارند مشرکان

بکال

پس از این شهادت بحق شماست — که حق شما تا بلی حق ماست
بروز ازل از خلایق تمام — گرفتم شهادت ز خاص و ز عام
برای شما ای شفیعان خلق — که هستید کل شرط ایمان خلق
بحق کفایت نکردیم ما — با فعالشان هم شهود شما
مقرر نمودم من ایزد و امر — بکل وجودات از زید و عمر
دگر بر رسولان سپردم تمام — که بدهند دین شما را قوام
شما را گزیدم ز خلق آنچنان — که ناید مثال چنین در بیان
وحیدید بسیار در نزد من — جلیلید بسیار در نزد من
ایمنید لیک از ایشان خاص — که کردم اندر ازل اختصاص
چنانید اندر عبودیتم — که گشتید گنجینه ربوبیتم
شما ها دیانید برون من — که گردیده زان ظاهر آئین من
بمخلوق کل از ره التفات — شما رهنما در جمیع جهات
چه ظاهر چه باطن شما رهبرید — بهر کس هر آن قابل آن بسپرید
گروهی ولایت بسوی کنید — گروهی حکایت بسوی کنید
گروهی رسانید نزدیک بس — با خلاق نیکو بوجه حسن

و اما

وَاَشْهَدُ اَنَّكُمُ الْاَئِمَّةُ الرَّاشِدُونَ الْمَهْدِيُّونَ

وگواهی میدهم که شما پیشوایان راه یابنده گان راه یافتگان

شهود حقیقی شمائید و بس — بموجود کل رهنمائید و بس
ولیکن بهر عالمی کامدید — در آنجا باسمی مسمّی شدید
کلامی که اوّل ز ما شد عیان — نمودیم نام شما را بیان
همان عالمی گشت بهر شما — که عالم بپا زان نمودیم ما
نه کیدی نه قیدی در آنجا نگاه — مگر محو موهوم و عشق اله
در آنجا شمائید لا اسم له — که مانند مائید لا رسم له
چه در عالم معنوی آمدید — برای شما شد صفاتی پدید
که آن در حقیقت صفات منست — ذوات شما جمله مات منست
اگرچه محلّ صفات منید — بذاته شما محو ذات منید
بباب دیگر چو رسیدید باز — ز اسمائتان باب شد امتیاز
از آن باب هستید ابواب فیض — که گشتید در بد و ارباب فیض
فیوضات مخلوق کل از شماست — فیوض شما از فیوضات ماست
چه در عالم امتحان آمدید — باسمه امام زمان آمدید
بعالم هدایت شما یافتید — که در فطرت از نور ما تافتید

در آندم یکی را نبی ساختم — شما را تمامی وصی ساختم
شما رحمة الله بهر خوص و عام — ز من بر شما باد هر دم سلام

اَلسَّلَامُ عَلَى الدُّعَاةِ اِلَى اللّٰهِ

درود بر خوانندگان بسوی خدا

سلام علی دعوة العالمین — سلام علی رحمة العالمین
دلائل شمائید دائم بخلق — وسائل شمائید در خلق و دلق
شما غایت جمله کائنات — شما صورت جمله ممکنات
بود از شما مایه هر وجود — وگرنه وجودی بعالم نبود
شمائید وجه الله اندر جهان — لسانا لسان الله اندر بیان
بود معرفت شرح حال شما — عبادت بود شرح قال شما

وَالْاَدِلَّاءِ عَلٰى مَرْضَاتِ اللّٰهِ

و دلیلهای بر خوشنودی خدا

شما جمله از روز قالوا بلا — رضا در قضا داده اندر بلا
شناسند ممکن مرا از شما — شما را شناسا برهان ما
دلیلید از بهر ممکن شما — خزانیره نباشد رهی سوی ما
ز خلق و ز فعل و ز طاعاتشان — ز توحید و تهذیب مرضاتشان

شما گر رضا هستید من آنم / والا یقین دان که اغراضیم

وَالْمُسْتَوْفِزِينَ فِي أَمْرِ اللهِ

و قرار یافتگان در امر خدا

شما مستقر بید در امر ما / که غفلت نباشد بذات شما

بفرمان طاعت چنان قائمید / که محکومتان خلق و خود حاکمید

بر ذی حقی حق رسد از شما / بقدری که شد قابل فیض ما

وَالتَّامِّينَ فِي مَحَبَّةِ اللهِ

و کاملان در دوستی خدا

محبت مقامیست بسیار خاص / ولی از شما یافت آن اختصاص

شما در محبت چنانید غرق / که یکموی با ما ندارید فرق

برای شناسائی خویشتن / که گردم شناسا بخلق زمن

شما را بعالم برافراختم / وزان طرح هر عالم انداختم

دلیل شناسائیم ز ابتدا / شمائید بر خلق تا انتها

محبت محلش شمائید و بس / نیاید این رتبه را هیچ کس

چنان از وجود ذات فانی بدید / که چون ذات موجود باقی شدید

وَالْمُخْلِصِينَ فِي تَوْحِيدِ اللهِ

و خالص کرده گان در یگانگی

شما مخلصانید در ذات حق / چه فی الحال و چه بعد و چه ماسبق

میان شما نیست با ما نقاب / مگر بهر بیتتیم یک حجاب

برای شما محو موهوم منیت / برای شما سهو معلوم منیت

شما اهل سر بید در بدو امر / شما هتک سر بدبر زید و عمر

شمائید آن نور صبح ازل / که طالع شد از پرتو لم یزل

شمائید جذاب و جذاب جان / شمائید احباب و احباب جان

چه سازم با این عقل بی امتزاج / تو پروین بکن زود عطف السراج

که صبح ولایت نمودار شد / حقیقت بعالم پدیدار شد

وَالْمُظْهِرِينَ لِأَمْرِ اللهِ وَنَهْيِهِ وَعِبَادِهِ الْمُكْرَمِينَ

و ظاهر کننده گان امر خدا و نهی او / و بنده گان گرامی او

شما مظهر امر ما بتمام / به مجموع موجود در هر مقام

چه تشریع باشد چه تکوین شان / شما مینمائید تدوین شان

مکرم وجودید نسبت بخلق / خداوند جودید نسبت بخلق

صبیح الوجوهید در نزد من / ملیح الوجوهید در نزد من

وجود شما معنی علم غیب ... منکر بگو برکند چشم عیب

بعلم صفات آنچنان آگهید ... که کل نقطهٔ باء بسم اللّه‌اید

نگردید در قول سبقت شما ... که تفویض بودید در امر ما

وَرَحْمَةُ اللّٰهِ وَبَرَكاتُهُ اَلسَّلامُ عَلَى الْاَئِمَّةِ الدُّعاةِ

و رحمت خدا و برکتهای او ... و درود بر پیشوایان خوانندگان

سلام علی افصلان الدعات ... سلام علی راویان رُوات

تکلم بالفاظ محکم شما ... نمودید از بد و در نزد ما

کمال سخن در بیان شماست ... ولی لفظ انسان لسان شماست

بدین لفظ مخلوق را خوانده‌اید ... بقسمی که بر جمله فهمانده‌اید

وَالْقادَةِ الْهُداةِ

و راهنمایان

زمام هدایت بدست شماست ... زمام ضلالت بشصت شماست

هر آنکس که قابل بد بخویش کشید ... و گر هست ناقابل از او کشید

شما قاسم دوزخ و جنتید ... بقسمی که قائم بی منتید

گروهی برانید سوی نعیم ... گروه دگر را بسوی جحیم

بوفق عدالت عمل می‌کنید ... که اجرای حکم ازل میکنید

وَالسّادَةِ الْوُلاةِ

و بزرگان صاحب امر

شما سید و اشرف عالمید ... شما منشأ فطرت آدمید

شما مالکان زمان و زمین ... که هستید از جانب او امین

حلیمید بسیار در باب حلم ... علیمید بسیار در باب علم

وَالذّادَةِ الْحُماةِ

و رفع مضرت

شما دافع و نافع نفع و ضر ... ز اشرار خیر و ز اخیار شر

حمایت نمائید اخیار را ... بخود وا گذارید اشرار را

وَاَهْلِ الذِّكْرِ

و اهل ذکر

شما اهل ذکرید و بل عین ذکر ... که جز ذکر دیگر ندارید فکر

بیان کلامم بذکر شماست ... که ذکر شما شاهد ذکر ماست

کلام اللّه از ذکر خواص آمده ... بوصف شما اختصاص آمده

وَاُولِی الْاَمْرِ

و خداوند امر

شما صاحب الامر در کل خلق — شما صاحب نهی بر کل خلق
بامر تمامی شما آمرید — که بر جمله عالم شما ناظرید
خداوند امر و ولی منید — به ممکن سراسر چو روح تنید

وَبَقِیَّةِ اللهِ

وبقیه خدا

وجود شما جمله از نور من — نمودار گردید در انجمن
از آن نور قدری بر افروختید — برای صفت مظهری ساختید
از آن رو شما باقی ما شدید — که نور بقا را بقیه بدید
بقای وجود از بقای شماست — بقای شما از بقای ماست
شما باقیاتید بر صالحات — شما طیبینید بر طیبات

وَخِیَرَتِهِ

وبرگزیده او

گزیدم شما را ز خلق آنچنان — که کردم خداوندتان بر جهان
شما صانع خلق مصنوع من — شما صاحب طبع مطبوع من
طبایع وجودش بدست شماست — همانا که دست شما دست ماست
وجود شما بهر خود ساختم — وز آن پس بعالم بپرداختم

شما گرنه

شما گر نبودید عالم نبود — عدم از شما یافت راه وجود

وَحِزْبِهِ

وگروه او

شما با تمامی جنود منید — جنود چه بل از وجود منید
بسوی شما هر که آرد امان — شود رستگار ابد در زمان
نزد شما هر که تسلیم گشت — همانا که در بحر تسنیم گشت

وَعَیْبَةِ عِلْمِهِ

وصندوق علم او

شما شهر علمید صندوق علم — شما عاشق علم و معشوق علم
علیمان علیم از علوم شما — مزین فلک از قدوم شما
بافعال خلق آگهین داورید — که هر ذره را در حساب آورید
بفرمانتان ثبت اعمال خلق — محاسب تمامی به افعال خلق
شما عامل لوح اثبات و محو — که نبود برای شما هیچ سهو

وَحُجَّتِهِ

وحجت او

بشان شما حجة الله تمام — بشان شما قدرت الله تمام

کمالات کل از کمال شماست | جمالات کل از جمال شماست
شما برزخ واجب و ممکنید | شما رابطهٔ ظاهر و باطنید
صفات شما عین ذات وجود | بود کور زین قصه چشم حسود
شما از ازل نقطهٔ ساریه | شما تا ابد رحمت جاریه
بطاعات ممکن شما حجتید | به تسجیل شان هیچو ما حجتید
وجود شما غایت معجزات | ندارد کسی جز شما این صفات
ذوات شما غیر از این ممکن است | بخوانیم گر واجبش ممکن است
شما حجت و علت عالمید | شما مذهب و ملت عالمید

وَصِراطِهِ

وراه او

صراط مستقیم آمد پدید | امور است خلق از شما شد پدید
صراط شریعت کلام شماست | صراط حقیقت مقام شماست
بهر نحو باشد وجود شما | بود خلق را رهنما سوی ما
صراط وجود نسبت بخلق | خداوند جود نسبت بخلق

وَنُورِهِ وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَكاتُهُ

ونور او و رحمت خدا و برکتهای او

وجود خلایق ز دست شماست | که دست شما تالی دست ماست
اگر مدعی را شود شبهه | بگوئید بادی که انصاف ده
یدالله را در قرآن بخوان | که آسان شود مشکلت در جهان

وَوَرَثَةِ الأَنبِياءِ

و وارثان پیغمبران

بظاهر شما وارث انبیا | بباطن شما حارث انبیا
رسانید چیزی که خود داده آن | بر ایشان پی مصلحت و امتحان
بلیات پیغمبران در جهان | نجاتش ز دست شما شد عیان
وزان پس بوحی و بالهامها | بر ایشان رسانید احکامها
ببعضی رسولان فرستاده‌اند | بآنیشان تقویت داده اید

وَالمَثَلِ الأَعلَى

و داستان بلندتر

بذاتم شمائید اعلی مثال | مثالی که بنود بر اوش زوال
خلایق سراسر مثال شماست | مثال شما همچنکی مثل ماست
بصورت شما صورت عالمید | بمعنی شما معنی آدمید
بحجت شما حجت محکمید | بخلقم سراسر شما همدمید

صفات مرا جملگی متصف / جمال مرا جملگی منکشف
جمال شما مظهر روی ماست / همانا که آن روی نیکوی ماست
شمایید شخص مشخص شده / ور اول قدم گل ملخص شده

والدعوة الحسنى

دعای نیکو

شما دعوت الله بهر خاص و عام / لسان شما قدرت الله تمام
نمودید دعوت شما در ازل / بذرات یکسر برای شمل
چو موجود شد قابلیت نشان / شده مستعد بر سؤال لسان
طلبکار نیک و قبیح آمدند / بخود سوی زشت و ملیح آمدند
بدادید آن لحظه زشتی بزشت / که تا بدرود آنچه تخمی که کشت
بالمیح بدادید حسن ملیح / که معلوم گردد ملیح از قبیح
باهل شریعت شریعت دهید / باهل طریقت طریقت دهید
حقیقت که انصاف سازند خلق / شما آن حقیقت مجازند خلق

وحجج الله على أهل الدنيا والآخرة والأولى ورحمة الله وبركاته

و حجتهای خدا بر اهل دنیا و آخرت و در جهان و رحمت خدا و برکتهای او

شما کل سوا از سوا بخشید / چه حجت که بر ما سوا بخشید

زهی شما ظاهر آوازمن / که احسنتند در دهر و مسارس و
چنان از خودیت برون تافتند / که سر بر از ازل بافتند
برحمت کنم ختم طول کلام / کرامت سلام سیم و السلام

السلام على محال معرفة الله ومساكن بركة الله

درود بر جاهای معرفت خدا و مسکنهای برکت خدا

سلام علی معدن معرفت / سلام علی معدن معدلت
شما مکمل جوهر باد و جود / که هستید بر جملگی تار و پود
زعقل و ز الهام ادراک و فضل / هدایا و توفیق و اعمال و بذل
درودها و تدبیر هر یک جدا / بود از شما و شما از خدا
محل معارف شمایید و بس / که تا دیده آنجای را هیچکس
بجز من که آنجای را ساختم / وز آن ساحت خلقی فراهم
بجای رسانیدم که شد نزد هم / فرو ماند و لرزید بر خود چو سهم

ومعادن حكمة الله

و معدنهای حکمت خدا

شما معدن حکمة الله تمام / که نبود در آنجا کسی را مقام
شمایید آیینه کائنات / که دیده شود در شما ممکنات

چه آئینه آیینه حق نما / که بر کل موجود شد رهنما

وَحَفَظَةِ سِرِّ اللهِ

وحافظان راز خدا

شما حافظ سرّ مکنون من / شما حاکی ذات بیچون من

بعالم شمائید قطب قطیب / که در ذاتتان نیست عجز و نحیب

وَحَمَلَةِ كِتابِ اللهِ

وبردارندگان کتاب خدا

شما حامل علم تدوین من / شما حامل علم تکوین من

شما علت چار رکن وجود / وجودات از لطف تان گشته بود

بدست شما باشد آجالشان / بکوی شما باشد آمالشان

وَاَوْصِياءِ نَبِيِّ اللهِ وَذُرِّيَّةِ رَسُولِ اللهِ وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَكاتُهُ

واوصیای پیغمبر خدا وفرزندان رسول خدا ورحمتهای خدو برکتهای او

شما ئید ذریه مصطفی ص / شما ئید نوباوه مرتضی ع

شما جمله ارکان پیغمبرید / که در رتبه همشان پیغمبرید

برفعت شما جمله در یکمقام / نشان شما قدرت الله تمام

شما را زیک نور افراشتم / وزان پس بمخلوق بگماشتم

به پستی کنم وصفتان را بیان / که افهام عاجز نمانند زان

اَلْمَعْصُومُونَ

نگاهداشته

بعالم شمائید معصوم پاک / ز سهو و ز نسیان معلوم پاک

برای شما نیست نسیان و سهو / نگردد ز ذهن شما هیچ محو

که ذهن شما علت خارج است / نقوش جهان در شما دارج است

شود در شما سهو و نسیان اگر / فنا گردد امکان همه سر بسر

وجود عدم از وجود شماست / وجود شما منبع جود ماست

تمام وجود التفات شماست / عدم نیستی از صفات شماست

شما جمله با عفت و عصمتید / که از معصیت جمله با عفتید

شمائید یک لمعه نور جلال / که هرگز نباشد شما را زوال

اَلْمُكَرَّمُونَ الْمُقَرَّبُونَ

گرامی داشته شدگان نزدیکان

ز فطرت شما اکرم الحاذقین / بصورت شما احسن الخالقین

چنان در طبیعت شما آگهید / که اطباع را تربیت میدهید

مزاج شما آنچنان سالم است / که ارکان باحوال خود قائم است

مقام هویت چه پرده خفتید | در آنجا مرا خوب بشناختید
رسیدید جائیکه ما فوق آن | نبود هست ممکن که سازم عیان
مگر واجب آنم که ممکن نبود | اگر بود بهر شما داشت سود
بلا اسم و رسم آمدید در مقام | که مفتون باشید ما لا کلام

اَلْمُتَّقُوْنَ
پرهیزکاران

شما اهل تقوی و پرهیزکار | که بر کائنات این بود آشکار
از آن رو که بر فعل راجح عمل | نمودید از صبح روز ازل
ز ترک و ز اولی شمائید پاک | ز رنج زمانه ندارید باک
همیشه بلای مرا طالبید | چه راحت رسد جمله بیمایلید
غمی چون رسد شادمانی کنید | وزان دوستان میهمانی کنید

اَلصَّادِقُوْنَ
راست گویان

بظاهر بباطن شما صادقید | که بر ذات من جملگی عاشقید
شهود حقیقی بغیر از شما | نداریم در ممکن از بدو ما
محب حقیقی شمائید و بس | بقسمی که تسلیم مائید و بس

المصطفون

اَلْمُصْطَفُوْنَ
برگزیدگان

گزیدم شما را بعالم چنان | که ممکن نبود هست ما فوق آن
با مکان جایز مسمّی شدید | مدد بر فیوض معمّا شدید
چه امکان راجح بر فتار شد | وجودات کلا پدیدار شد
نوشتید بر لوح اعمالشان | بقسمی که بود است آمالشان

اَلْمُطِيْعُوْنَ لِلّٰهِ
فرمان برداران خدا

شما در اطاعات فانی شدید | که در خلقت امکان ذاتی بدید
ضرورت باسباب دیگر نشد | که اندر شما جمله موجود بد
وجود مشیت باسباب نیست | که خورشید محتاج مهتاب نیست

اَلْقَوَّامُوْنَ بِاَمْرِهٖ
برپادارندگان بامره

بامرم شما دائماً در قیام | بقسمی که هستید قائم مقام
که اصلا ندارید از خود خبر | نباشید در بند نفع و ضرر
بجز محو موهوم حالات ما | نبد حالی اندر خیال شما

که آنجا فنا فانی آن بود — عدمها در آنجا ی قربان بود
رسد در مقامیکه بی واسطه — سخن را نباشد در آن رابطه
رخ دلبر خویشش را بنگرد — نگویم در آنجا چه لذت برد
ولیکن کجا ممکن است اینمقام — بهمکن که آنگه شود والسلام
محبت شما را بجائی کشید — که غیر از من آنجای را کس ندید
همان به که سازیم ختم کلام — سخن کوته اولیست در هر مقام

اَلْعَامِلُونَ بِاِرَادَتِهِ اَلْفَائِزُونَ بِكَرَامَتِهِ

کارکنان بروفق اراده درستکاران بگرامی او

شما عاملانید در امر ما — شما کاملانید در امر ما
وجودات ما بود امر شماست — که امر شما تالی امر ماست
شد و نشان صورت ما رمیت — نکو نشان صورت ما رمیت
شمائید لیک آنحقیقت ز ماست — ولیکن طریقت از آن شماست
ز اول قدم جمله فانی شدید — کز آن زنده جاودانی شدید
سپاس کرامت شما رستگار — بلطف شما خلق امیدوار

اِصْطَفٰيكُمْ بِعِلْمِهِ وَارْتَضَاكُمْ لِغَيْبِهِ

برگزیده شما را بدانش او و پسندیده شما را مر غایب خود

بکون

بکون و مکان جملگی عالمید — بکل وجود از ازل حاکمید
بامکان ذاتی شمائید کون — کز آنکون ظاهر نمائید کون
علوم جهان جمله نزد شماست — بجز علم ذاتیکه در نزد ماست
وز آن هم هر آنقدر ظاهر شود — ز طرف شما جمله صادر شود
شما عالم الغیب مستعید و بس — کز آن آگاه گشتید از پیش و پس

وَاخْتَارَكُمْ لِسِرِّهِ

و برگزید شما را از راز خود

با سرار من آنچنان کاملید — که اندر ربوبیتم قابلید
شما حجت جمله کائنات — عدم از شما یافت راه حیات
ظهورات کل از شما ظاهر است — که در حق تان حجت باهر است
اثر جمله ز آثار صنع شماست — وجود شما جملگی صنع ماست
شما را وجودات نشناختند — از آنسوی دیگر نپرداختند
هر آنکس که بشناخت نشناخت باز — مگر داده قدری ز خود امتیاز
همان قدر هم از شما شد عطا — بشر را کی این رتبه باشد سزا

کسانیکه قرب شما یافتند
ز عکس وجود شما تافتند

وَاجْتَبَيْكُم بِقُدْرَتِهِ

وبرگزید شمارا بتوانائی او

وجود شما مظهر قدرت است — وجودت را نشأ فطرت است

باحکام قدرت شما قادرید — باجسام فطرت شما ناصرید

شما قدرت ایته بهر ممکنات — که هستید آبا و هم امهات

چنین اقتضا کرد از حکمتم — که ظاهر باسباب شد قدرتم

والا اگر بی سبب بود آن — کسرانبد قدرت دیدتان

وَأَعَزَّكُمْ بِهُدَاهُ

و بزرگ کردانید شمارا بهدایت خود

شمارا بعالم قوی ساختم — برای هدایت برافراختم

شما هادی جمله کاینات — باکرام و اعزاز بس معجزات

که اتمام حجت برایشان شود — تمیزی ز کفر و ز ایمان شود

که تا روز محشر بپای حساب — رسد جملگی بر ثواب و عقاب

وَخَصَّكُمْ بِبُرْهَانِهِ

و مخصوص کردانید شمارا ببرهان او

شمائید برهان ناطق بخلق — ز مضمون قرآن لائق بخلق

وزان جمله عالم هدایت کنید — در اول بظاهر کفایت کنید

چه بگذشت قدری بباطن رجوع — نمائید بهر اصول و فروع

وَانْتَجَبَكُمْ لِنُورِهِ

و برگزید شمارا مر نور خود

شما حامل نور پاک منید — به ممکن بقدر کفایت تنید

وزان نور بر جمله کاینات — که باشد برایشان بقای حیات

شما گر نبودید ممکن نبود — که ممکن پذیرد بعالم وجود

تمام جهان از یک ذره نور — منور نمودید در یک ظهور

وَأَيَّدَكُمْ بِرُوحِهِ

و قوت داد شمارا بروح خود

مؤید نمودم شمارا زخود — که گردید ابراز خود راز خود

بهر عالمی گر ازل آمدید — در آنجا بنوعی ممثل شدید

که قدر شما ظاهر آید بفهم — بقدری که آن قادر آید بفهم

اگر در مقام تجرد بدید — نمی شد بعالم جهانی پدید

پس از بهر اظهار قدر شما — عوالم نمودیم ایجاد ما

بهر عالمی عالمی داشتید — عوالم از آن عالم افراشتید

در آن آنچه مخلوق افسر احید	ولیی ز خود در همه ما ساختید
بهر عالمی از ره اقتضا	نبی و ولیید و هم پیشوا
چه در عالم آب و خاک آمدید	ده و چار معصوم پاک آمدید
که هر یک بنامی مخاطب شدید	باحوال مردم مراقب شدید

وَرَضِيَكُمْ خُلَفَاءَ فِي أَرْضِهِ وَحُجَجاً عَلَى بَرِيَّتِهِ

و پسندید شما را جانشینان در زمین او — و حجتها بر آفریدگان او

بخلقت تمامی تمام آمدید	تمامی بخلقان امام آمدید
مقام خلافت مقام شماست	مقام ولایت مقام شماست
اگر آدم آمد خلیفه بنام	بنود او بعالم خلیفه تمام
خلیفه بد او بر زمان خودش	سیه روی گشت از زبان خودش
بهر کس که امر خلافت رسید	خیالش بامر خیانت کشید
خیاناتشان ترک اولی بدی	مکافاتشان ترک اولی شدی
چه در حین اقرار کردند بکس	شما را ندیدند الا به عکس
زمانیکه حجت شود آشکار	خلافت در آندم بود آشکار

وَأَنْصَاراً لِدِينِهِ وَحَفَظَةً لِسِرِّهِ

و یاران دین خود — و حافظان سر او

وَخَزَنَةً

وَخَزَنَةً لِعِلْمِهِ وَمُسْتَوْدَعاً لِحِكْمَتِهِ

و خزانه داران علم او — و امانت داران مر حکمت او

شما خازن علم ما سر بسر	شوند از شما ما سوی بهره ور
شما از ازل تا صدر دین من	شما تا ابد رسم آیین من
بهر فتح و نصرت که گردد اقتضا	ز برهان و اعجاز در ما سوی
مؤید تا آنکه از خاص و عام	شود حجت ما بر ایشان تمام
وجود شما حافظ سر حق	که گردد اقتضا حکمتم در سبق
همان حکمتم از شما ظاهر است	که بر خلق چون حجت باهر است

وَتَرَاجِمَةً لِوَحْيِهِ

و ترجمه کنندگان مر وحی او

وجود شما معنی وحیهاست	که تفسیر اثبات بر نفیهاست
بجبریل یکجا رسانید وحی	ز جای دیگر می ستانید وحی
بظاهر شما اهل وحی آمدید	بباطن شما اصل وحیم بدید
بهر کس که گردیم انعام وحی	ز لفظ شما یافت الهام وحی
که ظرف شما حامل وحی بود	کلام شما قابل وحی بود
براحوال ممکن چنان آگهید	که توجیه بر لفظشان میدهید

وَاَرْكَانًا لِتَوْحِيدِهِ

دستونهای مرکز یگانه پرستی او

وجود شما رکن توحید شد … چه رکنی که ارکان توحید بد
در آفاق هر کس شما را شناخت … همانا که توحید ما را شناخت
ز فعل خدا اولین صادرید … که در صادر فعل ها قادرید
چه پیدا ز دریای معنا شدید … مسمی با سماء حسنی شدید
چه ذات شما شد بعالم عیان … صفات شما جلوه گر شد از آن
در این چار عالم که اظهار شد … وجود شما علت کار شد
پس از بهر توحید را قهات … شما علت غائی از هر جهات

وَشُهَدَاءَ عَلَى خَلْقِهِ وَاَعْلَامًا لِعِبَادِهِ

دگواهان بر خلق خود … ونشانهای مر بندگان

برافعال ممکن شما ناظرید … براعمال ممکن شما ناظرید
شما شاهد جمله افعال خلق … شما شاهد جمله احوال خلق
شما شاهد خلقت کائنات … شما شاهد فطرت ممکنات
شما شاهد شاهدان جهان … ز روز ازل تا بآخر زمان
علامات در هر جهه بوده اید … ره راست بر خلق بنموده اید

بود منحصر راه حق بر شما … ندارد دگر رهنما راه ما

وَمَنَارًا فِي بِلَادِهِ وَاَدِلَّاءَ عَلَى صِرَاطِهِ

وجای نور در شهرهای خود و راهنمایان بر راه

منور کن قلبها ز ابتدا … شمائید تا انتها با بدا
بهر کس شما نور ایمان دهید … همانا که بر روح وی جان دهید
وگرنه بود در ضلالت مدام … سیه رو شود در بر خاص و عام
نماینده از بهر انوار ما … بقلب خلایق سراسر شما
بهر کس که خواهید با اختصاص … بقلبش رسانید انوار خاص
که آن نور نور ولایت بود … برای ضلالت هدایت بود
دلیل خلایق بسویم شما … رسانید شان تا بگویم شما
صراطید بر خلق بل مستقیم … که داخل نمائید شان در نعیم
باهل هدایت شما پیشوا … باهل ضلالت جمیعاً غوی

عَصَمَكُمُ اللّٰهُ مِنَ الزَّلَلِ

نگاهداشت خدا شما را از لغزش

ز نسیان شمائید پاکیزه جیب … ندارد وجود شما هیچ عیب
باقوال و افعال و کار شما … خطای خطا نیست در کار ما

بهر نطفه‌ئی در ظهور آمدید همه پاک ماء طهور آمدید
قلوب شما منزل خاص ماست که از بد و مملو اخلاص ماست
نگنجد وجودم بکون و مکان نباشد برایم مکان و زمان
مگر قلب مؤمن که جای منست صفائی در آن از صفای منست
شما مؤمنید در ممکنات که در قدرتان مات شد کائنات

وَآمَنَكُم مِنَ الفِتَن

وایمن کرد شمارا از آشوبها

شمائیم منید از جمیع فتن منزه ز هر قبح در انجمن
بقسمی که بگذشته از امتحان در این باب سازیم شرحی بیان
کسیرا بود در وجود امتحان که وی گردد از نسل ناکس عیان
شما جمله از نور پاک منید که حامل بر آن هیچ روح و تنید
بذات شما نیست ممکن غلط خطاگوئیان را نمودم سقط
شما اهل عصمت بطرز تمام شما اهل عفت بطرز تمام
نگوئیم شما عاجزید از عمل بذاته تعرض کنید از علل
شمائید معصوم پاک از ازل نگردید هرگز بگرد خلل
خطای خطاکار در انجمن خلافی نبود با شما در زمن

وَيُطَهِّرَكُمْ مِنَ الدَّنَس

شمارا زجوعی در آن نان هیچ نیست بشکر بخورد در انجا نهیست
بر است ذمت شما سربسر زفعل زنازادگی چون بشر
بدانم که در ذاتتان نیست عیب ندارید در حق من شک و ریب
بری از نفاقید و فعل قبیح بقرآن در این باب گفتم صریح
در اوصاف ارواح اجدادتان بحق خود و جمله اجدادتان
زنازاده با هفت پشتش خبیث بود در زمانه ز نص حدیث
از اینرو که در خلقت خاص و عام بود هفت حالت که گردد تمام
ز اول بود نطفه وبعد خون دگر لحم کوبیده بی فسون
وزان پس عظام است و لحم و قوا که گردد وجود از قوی استوا
ششم نفس و هفتم بود عقل او که در جمله عالم بود نقل او
چه ظاهر شود عمری از حرام بود در صفت او خبیث تمام
چه گردید این شخص صاحب ولد ز نسلش خباثت یکی کم شود
چنین می‌شمر تا بهفتم رسد در آنجای ماهیش بر دم رسد
شود هشتمین طینت نیک خو سمن سا و سیمین بر و مشک بو

وَأَذْهَبَ عَنكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَطَهَّرَكُمْ تَطْهِيرًا

و برد از شما پلیدی را و پاک گردانیده شمارا پاک گردنا

شما طاهر از رجس و خبث و دنس　　نکردید از بد دگر و ذنوب

که مخصوصتان این صفت بود و بس　　نشد از شما هیچ صادر عیوب

بود ترک اولی بوجهی هجا　　دلی سر نزد از شما هیچ جا

بعالم نکردید فعلی قبول　　که سازید یک ذره مارا ملول

نداریدنذ و بردر بندگی　　غریقید در بحر شرمندگی

ز هر نا ملایم که در عالم است　　وجود شما جمله را حاکم است

بیک لحظه ور گون طینت کثیف　　بآنی کثیف دیگر را لطیف

نماشید ای علت ممکنات　　بود دستتان رشتهٔ کاینات

فَعَظَّمْتُمْ جَلَالَهُ وَأَكْبَرْتُمْ شَأْنَهُ وَمَجَّدْتُمْ كَرَمَهُ

پس بزرگ کردید جلال او و بزرگ گردانید قدر او و بزرگ شمردید کرم او را

شما شان مارا بعالم عظیم　　نمودید ای شاهدان حلیم

برای شناسائی ما دلیل　　شمائید بل بر دلایل وسیل

پس آنگاه از قدرتان قدر ما　　که آن بود یکقدری از بدر ما

عیان بر جمیع جهان ساخته　　که یک ذره بر خود نپرداخته

ظهور شما مظهر ذات ماست　　جلالم عیان از صفات شماست

ز توصیف ممکن مبراست ذات　　مگر مخلصانیکه هستند مات

شما مخلصانید

شما مخلصانید و مات منید　　بکرم کن بشان و ذات منید

خیالی ندارید در حال ما　　بجز حیرت و صنع افعال ما

چه دیدید آن نکتهای دقیق　　دیگر از رموزات های رقیق

در آنلحظه گفتید بی اختیار　　عظیم و جلیل است پروردگار

مقامی ندیدید غیر از فنا　　که آن بود اندر حقیقت بقا

وزان پس به تمجید پرداختید　　به تعظیم و تکریم بشتافتید

گرامی شمردید اکرام ما　　چه گشتید وارد بانعام ما

زامکان جا زین سوز نی　　نمودم برای شما روزنی

که گشتید از یک نظاره نزار　　بحیرت فرو رفته معدوم وار

شده آنزمان جمله تهلیل گو　　منم بهرتان گشته تهلیل جو

برای شما این عطایای خاص　　که هستید اشخاص با اختصاص

شما شکر اعطای مارا تمام　　نمودید در هر جهت والسلام

وَأَدَمْتُمْ ذِكْرَهُ

ودایم گردانیده‌اند ذکر او را

شما ذاکرانید در ذکر من　　که غفلت ندارید از فکر من

صفات شما متصل ذکر ماست　　خیال شما متصل فکر ماست

وجودات هم جملگی ذاکرند / قلیلی بالطاف ما شاکرند
همه اهل حالند و احوالها / بدید عیان دیده آمالها
با آثار اثبات وحدت کنند / بمعنا شهود نبوت کنند
نبودم شهود از نبود آورند / گهی بود ما از شهود آورند
هر عالمی ذات ما ظاهر است / در آنهم ظهور شما ظاهر است
بقسمی که اوراق اشیا تمام / نوشته است حکمم بتفصیل تام
هر آنکس که کهل شما را کشید / ز اوراق احکام ما را بدید
ولیکن تمامی فنا می‌شوند / که اظهار حال فنا می‌کنند
شما متصل در حضور منید / که کل مظهر تجلی طور منید

وَوَكَّدتُّم مِيثَاقَهُ

و تاکید کرده بیان او را

بتاکید از خلق میثاق من / گرفتند یکسر در آن انجمن
وجودات چو تجلوه اندر مثال / نمودند کل با شعور و کمال
بآدم آندم ندای الست / بمجموع یکسر چه اعلا چه پست
نمودند اقرار قالوا بلا / در آن لحظه از روی قهر و رضا
وزان پس گرفتیم عهد شما / بقسمی که گفتند و حق ما

پس از

پس از عهدتان جمله کاینات / بصد سال مبهوت بودند و مات
چه دیدند مبهوتشان زم زم / بتعلیم میثاقشان کرده کرم
وزان پس بتکریم و تعظیم تام / نمودند عهد شما را تمام
کسی کو در انجاب اقدام کرد / یکی از ملک بود کاکرام کرد
در اول چه او کرد اقرار عهد / بوی داده شد جمله طومار عهد
که هر ساله با کل عالم تمام / کند عهد را تازه بر خاص و عام
چنین بود تا نقش آدم زدیم / بآدم بدادیم او را ندیم
ملک بود در شغل خود استوار / که آدم ز غفلت بشد شرمسار
ز جنت برون رفت با حال زار / مکانش بهندوستان شد قرار
ز علم و عمل جمله تاریک شد / از این غصه چو موی باریک شد
ملک را روانه سوی انتجاب / نمودم بصورت چو درّ خوشاب
که میثاق ما را نماید جدید / بهر جا بگاهی که او را بدید
رسید او بآدم بارض منا / درخشنده با درود و ثنا
که ناگاه آدم از آن ره گذشت / باحوال او هیچ آگه نگشت
در آن لحظه کرد او بآدم سلام / چو بیگانه داد او جواب تمام
بگشا ز احوال ما آگهید / بگشا که بهتر شما آگهید

بفرمای احوال خود را به من | که بسیار گردیده ام ممتحن
ملک گفت هستم شما را ندیم | کنم تازه آن عهدهای قدیم
چه بشنید آدم ز روی این سخن | بسی شاد گردید اندر زمن
بدوش آند و رخشنده دُر درکشید | بوی کرد بسیار گفت و شنید
بهر جا که میرفت با خویش داشت | در آخر بر کن عراقی گذاشت
برای گروهیکه حاجی شوند | بوی عهد بندند و ناجی شوند
درخشنده بود آنحجر چندگاه | ز مسح شقی گشت رویش سیاه
شما جملگی مظهر مظهرید | بقسمی که بر ما سوی مصدرید
شمائید آن نور صبح ازل | پریشان کن ظلمت پر خلل

وَاَحکَمتُم عَقدَ طاعَتِه

محکم کرده اید گره فرمانبرداری خود

شما عقد طاعات ما بسته اید | بمخلوق زانرو که وارسته اید
شما بهر مخلوق قالوا بلا | بگفتید آنگه در آن ابتلا
از آنرو که بر جملهٔ ماسوا | شما آمدید از ازل پیشوا
از ایشان هم اقرار در بندگی | گرفتید از روی درماندگی
بتاکید اقرار دادند لیک | ندادند تشخیص بد را ز نیک

زتعلیم تان

زتعلیمتان چونکه عالم شدند | زانکار اقرار نادم شدند
فکندند سرها ز خجلت بزیر | شده منفعل از صغیر و کبیر
باقرار خود چون عمل ساختند | بطاعات خود را برافراختند
فدا بهرشان در قیامت دهیم | بهر یک هزاران کرامت دهیم
بود سدرة المنتهی جایشان | بقرب شما هست ماوایشان

وَنَصَحتُم لَهُ فِي السِّرِّ وَالعَلانِيَة

ونصیحت کردید مراو را در نهان و آشکار

شما ها نصیحت پذیرفته اید | باخلاص تصدیق ما گفته اید
چه اندر نهان و چه در آشکار | مؤید از عانهای بیشمار
شما عین سر و نگهبان سِر | بیان شما مهد جنبان سر
کس از کنز پنهان اسرار ما | نشد واقف اندر جهان جز شما
نصیحت نماینده کائنات | شمائید رحمهٔ ممکنات

وَدَعَوتُم اِلَى سَبِيلِهِ بِالحِكمَةِ وَالمَوعِظَةِ الحَسَنَةِ

وخواندید بسوی راه بحکمت و پندی نیکو

شما دعوة الله بهر ممکنات | که راه نجاتید بر کائنات
گروهی بحکمت دلالت کنید | بقسمی که رفع ضلالت کنید

شمائید

شمائید خواهندها سوی من	تمام جهان را بصورت حسن
هر آن را که تعلیم حکمت دهید	بقلبش صفای کرامت نهید
چنان آن صفا را صفا میدهید	که صاحب صفا را وفا میدهید
رود در عدم از جهان وجود	رسد در مقامیکه دو بدو بود
بعالم چنین شخص ممتاز شد	گر آگاه فی الجمله از راز شد

وَبَذَلْتُمْ اَنْفُسَكُمْ فِي مَرْضَاتِهِ وَصَبَرْتُمْ عَلَىٰ مَا اَصَابَكُمْ فِي جَنْبِهِ

و در باختید خود را در خوشنودی خود و صبر بر آنچه رسید شما را در قرب خود

نفوس شما بذل در راه من	شد از بدو خلقت بوجه حسن
چنان سعی در طاعتم کرده اید	که یکتا نگی از میان برده اید
ز فطرت چنان فطرتی داشتید	که تخم محبت بدل کاشتید
کشیدید در زهد و تقوی تعب	بقسمی که گشتید محبوب رب
بلا را گرفتید خوش بر ملا	کشاندید تا صحنهٔ کربلا
نمودید منزل در آنجایگاه	که آمد سپاه مخالف ز راه
عبید زیاد آن سگ کفر کیش	سر فتنه را با شما کرد پیش
بجنگ شما لشکر بی شمار	فرستاد با خنجر آب دار
که شاید بصبر شما در بلا	شکستی رساند در آن ابتلا

که ناگاه اصحاب خود را فدا	بر ایشان نمودید یک یک جدا
چه در امتحان سعیها داشتند	کسی نه اقربای تو نگذاشتند
مگر نور عین آن علی اکبرت	که پرورده بودیش اندر برت
هم آنرا هم از بهر صبر و بلا	نمودی روانه در آن ابتلا
چه دیدند رخسار آن شهسوار	لعینان بگفتند کاین نامدار
بود مصطفی در جمال و کمال	که بنمود بدین خوبروئی جمال
و یا سرو نوباوهٔ حیدر است	بلا شبهه او شبه پیغمبر است
نیاریم باید بدین کس نبرد	که او زندگانی بما تلخ کرد
در این گفتگو گز سران سپاه	بر آن نامور یک سگی بست راه
ز کین حمله ور گشت با آنجناب	که ناگاه شهزادهٔ کامیاب
بزد ضربتی آنچنان بر سرش	که بنشاند بر مرگ او مادرش
بدین قسم از کافران آن زمان	نمود از غضب سوی دوزخ روان
چه دیدند آن ظالمان این چنین	گروهی بیکبار از روی کین
هم آورد گشتند با آنجناب	بقسمی که تاریک شد آفتاب
چنان شورشی خواست از شر کین	که کشته شد نوباوه ات زار کین
وز آن پس تقبلت خود آرا شد	جهان بی جهانبان همی خوش شد

درآنحال باصد هزار اهتمام   نمودید حجت بر ایشان تمام
چه تمکین نکردند آن کافران   بقول تو ای سرور سروران
نمودی در آندم بایشان جدل   بقسمی که سرها بشد پایمال
چنان داد مردی و مردانگی   بدادی در آندم بفرزانگی
که موجود کل از کهین و مهین   بگفتند هر لحظه صد آفرین
ازینباب هیچونکه حجت تمام   نمودی بآن کافران ظلام
وزان پس باثبات صبر بلا   خریدی بتن محنت کربلا
بجدی جراحت بجسمت رسید   که از ممکن اینقدر را کس ندید
بصبرت نکرد این بلا اکتفا   نمودی سرت را فدا از وفا
باینهم نگشتی رضا یا حسین   که رفتند سرها بنوک سنین
پس از آن جفاهای بی منتها   زدند آتش کینه در خیمها
پی غارت آنگاه پرداختند   بغنمت زقهر سبب کین تاختند
وزان بعد اهل حرم را اسیر   نمودند کل از صغیر و کبیر
بزنجیر کین بسته بازوشان   زسیلی شده نیلگون رویشان
بجمازه ها کرده از کین سوار   خواتین سیمین بر گلعذار
نمودی توقف در آنجایگاه   بقدریکه گشتند عازم براه

زبسیاری

زبسیاری صدمه مشرکین   دلت سوخت بر عترت طاهرین
قلوبی که مخزن بدی ذوالجلال   بدی زان مصیبت شده پر ملال
غرض با اسیران بصد اهتمام   برفتی بخطاره تا شهر شام
چه شام و چه شامیکه در روزگار   ندیدست کس مثلشان نابکار
بلائیکه از شامیان دغا   بطعنه رسید اندران ابتلا
بعالم چنین صدمها کس ندید   خصوص آنزمانی که نزد یزید
سرت را نهادند بر طشت زر   ستادند اهل حرمیت بدر
همه مو پریشان و بگشاده رو   روان اشک از دیدهاشان هیچو جو
سماواتیان جمله با شور و شین   بسطح فلک ذکرشان یا حسین
که از روی قهر آن سگ بی ادب   پی طعنه بگشاد آنگاه لب
بگفتا سخنها که ناید بگفت   ولی گوشت آنگهها را شنفت
پس از طعن آن ابتر بدنژاد   جوان علیلت بجلاد داد
برای کنیزی زنان زاده   گرفت آن زمان دست شهزاده
لبانت بچوب جفا بعد جست   بصبرت از آنهم نیامد شکست
اگر شرح صبرت کنم ای همام   بچندین قیامت نگردد تمام
همان به که سازیم ختم کلام   سرائیم بر مطلب ناتمام

وَاَقِمْتُمُ الصَّلٰوةَ

دبپاداشتید ۲ زرا

اقیموا الصلوة همه کاینات — شما یشد در جمله ممکنات
بصورت قیامی بپاداشتید — شهادات درضمنش افراشتید
وزان بعد راجع بمعنا شدید — چه معنا که خود اصل معنابدید
دگر نیت خالص چه ریا — نمودید شرطا ز برای خدا
به شکرانه کردید تسلیم حمد — بقومیکه کردند تعظیم حمد
رکوعیکه رکن فروع آمده — ابا سجده ثانی وقوع آمده
سلامیکه سالم بماند نماز — نمودید تعلیم بل پیشیانه
شریعت قوام ازشما یافته — طریقت نظام ازشما یافته
حقیقت یکی ازمقام شماست — وجود وعدم از قوام شماست

وَاٰتَیْتُمُ الزَّکٰوةَ

ودادید زکوة

بنای زکوة ازشما شد عیان — زاول قدم تا باخر زمان
ذولت زکوة ازوجود شماست
وجود شما جمله ازجود ماست

وامرتم

وَاَمَرْتُمْ بِالْمَعْرُوْفِ وَنَهَیْتُمْ عَنِ الْمُنْكَرِ

وامرکردید بمیکاد ونابود شتید ازنواهشایت

شما امر معروف را بالتمام — رسانیدید از لطف بر خاص عام
وزان بعد در نهی منکر شدید — بقدریکه ناموز ظاهر بدید
ولیکن شما امر ونهی خدا — نمودید مخلوق را از ابتدا
بچیزیکه بد مصلح کارشان — اگرچه بد آمد در ابصارشان
فیوضات ما را بکل وجود — رسانید مجموع از راه جود
بقدریکه بد قابل ذاتشان — شد آن علت نفی و ثباتشان
از آنزه که کل شما عادلید — بفعل خلایق شما عاملید

وَجَاهَدْتُمْ فِی اللّٰهِ حَقَّ جِهَادِهٖ

وجهاد کردید در راه خدا حق جهاد او

نمودید جهد آنچنان در جهاد — که معلوم شد مبدء و هم معاد
بظاهر جهادیست کان اصغر است — بباطن جهادیست کان اکبر است
بهریک هزاران رموزات هست — که مخلوق گشته در آنهات دست
شما جمله را از صغیر و کبیر — شده ملتفت تا بجزء اخیر
نهی در جدال مخالف روان — که کرد د قوی پشت اسلامیان

لهرز

که از شدت جوع در اضطراب — ز امساک خساره چون ماه تاب
فکندید که در ریاضات من — بخوف رجا خویشتن در محن
ز روی رضا در مشقت شدید — اگرچه محل مشیت بدید
بقسمی تعب در رهم دیده‌اید — که آثار موت از شما شد پدید
ز ملبوس از لیف خرمای تر — لباس از پی ستر کرده ببر
نباشد خیال شما غیر من — از آن آمدید در انجمن بوُ تمن
بخلقم نمود است از ابتدا — بغیر از وجود شما مقتدا

حَتّى أَعْلَنْتُمْ دَعْوَتَهُ

تا آشکار گردید دعوت او را

مجاهد چنان در طاعت شدید — که مجموع اهل شفاعت شدید
وزان پس بخواندید مخلوق را — همان عهد و میثاق مسبوق را
گرفتید میثاق و عهد دگر — ز مخلوق ما جملگی سربسر
بحق من بعد از بهر خویش — بتدریج ایام با نوش نیش
هر آنکس قبول اطاعت نمود — به تکلیفشان کرد اقرار زود
بکونین گردید او رستگار — به شهر ولایت شد او شهریار
هر آنکس که منکر شد اندر ولا — بچندین بلا گشت او مبتلا

وَبَيَّنْتُمْ فَرَائِضَهُ وَأَقَمْتُمْ حُدُودَهُ

بیان فرایض بخلق از شماست — که آن شعبهٔ از تکالیف ماست
فیوض عدم از وجود شماست — بقاشان تمامی ز بود شماست
بحکمت چه ایجاد اصلح نمود — به حکم نمودید نقش وجود
وزان بعد بر کل عالم شما — نمودید تکلیف بر امر ما
بقدری که افهام گردند فهم — بهر یک جداگانه دادید سهم
که ثابت شود عدلتان در جهان — خلافی نگردد بعالم عیان
وزان پس نهادید حد و حدود — حدودی که بر جملگی فرض بود
باندازهٔ هر که حدی قرار — نمودید در عالم اختیار
برای شریعت حدودی دگر — برای طریقت حدودی دیگر
برای حقیقت بحدی که آن — نباید بگفتار شرح و بیان
حقیقت حدودی بسوی شماست — طریقت تماشای روی شماست
شریعت همه احکام او سربسر — بود وصف عام شما در بشر

وَنَشَرْتُمْ شَرَائِعَ أَحْكَامِهِ وَسَنَنْتُمْ سُنَّتَهُ

و بیان کردید مسایل خود را ظاهر کردید راه او را

شود از شما کل احکام نشر — بخلق جهان از ازل تا بحشر
از آنجمله خیل ملایک تمام — بحکم شما در قعود و قیام

بآدم شریعت شما داده اید ‏ ‏ ‏ بقدر کش شما قدر بنهاده اید

دیگر نوح را از ره مرحمت ‏ ‏ ‏ شریعت عطا کرده با مکرمت

بقسم دیگر از برای خلیل ‏ ‏ ‏ بخشید تکلیف رب جلیل

بموسی و عیسی بقسم دیگر ‏ ‏ ‏ بدادید احکام ما سر بسر

در احکامشان ظاهرا اختلاف ‏ ‏ ‏ بدی لیک معنی یکی بی گزاف

خلاف اقتضا بود بر حالشان ‏ ‏ ‏ که دانسته بودید آمالشان

وگرنه شریعت بمعنا یکیست ‏ ‏ ‏ خلاف آن نه پسندد که او را شکیست

چه آدم مخلع بتشریف شد ‏ ‏ ‏ رخش حامل نور تکلیف شد

زمانیکه گردید بروی نزول ‏ ‏ ‏ فروعات را با جمیع اصول

زایام هفته بدی یوم سبت ‏ ‏ ‏ که نامش بدیوان ما کرده ثبت

وزان بعد گردید تعلیم نوح ‏ ‏ ‏ بجسمش دمیدید آنلحظه روح

دوشنبه به تعلیل پرداختید ‏ ‏ ‏ سه شنبه خلیل الله افراختید

چهارم کلیم الله افراختید ‏ ‏ ‏ به پنجشنبه روح اللهی ساختید

بجمعه نمودید بر خویش ختم ‏ ‏ ‏ بدار او را نیز کردید حتم

شما سنتم را بعالم بیان ‏ ‏ ‏ نمائید پس ملتم را عیان

بودند هم از شما برقرار ‏ ‏ ‏ که ملت بود از شما پایدار

دهبرتم

وَصَبَرْتُمْ فِي ذٰلِكَ مِنْهُ اِلَى الرِّضَا وَسَلَّمْتُمْ لَهُ الْقَضَاۤ

دگر دیده در این از خدا انچو شنودی دگران ‏ ‏ ‏ نهادید از برای او قضا را

بامر قضایم رضا داده اید ‏ ‏ ‏ از آن باب در فعلش آماده اید

کشیدید بسیار رنج و تعب ‏ ‏ ‏ نکردید یک ذره ترک ادب

فدا کرده جانها براه قضا ‏ ‏ ‏ باکراه نی بل ز روی رضا

نجوشنودی آنرا نمودید نوش ‏ ‏ ‏ بقسمی که از شوق رفته ز هوش

بکل با شادمان بوده اید ‏ ‏ ‏ دمادم به پیمانه افزوده اید

پیاپی کشیدید آن جام را ‏ ‏ ‏ که خود دیده بودید انجام را

شمائید موصوف اقوال ما ‏ ‏ ‏ عیان از شما گشت افعال ما

محل رضایم شما آمدید ‏ ‏ ‏ به ممکن سراسر چو ما آمدید

چنانید تسلیم از جان و تن ‏ ‏ ‏ که اندر دعا نیست حاجت بمن

دعای شما بهر تعلیم بود ‏ ‏ ‏ که آنهم ز اقسام تسلیم بود

بمعنا عبادات کل از شماست ‏ ‏ ‏ ولی بینشش خاصه از بهر ماست

وَصَدَّقْتُمْ مِنْ رُسُلِهِ مَنْ مَضٰی

و تصدیق نمودید از پیغمبران ‏ ‏ ‏ آنکه گذشته

بتصدیقتان از ازل انبیا ‏ ‏ ‏ شدند انبیا با همه اولیا

چهارونه

چه کردند قصد نقصان ز ازل — شما هم نمودید زانسان عمل
مخلع بنور نبوت شدند — دلا را گروهی فتوت شدند
بخواندند مخلوق را بر شما — نمودند ختم رسل بر شما
به نسخ خود و مذهب خویشتن — خبر می‌نمودند اهل زمن
که پیغمبری هست فرخنده رای — نداند کسی قدر شش الا خدای
بود مذهبش تا قیامت مدام — نباشد دگر مذهبی والسلام
چه بر حال ایشان مصدق شدید — همانا که بر خود مصدق بدید

فالراغب عنكم مارق واللازم لكم

پس رغبت کننده از شما به در رفته و هر که ملازم شماست

لاحق والمقصر في حقكم زاهق

لاحق و تقصیر کننده ام در حق شما هالک است

کند هر که اعراض حق شما — شود هست اعراض در حق ما
ز ایمان بری گشت و گردد غلط — نمائیم او را بعالم سقط
بدرگاه ایشان هر که خادم شود — ز فعال بگذشته نادم شود
بکل جوارح ز نفس عقول — کند چاکری شما را قبول
شود لاحق او در شما آنچنان — که پیوسته گوئید از ماست آن

بیک عضو

بیک عضو هر گاه لازم شوند — شما را تمامی ملازم شوند
بقدر همان قدر پیدا کنند — وزان قدر خود را هویدا کنند
کسانی دیگر هست از خلق ما — که کردند اعراض حق شما
بصورت شما را خدا دیده اند — گروهی هم از حق جدا دیده اند
بنزد منند اینه و تقصیر کار — بود دین این ناجی و رستگار
بشرطی که باشند از عاملین — بحق تو ای رحمت العالمین

والحق معكم وفيكم ومنكم واليكم وانتم اهله ومعدنه

و حق با شماست و در شما و از شما و بسوی شما و شمائید سزاوار و معدن های او

شما اصل حقید و حق با شماست — شهادت در اینباب تصدیق ماست
بسوی شما حق و انجام حق — شود از شما نشر احکام حق
شما معدن حق و میزان حق — شما حق خاصید خاصان حق
سزاوار این رتبه در هر جهان — شمائید اندر عیان و نهان

وميراث النبوة عندكم

و میراث پیغمبران نزد شما

بنزد شما از ظهور زمان — بود ارث پیغمبران جهان
بعلم نبوت شما بی نیاز — نمودید پیغمبران سرفراز

بهریک ز آثار و اعجازها   نمودید تعلیم بس رازها
که حجت شود بر خلایق تمام   بود از برای شریعت نظام
چه گشتند فانی علاماتشان   ابا جمله فضل و کراماتشان
نمودید منسوخ و راجع بخویش   ظهورات اعجاز و آثار و کیش

وَاِیَابُ الْخَلْقِ اِلَیْکُمْ وَحِسَابُهُمْ عَلَیْکُمْ

و بازگشت خلق بسوی شما   و حساب ایشان بر شما

رجوع خلایق بسوی شماست   سراج هدا ماه روی شماست
شما باب حاجات خلق از ازل   ز تولیدشان تا بروز اجل
شود از شما نشر احکام من   ز اوّل قدم تا باخر زمن
در آخر بپا حشر کل وجود   کنید ای شفیعان یوم ورود
نمائید اعمال مردم حساب   وزان پس جزای ثواب عقاب
بهریک دهید از ره مکرمت   که این شیوه باشد از مرحمت
بکافر جهنم بمؤمن بهشت   بهرکس عطا کرده چیزیکه گشت
بمستضعفین مرحمتها کنید   بامراضشان مکرمتها کنید
چو بر زمرهٔ عاصیان پا نهید   قراری بعصیان ایشان دهید
حقوقیکه دارند خلق جهان   از ایشان بگیرید آندم امان

گران حق حقوق خدائی بود   بقسمی که بهرشش بهائی بود
بخواهید از ما که سازیم عفو   نمائیم از دفتر خویش محو
اگر حق مخلوقها شد شما   عوض میدهید از کرامات‌ها
که راضی شوند آنها از یکدیگر   در آیند هر دو ز خوف و خطر
اگر باشد آنحق حقوق شما   بر ایشان ببخشیدها نندها
بجنت فرستید شان بعد از آن   در آیند ایشان بدار امان
ز حکم شما سوی کوثر روند   بر ساقی حوض کوثر شوند
کشانند یکی خلق سوی جنان   بفرمان دیگر تمامی روان
کند دیگری جایشان برقرار   نداز دیگر اندر آن گیرودار
براند دگر خیل دیگر تمام   بجنت دهد هر یکی را مقام
بر ایشان محاسب بود دیگری   دگر جمله را کرده زینت گری
بخواند دگر نکتهای دقیق   بهریک دهد حور عینی شفیق
ز نور خود آن دیگری بر تمام   سراجی کرامت نماید مدام
عطاهای دیگر بخلق دگر   دهد قائم آن افتخار بشر

وَفَصْلُ الْخِطَابِ عِنْدَکُمْ وَآیَاتُ اللهِ لَدَیْکُمْ وَعَزَآئِمُهُ فِیکُمْ

و جدا کننده حق از باطل نزد شما   و آیتهای خدا نزد شما   و امور لازمه در شما

بعالم شمائید فصل خطاب	بمکن بهر لفظ داده جواب
خطابات هر چند در یکزمان	رسد از خلایق بچندین زبان
کنید انجواب و سؤالات را	بوفق مطالب مقالات را
شما فرق باطل ز حق داده‌اید	نشان هم در آن هر دو بنهاده‌اید
که مخلوق هم سوی معنی روند	همه در جهان اهل معنی شوند
شما آیت الله بهر ممکنات	رسانیده اعجاز بر کاینات
نمودید حاجاتشان را روا	پس از خواستن دردشان زادوا
بدادید اعجازشان مژده‌ها	طلب کرده از بهر شان اژدها
کتابیکه بر انبیاء سلف	رسید از ره لطف و عز و شرف
شما از کرامت بایشان کرم	نمودید و کردید شان محترم
رسولان بروز ازل ز اختصاص	شما را شدند از رعایای خاص
تمامند محکوم حکم شما	و زان حکمها کرده بر خلق ما

وَنُورُهُ وَبُرْهَانُهُ عِنْدَكُمْ وَأَمْرُهُ إِلَيْكُمْ

و نور و برهان خدا نزد شما و امور او بشما

شما جمله نورید از نور من	که روشن شد از نورتان انجمن
بعالم چنان روشنی داده‌ید	که از نیستی هست آورده‌اید

از آن نور

از آن نور اظهار راه نجات	نمودید شان از ره التفات
ز امرم تمامی وصی آمدید	بقسم خفی و جلی آمدید
بمخلوق واجب شد از هر مقال	کنند از شما حاجت خود سؤال
برای شما نیست واجب جواب	مگر اینکه بد بینید بهر صواب

مَنْ وَالاكُمْ فَقَدْ وَالَى اللهَ وَمَنْ عَادَاكُمْ فَقَدْ

کسیکه دوستی کند شما را پس دوستی کرده خدا را و هر که دشمن دارد شما را پس

عَادَ اللهَ وَمَنْ أَحَبَّكُمْ فَقَدْ أَحَبَّ اللهَ وَمَنْ أَبْغَضَكُمْ

دشمن کرده خدا را و هر که دوست دارد شما را پس دوست دارد خدا را و هر که بغض کرد شما را

فَقَدْ أَبْغَضَ اللهَ وَمَنِ اعْتَصَمَ بِكُمْ فَقَدِ اعْتَصَمَ بِاللهِ

پس بغض کرده خدا را و هر که چنگ در زده بشما پس چنگ در زده

هر آنکس کند دوستی با شما	پس او دوستی کرده باشد با
کند با شما هر کسی دشمنی	همانا نموده با دشمنی
محب شما جمله محبوب ماست	عدو شما جمله مغضوب ماست
کسی کو زند چنگ اندر شما	همانا زده چنگ در لطف ما
من و ما شما از میان برده‌اید	دوئیت بیکدفعه بسترده‌اید
شده جمله اندر صفت مثل ما	بعالم دیگر نیست مثل شما

تجدی رسید بر ما ادا — که گفتند جمعی شما را خدا
براهیم چنان نیست گردیده اید — که جز ما دگر هست نادیده اید
هوا و هوس را فنا ساختید — بجز من بکاری نپرداختید
وجود هوا از هوای شماست — شفای همه از دوای شماست
بود ماه در وصف ذوجنتین — نماید خود و غیر خود هر دو زین
ببینید که در نشاتین آمدند — باحوال ذوجنتین آمدند
گهی خویش دیدند و گاهی خدا — براهیم گشته فناء و فدا
از آن فاعل ترک اولا شدند — که در ترک آن فعل اولا بدند
در ایشان بدی طبع ما معین — و حال آنکه بودند ز اهل یقین
ز خویش و زبیگانه غافل شما — بدید از ازل تا ابد مات ما
هر آنکس که نور شما را بدید — بلا شبهه زاندیده ما را بدید

أَنتُمُ السَّبِيلُ الأَعظَمُ وَالصِّرَاطُ الأَقوَمُ

شمائید راه بزرگ — و راه درست تر

وَشُهَدَاءُ دَارِ الفَنَاءِ وَشُفَعَاءُ دَارِ البَقَاءِ

دگواهان خانه نیستی و در خواهش کنندگان قرار باقی

شما شاهراهید بر راه ما — که مشتق شود در جهان از شما

صراطید

صراطید کلا ولی مستقیم — بر احوال ممکن سمیع و علیم
شهود عوالم شمائید و بس — ز بگذشته آنچه آید ز پس
باقوال احوال ممکن گواه — شمائید ای شافعان اله
شفیعان دار بقاء و فنا — شمائید بر خلق ز اول بنا

وَالرَّحمَةُ المَوصُولَةُ وَالآيَةُ المَخزُونَةُ

و رحمت پیوسته — و علامت بزرگ — خزانه داران

وجود شما متصل رحمت است — که بر خلق عالم ز ما نعمت است
شما اصل خیر ید و خیرات ما — بود سر اسرار وجود شما
شمائید آیات مخزون من — که باشد در آن سر مکنون من
بصورت اگر بر ملا آمدید — بمعنا چه آلای لا آمدید
هر آنکس بعالم شما را بدید — بجز عکس از ذات چیزی ندید
چه حاکی ندانم وجود شماست — عظیم آیتی آن ز آیات ماست
شبی را که معراج کردیم ما — در افلاک با سید انبیا
بگفتیم با وی سخنها ولی — بصوتیکه آن بود صوت علی
که صوتی از آن صوت بهتر نبود
نباید دگر هیچ او در وجود

وَالْاَمَانَةُ الْمَحْفُوظَةُ

و امانت نگاه داشته

شما یید محفوظ در حفظ حق — ز جمله بلیات از ما سبق
برسم امانت وجود شما — عطا بر خلایق نمودیم ما
ولیکن از ایشان بحفظ شما — وجو با گرفتیم میثاق ما
که محفوظ دارند از شر ناس — نمایند هر دم شما را سپاس
ببذل خود و مال و فرزندان — نمایند حفظ شما در زمن
ز روز ازل چونکه خلقت شدید — شما جمله نفس ولایت بدید
نمودیم تفویض احکام خویش — بدارا دران شرط کردیم پیش
امور مرا کل شما میرسید — ولی جمله با اذن ما میرسید
شما حفظ کردید احکام من — چنین حافظی نیست در انجمن
چه عرضه ولای شما را تمام — نمودیم بر خلق از خاص و عام
در آنباب بعضی قبول آمدند — گروهی ظلوماً جهول آمدند

وَالْبَابُ الْمُبْتَلٰى بِهِ النَّاسُ

و درگاه امتحان کرده باو مردمان

زباب شما خلق را امتحان — نمائیم ای سروران جهان

نمودیم

نمودیم بر قوم موسی لزوم — پس از غرق فرعونیان ظلوم
که آیند در باب حطه تمام — نمایند تعظیم از خاص و عام
که نقش شما اندران جایگاه — بدی نقش چون نقش خورشید و ماه
بتعظیم کردن چه منکر شدند — پی قتل کردن مقرر شدند
برانند بر یکدیگر تیغ تیز — به قسمی که در وی نبودی گریز
چه مقتول گشتند چندین هزار — به حکم تمامی در انکار زار
بدادیم آنگه بر ایشان امان — که مقبول یا توبه شان شد از آن

مَنْ اَتَاكُمْ فَقَدْ نَجٰى وَمَنْ لَمْ يَاْتِكُمْ فَقَدْ هَلَكَ

هر که آمد شما را پس رستگار شد و هر که نیامد شما را پس هلاک شد

رخ آنانکه سوی شما کرده اند — هما ناکه رو سوی ما کرده اند
بدارین گردیده کل رستگار — نمایند بر عالمی افتخار
هر آنکس که ناید قبولش ولا — بچندین بلا گشت او مبتلا
در آخر نمائیم او را هلاک — ز ناپاکیش عالمی کرده پاک

اِلَى اللّٰهِ تَدْعُونَ وَعَلَيْهِ تَدُلُّونَ وَبِهِ تُؤْمِنُونَ وَلَهُ تُسَلِّمُونَ

بسوی خدا دخوانید و براو دلالت میکنید و باو میگروید و مر او را انقیاد مینمائید

وَبِاَمْرِهِ تَعْمَلُونَ وَاِلٰى سَبِيلِهِ تُرْشِدُونَ وَبِقَوْلِهِ تَحْكُمُونَ

و بامر او کار میکنید و بسوی راه او راه مینمایید و بقول او حکم میکنید

شما خلق را خوانده‌اید از ازل
برهان و اعمال علم و عمل

بعالم شما مؤمنین آمدید
براحوال ممکن معین آمدید

بحقیقتم ازازل اعتقاد
شما کرده اندر جمع مواد

در افعال گردید امرم تمام
در عالم تمامی بصد اهتمام

از آنجمله ارشاد بر کاینات
بسویم نمودید در ممکنات

جهان جمله محکوم حکم شماست
که حکم شما جمله محکوم ماست

سَعِدَ وَاللهِ مَنْ والاكُمْ وَهَلَكَ مَنْ عَاداكُمْ

سعادت مند شد بخدا سوگند که دوست داشت شمارا هر که دشمن دارد شمارا

وَخابَ مَنْ جَحَدَكُمْ وَضَلَّ مَنْ فارَقَكُمْ وَفازَ مَنْ

و نا امید شد آنکه انکار کرد شما را و گمراه شد آنکه جدائی کرد و رستگار شد

تَمَسَّكَ بِكُمْ وَأَمِنَ مَنْ لَجَاءَ اِلَيْكُمْ وَسَلِمَ

آنکه چنگ زد بشما و ایمن گردید آنکه پناه آورد بشما و سلامت ماند

مَنْ صَدَّقَكُمْ وَهُدِيَ مَنِ اعْتَصَمَ بِكُمْ

آنکه تصدیق کرد شما را و هدایت یافت آنکه چنگ زد بشما

بحق خدا دوستان شما
ربودند گوی سعادت زما

بکونین کردمشان سرفراز
بجدیکه گشتند زاصحاب راز

شمارا هرانکس

شمارا هرانکس که دشمن شمرد
همانا بآئین زردشت مرد

هرانکس که انکار حق شما
نمودست او کرده انکار ما

ز رحمت شد آن بی‌ادب ناامید
بفریاد او کس نخواهد رسید

جدائی کند هر کسی با شما
جدائی نمودست بیشک زما

هرانکو بصدق و صفای شما
زده چنگ اندر ولای شما

بدوران همه رستگار آمدند
براه شما جان نثار آمدند

زخوف و خطر جمله اندر امان
شده در پناه شما میهمان

گرفتند اندر سلامت قرار
چه کردند تصدیق ان آشکار

گرفت هدایت از آن تا شدند
کراندر شما چنگ انداختند

مَنِ اتَّبَعَكُمْ فَالْجَنَّةُ مَاْوٰيهُ وَمَنْ خالَفَكُمْ فَالنّارُ

هر که پیروی کرد شما را پس بهشت جای اوست و هر که مخالفت شما پس آتش جای

مَثْوٰيهُ وَمَنْ جَحَدَكُمْ كافِرٌ وَمَنْ حارَبَكُمْ مُشْرِكٌ

اوست و هر که انکار کرد شما را کافر است و آنکه جنگ کرد با شما مشرک است

وَمَنْ رَدَّ عَلَيْكُمْ فِي اَسْفَلِ دَرَكٍ مِنَ الْجَحِيمِ

و آنکه رو گرد بر شما در پائین درکات از دوزخ

هرانکس شمارا طبیعت و دوست
بهشت برین جای و ماوای اوست

کسی کو کند با شما اختلاف — بدوزخ منود است او معترف
بحق شما هر که انکار کرد — بکفر خود آنکافر اقرار کرد
محارب هر آنکس بود با شما — بود مشرک آن پیچیا نزد ما
دیگر آنکه رد شما کرده است — بما نا که او رد ما کرده است
بود جای او دائما در جحیم — قضا نیش بود دائما جرک وریم

اشهد ان هذا سابق لکم فیما مضی وجار لکم فیما بقی

گواهی میدهم آنچه گفتیم پیش — مر شما را در آنچه گذشت و جاری مر شما را در آنچه باقی مانده

صفاتیکه مذکور کردیم ما — زبدو وجود از برای شما
نه اینست کاین وصف بهر شما — ظهور اندرین عالم آمد ز ما
شما صاحب اینصفت بوده اید — در آندم که رخساره بنموده اید
شما پیش از بعد الف دهور — که اینعالم آمد زما در ظهور
در اینوصفها متصف بوده اید — بگویم همه معتکف بوده اید
وزان بعد هم تا قیامت زما — همین وصف باقی است بهر شما
فیوضات ما را شما بعد — بقدر کفایت بممکن دهید
شما واسطه بین خلقید و ما — که باشند نواتبان انبیا
پس از انبیا اولیا آمده — تمامی مطیع شما آمدند

وجود شما مظهر ذات ماست — دلیل ظهورات آیات ماست
بهر دور نواتبان برقرار — بود لیک کمتر نیند از چهار
در این عصر ادریس والیاس و خضر — ابا حضرت عیسی از روی مهر
رسانند حکم شما را تمام — بکل وجود است با اهتمام
نقیبان جنیدی هم از بهر تان — بود لیک پنهان بود قدرشان

وان ارواحکم ونورکم وطینتکم واحدة

و اینکه روحهای شما — و نور شما — و طینت شما یگانه است

طابت وطهرت بعضها من بعض

نیکو و پاک است و برخی از آن — از برخی — آفریده شما را

وجود شما جمله یکفطرت است — ز یک روح یکنور و یکصورت است
تراد دیده خود از خود اندر صور — همه پاک فطرت یک از یکدیگر
همه ضوء من ضوء فی محضها — ظهوراتکم بعض من بعضها
شما جمله در رتبه یکسان بدید — از آنرو که کلا ز یک کان بدید
دو چشمان شان احول اندر بینند — اگر صد هزار اند اگر یک بینند

خلقکم الله انوارا فجعلکم بعرشه محدقین حتی من علینا بکم

خدا نورها پس گردانید شما را بعرشش خود حافظه کنان تا منت نهاد بر ما بشما

زنور شما خلق عالم تمام نمودم عیان تا بروز قیام
هم از نور شما گشت عرش برای شما گسترانیده فرش
محیط ید بر عرش ما آنچنان که بگذشته از عرصهٔ لامکان
بدین شان و رفعت که مذکور شد تنزل درین ضمن منظور شد
نمودم شما را بمخلوق پست تقاضای صورت چنین بود بست
که منت نهم بر خلایق تمام دهم هم از شما دینشان زاوام
وگرنه شما شأنتان این نبود که ممکن شود دیدتان در وجود
شما قلب و من روح اندر شما چو در جسمها روح از امر ما
هر آن فعل کز خلق ظاهر شود بفرمان ارواح صادر شود
بهر جسم عقلی و نفسی دهم بود از برای مشار و مشیر
از ایشان چه گردید حکمی روان روان قلب را سازد آگه از آن
پس از قلب بر نفس گیرد قرار از آنجا بلوح چنین استوار
باعضا صدورش چه پیدا شود عمل در جوارح هویدا شود
بخارج امورات یابد وجود وزان بعد ظاهر شود آنچه بود
فیوضی که نازل نمائیم ما در اول در آید بقلب شما
وز آنجا تراود بعرش و وزان بکرسی و بر لوح گردد عیان

رسد

رسد بر سببها ز لوح از زمان بمخلوق و اشیاء من بعد از آن
قوام جهان پرتو عرش ماست ز رأی وی انعکاس قطب شماست
مثل را به پستی بیان ساختم مثال نمودم بر احسن انداختم
که افهام کل سوی معنی روند ز فضلم همه اهل معنی شوند

فجعلکم فی بیوت اذن الله ان ترفع ویذکر فیها اسمه

پس گردانید در خانهائیکه مقرر کرد خدا اینکه بلند کرده شود و یاد کرده شود

برای شما خانهای رفیع نمودیم در هر عوالم بدیع
از آنجمله بهر قبور شما که مذکور گردد در آن ذکر ما
بپا کرده ام بقعها در جهان که گردد روا حاجت خلق از آن
در آنجا نها هر که ماوی گرفت بجنت همانا که او جا گرفت
دگر خانه ابدانتان آمده کز آن نور برهانتان آمده
توسل بدان خاندان هر که جست ز اهل شما گشت و آمد درست
کند فخر بر جمله کائنات بفرمان او شد همه ممکنات
رساننده خود را بمعراج من فنا گشته آنکس بمنهاج من

وجعل صلواتنا علیکم وما خصنا به من

دگردانید درودهای ما را بر شما و آنچه مخصوص گردانید ما را باو در

ولایتکم

وِلايَتِكُمْ طِيباً لِخَلْقِنا وَطَهارَةً لِأَنْفُسِنا

و دوستی شما نیکوئی آفرینش ما و پاکی

وَتَزْكِيَةً لَنا وَكَفّارَةً لِذُنُوبِنا

و پاکیزه گردن از برای ما و برطرف کننده گناهان ما

درآندم که عالم برآراستم — ازایشان درود شما خواستم
نمودیم واجب بکل وجود — که سازند هر دم شما را درود
فرستند بهر شما تهنیت — نمایند دین شما تقویت
بسوی شما هر صباح و مسا — ندا زن منادی بکله سهها
جمیع وجودات از حکم ما — نمایند تکلیف امر شما
هر آنکس قبول اطاعت نمود — بآفاق گوی سعادت ربود
نمودیم مخصوص او راز خلق — بوی از کرامت بدادیم دلق
مطهر نمودیمش از شک و ریب — بقسمی که گردیده بی نقص و عیب
بدل هر که تخم ولایت بکشت — ز خلقت او پاک پاکیزه گشت
بنفسه نفیس آمد و نیک خو — برخ گشت فرخ رخ و مشکبو
قبول ولایت هر آنکس نمود — دمادم بلا بر بلایش فزود
بخوبی اگر کرد آنرا قبول — نمود است طاعات ما را قبول

بظاهر

بظاهر اگر جام ما پر بلاست — بباطن شفاهای دردِ بلاست
بصورت اگر ناگوار آمده — بمعنی می خوشگوار آمده

فَكُنّا عِنْدَهُ مُسَلِّمِينَ بِفَضْلِكُمْ وَمَعْرُوفِينَ بِتَصْدِيقِنا إِيّاكُمْ

پس بودیم نزد او گردن نهادگان بر فضل شما و شناخته شدگان بباور داشتن

گروهی خلایق بفضل شما — چه کردند اقرار در نزد ما
شدند اهل تسلیم و اهل ولا — درآندم که گفتند قالوا بلا
مشرف بباب ولایت شدند — مخلع بنور هدایت شدند
نمودیم معروفشان آنچنان — که گشتند مشهور هر دو جهان
هر آنکس که از روی صدق صفا — نموده است تصدیقتان از وفا
بود فضل ما شامل حال او — بدارین گردید او کامجو

فَبَلَغَ اللّهُ بِكُمْ أَشْرَفَ مَحَلِّ الْمُكَرَّمِينَ وَأَعْلى

پس رسانید خدا شما را بشریفترین محلهای مکرمین و بلندترین

مَنازِلِ الْمُقَرَّبِينَ وَأَرْفَعَ دَرَجاتِ الْمُرْسَلِينَ

منزلهای نزدیکان و بالاتر مرتبهای پیغمبران

حَيْثُ لا يَلْحَقُهُ لاحِقٌ وَلا يَفُوقُهُ فائِقٌ وَلا

در جائیکه لحق نشود رساننده زیاده ئی میکند او را زیاده

يَسْبِقُهُ سابِقٌ وَلا يَطْمَعُ فِي إِدْراكِهِ طامِعٌ

رساندم شما را بجایی که آن	نه توصیف دارد نه شرح و بیان
بحدی بلند است آنجایگاه	که یک پرده باقی بود تا اله
بفطرت چنین رتبه را داشتید	علم در عبودیت افراشتید
برفعت شما ارفع ممکنات	برتبت شما برتر از کائنات
تمام وجود از کهین و مهین	در اول قدم بود از لاحقین
بهر ما سبق فائقون آمدید	بهر ما سبق سابقون آمدید
طمع در مقام شما کس نکرد	که ادراک آنقوه را حس نکرد

حَتّٰی لا یَبْقیٰ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ وَلا

تا باقی نماند فرشته مقرب ونه پیغمبر فرستاده شده

صِدّیقٌ وَلا شَهیدٌ وَلا عالِمٌ وَلا جاهِلٌ

ونه راستگو ونه شهید ونه دانایان ونه نادان

وَلا دَنِیٌّ وَلا فاضِلٌ وَلا مُؤْمِنٌ صالِحٌ وَلا

ونه پست مرتبه ونه صاحب فضیلت ونه مؤمن شایسته ونه

فاجِرٌ طالِحٌ وَلا جَبّارٌ عَنیدٌ وَلا شَیْطانٌ

گناه کننده بدکار ونه ستمکار سرکش ونه دور رانده شده

مَریدٌ وَلا خَلْقٌ فیما بَیْنَ ذٰلِکَ شَهیدٌ اِلّا

ونه آفریده میان ایشان حاضر مگر

عرّفهم

٨١

عَرَّفَهُمْ جَلالَةَ اَمْرِکُمْ وَعِظَمَ خَطَرِکُمْ وَکِبَرَ شَأْنِکُمْ

شناسانید ایشان را مرتبه بزرگی شما وعظیم بودن قدر شما وبزرگی کار شما

وَتَمامَ نُورِکُمْ وَصِدْقَ مَقاعِدِکُمْ وَثَباتَ مَقامِکُمْ

ودوام بودن نور شما وصدق جای‌های شما وثابت بودن جای شما

وَشَرَفَ مَحَلِّکُمْ وَمَنْزِلَتِکُمْ عِنْدَهُ وَکَرامَتَکُمْ

وشریف بودن مرتبه شما ومنزلت شما نزد او وگرامی داشتن

عَلَیْهِ وَخاصَّتَکُمْ لَدَیْهِ وَقُرْبَ مَنْزِلَتِکُمْ مِنْهُ

را او ومخصوص بودن شما نزد او وقرب منزلت شما از او

شما را مقامی است در لامکان	که ممکن نگردیست ادراک آن
مقام بیان است فی این بیان	که گردد ز موجود هردم عیان
همه شئ لاشئ در آن مقام	نباشد در آنجا زمان و کلام
وز آن بعد هم عالم معنویست	که آن از مقاماتشان پرتویست
دگر باب وزان پس امام زمان	بود پنجمین باب افعال آن
که کس را در آنها بها راه نیست	اگرچه نبی باشد آگاه نیست
ولیکن بفهم جمیع وجود	ز اعلا و ادنا بس آنچه بود
بعلوی بسفلی بصد اهتمام	رساندیم امر شما را تمام

چه تکوین امر شما داشتند بدل تخم مهر شما کاشتند
جلال شما را بکل وجود نمودیم در هر عوالم که بود
نماند از وجودات ایجاد ما که عارف نشد بر جلال شما
چنان قدرتان را نمودم عظیم که گشتید در حضرت ما ندیم
بشان شما در جهان کس نخواست که شان شما مثل شان خداست
به ممکن نمودم شما را چنان که گویا بر ایشان خدا شد عیان
بکل وجودات از خاص و عام نمودیم نور شما را تمام
که از نورتان نارها سوخته بدل آتش طور افروخته
چنان صدق حال شما را بیان نمودیم بر خلق دانکه جهان
ز خلق وجود شما ساختیم ز وحدت بکثرت در انداختیم
زکتم عدم ذاتتان چون ظهور نمود از ید قدرت ما چه نور
تجلی در آن فعل از بهر فعل نمودیم چون با شود بحر فعل
در آنجا یکه لا یُری بوده اید اگرچه بسی راه پیموده اید
وزان پس دو وجه از برای شما نمودار گردیم در دهر ما
کز آن دو یکی متصل رو بحق بدی ز اوّل خلق تا ماسبق
دیگر سوی نفس از برای وجود شهود عوالم برای شهود

زوجه الٰهی

زوجه الٰهی ز اوّل ما دا ظهور آمد اسماء حسنی جدا
زوجه دیگر اندر اوّل ظهور نمودار معناء مشکوة نور
در آنجا مسمی به معنی شدید چه معنی که خود عین معنا بدید
گشودیم زان بعد ابواب فیض در آنباب گشتید ارباب فیض
فیوض وجودات از خاص و عام رساندیم زانباب بالاکام
چه شد خلقتم تا باخر تمام در آندم نمودم شما را امام
امام چه بل قطب عالم بدید بعالم شما عالم آرا شدید
فنا گشته اندر جنود تیم رسیده بکنه ربوبیتیم
اگرچه مقاماتتان را تمام رساندم به مخلوق از خاص و عام
بیانات ما بینات شما ندانم که بنود ز ذات شما
تمامی ز وصف صفات شماست ز ذات شما مظهر ذات ماست
هر آنکس که ذات شما را شناخت همانا که او ذات ما را شناخت
بذات خدا کس نیاورد پی خداوند خود گفته هشدار هی
چنان ثابت آمد مقام شما که تغییر آن هست تغییر ما
چه مخلوق را آگهی شد ز ما ز شان و شرافت که بد در شما
وزان بعد از منزلتهایتان بتفصیل ز معدلتهایتان

رساندم بموجود از خاص و عام ... گراماتتان را بوجه تمام

دیگر آنکه خواصید و مخصوص من ... بمکن رسیده است اندر زمن

ز قرب شما اینقدر گفته ام ... که سرّی در اینجای بنهفته ام

ز جاه شما شرح کردم چنان ... که حیران شده کل عالم از آن

بِأَبِي أَنْتُمْ وَأُمِّي وَنَفْسِي وَأَهْلِي وَمَالِي وَ

پدر و مادرم فدای ما . و جان و اهل و مالم و

أُشْهِدُ اللهَ وَأُشْهِدُكُمْ أَنِّي مُؤْمِنٌ بِكُمْ وَبِمَا آمَنْتُمْ

و خویشانم گواه میگیرم خدا را و گواه میگیرم شما را که من گرویده ام شما و آنچه گرویده

بِهِ كَافِرٌ بِعَدُوِّكُمْ وَبِمَا كَفَرْتُمْ بِهِ

باد کافر شدم بدشمن شما و بآنچه کر دیدید باو

چه قدر شما شد بخلق آشکار ... گروهی نمودند جانها نثار

اب و ام و فرزند و اموال جان و ... فدا کرده از اصل اع در هر زمان

بریدند مهر اب و ام خویش ... گرفتند راه شما را به پیش

تبرا نموده ز مال و عیال ... تولّایشان بر شما گشت و ال

گرفتند زان بعد ما را گواه ... وزان پس جمیع شما را گواه

که ما گرویدیم بر دینتان ... بوودین ما جمله آیینتان

بیه خواهان

بید خواهستان جملگی دشمنیم ... اگر صد هزار و وگر یک تنیم

ابر آنچه قاصر بود فکر ما ... بفهم اندر آید ز شان شما

ز رحم و مروّت بر آن مشرکین ... چو کفار داریم ما قهر و کین

همه معتقد بر صفات شما ... صفاتیکه هست عین ذات شما

دیگر آن صفاتیکه در فعل زان ... نمودید در هر عوالم عیان

برای شما هیچ سلب از خدا ... صفاتیست سلبیه از ابتدا

در افعال هم آنچه سلبیه هست ... بر آن اعتقادات قلبیه هست

شما شاهد هستید بر دین ما ... شهادت ده جمله آیین ما

خدا چون بخواهد شهادت ز ما ... بلا شک جو اش بود با شما

مُسْتَبْصِرٌ بِشَأْنِكُمْ وَبِضَلَالَةِ مَنْ خَالَفَكُمْ

بینایم بشان شما و گمراهی مخالفت نمود شما را

بچنین تان جمله مستبصر ند ... بکل وجود است مستبشر ند

به تفصیل ذکر جلال شما ... نمایند زان پس جمال شما

کمالاتتان را بوجه حسن ... چو مقری نداز ان بهر انجمن

بکل علوم شما قائلند ... بباب شما جمله چون سائلند

شما را دو علم است اندر زمن ... یکی با شما و دیگر نزد من

هر آنچه شمار است ختم آمده — بضبط شما تا بختم آمده
دیگر علم را علم مشروط دان — که با شرط سازیم موجود آن
چه موجود نا گشته آگه نشد — قرین شکر نی اگرچه ببیند
چه ز آغاز موجود سازیم ما — نگردد کس آگه بغیر از شما
که هستید مفتاح توحید من — مرا از شما یافت گل زمن
برای شما حدّ محدود نیست — اگر هست نسبت بموجود نیست
بوصف شما آنچه کردم ادا — مقرّند احبابتان ز ابتدا
ز گمراهی مبغضین شما — شده مطلع مخلصین شما
خلافات شان را همه در جهان — بدیدند و دارند کین آنچنان
که فرصت رسد میکشند انتقام — نمایند نسل تمامی تمام

مُوالٍ لکُمْ وَلاَوْلِیائِکُمْ مُبْغِضٌ لِاَعْدائِکُمْ وَمُعادٍ لَهُمْ

دوستم مر شما را و مر دوست شما را و — دشمنم مر دشمنان شما مر ایشان را

بیک مصرع از گفته مثنوی — بیار استم عالم معنوی ۲
شما را بود دوستان چشم — بعالم ز هر شیٔ خاصه بشر
که بر دشمنان شما دشمنند — اگر صد هزار و گر یک تنند
از ایشان بدلهاشان بغض و کین — بود ز ابتدا تا بآخر پسین

چنان

چنان دوستانکه در معرفت — همه کامل و عادل خوش صفت
تمامی بتوحید ما گشته غرق — نهادند تاج اطاعت بفرق
بباب نبوّت تمامی مطیع — ز نور ولایت تمامی بدیع
مقامات مذکوره اندر صور — بود حدّ محدود بر یک دگر
چه شخصیت از دیده بیرون بود — جمع وجود است بیحد بود
بود خیرها در ولایت حدود — که از قلب در نطق گردد درود
دگر از جوارح که عامل بود — بشرطی که انسان کامل بود
محبتان چون بدار غرور — نمایند خیرات با صد سرور
از آن خیر صادر نمایم صور — دلارام و خوش صورت سیم بر
که راسش ز توحید آراسته — ز نور ولایت یمین خاسته
یسارش بود بغض خصم شما — بپایانش این شرط کردیم ما
شما پس از آنکه موجود را — ببینید دیدید معبود را
بدیدید ما را بوجه تمام — وز آن بعد اشیاء را والسّلام

اِنّی سِلْمٌ لِمَنْ سالَمَکُمْ وَحَرْبٌ لِمَنْ حارَبَکُمْ

با آنکه صلحست با — و جنگم با آنکه جنگ است با شما

محبانتان در جمیع جهان — محارب بر اعدا و شان دمان

بجنگ آنچنانند باشرکین — که حیرت کند نه سپهر برین
بطاعات احبابتان سرخوشند — بدیشان اگر ناخوش و گر خوشند
هر آنکس که در صلح شد باشما — همانا که او صلح کرده بما
دگر آنکه با صالحین شما — کند صلح او صلح کرده بما

مُحَقِّقٌ لِمَا حَقَّقْتُمْ مُبْطِلٌ لِمَا اَبْطَلْتُمْ

باور دارنده‌ام مرآنچه تحقیق کردید — باطل کننده‌ام مرآنچه باطل کردید

بحقیقتان عالمی معتقد — باثبات علم شما متحد
شمارا چنان نیک بشناختند — که بر غیر دیگر نپرداختند
گروهی که تصدیق حق شما — نمودند و کردند تصدیق ما
چنان شرح صدری بایشان عطا — نمودم که بیرون شدند از خطا
که تصدیقتان کرده بی گفتگو — ز قبالشان برنگردانده رو
همه مبطل مبطلین شما — همه مبغض مبغضین شما

چنان داغ باطل بمبطل زدند
که در کل عالم سیه روشدند

مُطِیعٌ لَکُمْ عَارِفٌ بِحَقِّکُمْ مُقِرٌّ بِفَضْلِکُمْ

فرمانبردارم مرشمارا — شناسای حق شما — اقراردارنده‌ام بکرم شما

جمال مطیعانتان در جهان — درخشنده چون نیر آسمان
بفرمانتان برده فرمانها — ربودند گوی از همه انسانها
زتکوین تبدوین مطیع آمدند — بکل عوالم بدیع آمدند
به تشریع و تکمیل کامل شدند — بامر شما جمله عامل شدند
چنان عارفند عارفان شما — که اندر شما دیده انوار ما
وزان پس باسماء پرداختند — ز اسماء آندم خودی ساختند
بخواندند مارا باسماء غیر — عوالم از آن خوانده کردند سیر
چه از بهر خود نام دادم قرار — در اول علی العظیم آشکار
نمودم برای بزرگی عیان — که نبود در اسماء برتر از آن
ز اسماء دیگر که دارد ظهور — چه خوانند ممکن مرا با حضور
اجابت نمائیم حاجاتشان — خصوصا بوقت مناجاتشان
اگرچه بود ذات لا اسم له — بلاشک و شبهه هست لا اسم له
دلالت ندانم بجز ذات نیست — صفت را بجز نفی کن چاره چیست
بود معنی ما عرفنا همین — خصوص از قوای رحمت العالمین
که گفتی بصد عجز در حق ما — که عارف نیم من بذات شما
بحین دعا خلق عالم تمام — شمارا بخوانند با احترام

ازآنزه که باما نذارند راه — نباشد بر ایشان درین اشتباه
اجاباتشان هم بدست شماست — که دست شما تالی دست ماست
بفضل شما فاضلان جهان — نمودند اقرار در هر زمان
باخلاص اقرار فضل شما — نمایند هر لحظه در نزد ما

مُحْتَمِلٌ لِعِلْمِكُمْ مُحْتَجِبٌ بِذِمَّتِكُمْ مُعْتَرِفٌ بِكُمْ

احتمال دارنده ام مر کردار   در پناهستم با بان شما   هم معترفم   بشما

گروهی بعلم شما حاملند — چه حامل که بسیار هم قابلند
بقسمی که ستر علوم شما — نمایند از اعدا چو اسرار ما
دیگر حفظ سازند از مفسدین — علوم شمای شفیعان دین
اگرچه بود صعب مستصعب آن — ولی حمل کردند بر خود چو جان
بذرات این امر کرده قبول — شده زین تقرب گروهی رسول
گروهی دیگر از ملایک بدند — گز این حمل کلاً مقرب شدند
گروهی دیگر باشد از مسلمین — گذشتند زین واسطه حاکمین
برین حمل هر کس که منکر شود — خبیث لعین است و کافر شود
وزان عهد داخل بعهد قدیم — شدند آن مطیعان بشأن عظیم
نمودند با جمله تجدید عهد — که آن عهد شیرین تر آمد ز شهد

درآورده

درآورده خود را بدار امان — چه داریکه نبود برایش زیان
ازآنزه که بر حرمتشان آنزمان — شما گشته ضامن بکل جهان
بخواهید از ما که سازیم عفو — نمائیم از دفتر خویش محو
چو اینقوم بر قولتان اعتماد — نمودند ما از ره اعتقاد
مبدل نمودیم بر طیبات — در ایشان هر آنقدر بد سیئات
گناهانشان از ابدل بر ثواب — نمودیم فارغ شدند از عقاب
هر آنکس بحق شما اعتراف — نماید ز روی یقین بی خلاف
بعلم ثبوتی شده معترف — که از قلب میگردد آن منکشف
بود او ز خاصان درگاه ما — شفاعت گر بهاکند چون شما

مُؤْمِنٌ بِإِيَابِكُمْ مُصَدِّقٌ بِرَجْعَتِكُمْ مُنْتَظِرٌ لِأَمْرِكُمْ مُرْتَقِبٌ لِدَوْلَتِكُمْ

ایمان آورنده ام ببازگشت شما باور کننده ام رجعت شما منتظرم بامر شما   منتظرم بدولت شما

مرا بندکامینت اندر جهان — چو خورشید رخشنده در آسمان
همه مؤمن صالح و نیک خو — مصفا و پاکیزه و مشکبو
بهر عالمی عاملی داشتند — شما را ز مخلوق بگماشتند
تمامند از مخلصین شما — درآورده خود را بآئین ما
بخواهند در هر مسا و صباح — ظهور شما را ز ما با صلاح

لقای شما را همه شوق‌مند ** ز بحر شما جملگی مستمند

تمنا نمایند هر دم ز ما ** که یابند فیض ظهور شما

ندارند جز این دیگر آرزو ** کز آن آرزو یافته آبرو

شما را بعالم چنین دیده‌اند ** که از نخلتان جنس‌ها چیده‌اند

هر کس که خیری رسیده ز ما ** بود جزئی از بار نخل شما

چو گردد جهان جمله پر جور و کین ** برآید خور از سمت مغرب زمین

علامات حتمیه دادم قرار ** که پیش از ظهور آن شود آشکار

از آنجمله دجال از اصفهان ** نماید خروج آن سگ بدنشان

با اول جمادی سال ظهور ** چه گردد از آن تا ده روز دور

بود موعد آن سگ کفر کیش ** ابا نسل سفیانی بدکنش

پس از هشت ماه دیگر از آن حساب ** نماید ظهور آن شه کامیاب

دگر در سماء چه شمشیر خدا ** الا صدر ظاهر شود با صدا

ز مشرق با شمس گردد طلوع ** در آید هم مقارن اصول و فروع

بقسمی که بینند عالم تمام ** شناسند بی‌شبهه هر خاص و عام

شود مسجد کوفه دیوارش هدم ** بود این علامت ز آثار حتم

در آید ز سمت خراسان سپاه ** که باشد علمهای ایشان سیاه

کسوف و

کسوف و خسوفی به شهر صیام ** شود لیک در نیم آخر تمام

بذا محجه نفس زکی در حرم ** شود کشته آنقدوه محترم

پس از قتل او مانده خمسه عشر ** بوقت ظهور شه دادگر

بشام در بیدای مغرب زمین ** زعنها شود خسف با مشرکین

علامات دیگر که حتمیه نیست ** به ثبت و به ضبط خلایق بسی است

ز بام فلک جبرئیل امام ** ندا زن شب قدر ماه صیام

که ظاهر شود قائم اندر زمان ** ز لطفش جوان گردد از نو جهان

مغنی بیا وقت آن شد که باز ** ز نی ساز آهنگ راه حجاز

مغنی بسر نغمه را باز کن ** وزان زیل و بم یار هم آواز کن

ز شهناز شهباز هم آور به بزم ** که گیرد ز لطفش جهان جمله نظم

روان کن ز تن آن روان بیات ** که معشوق ما دارد آبحیات

مسیحا مسیحی دم آمد ز وی ** زمان مخالف دیگر گشت طی

جهان گشت چون گلستان ارم ** خراب آمد از وی خدا را حرم

خداوند ممکن شده آشکار ** نموده عیان دست پروردگار

بخواهند بیعت ز کل وجود ** که از بدو موجود گردیده بود

مغنی بیا لحظه گوش کن ** جهان را سراسر فراموش کن

ببین گر پس پرده دار چیست   گر اندر تمام جهان غلغلیست
پیام فلک پیک پروردگار   ندا زن که مهدی شده آشکار
وزان پس درین نغمه در زن نوای   رسان زمزمه زنگ بابانگ درای
درآور حریفان دیرین ز خاک   که هستند ابدانشان نفس پاک
بگو کامده شاه ما سوی ما   همانا که حق کرده رو سوی ما
جهان گشته از مقدمش گلستان   برو در شکن زین قصه آسمان
مغنی درآور نوا را بشور   که گر بو ظاهر بانخل طور
رشادی دوسه گاه آن نغمه زن   که گردد جوان زان جهان کهن
بوجد آر یاران که در زیر خاک   بخفتند آسوده با جسم پاک
برقص آر زان پس بمیخانه آر   که سازیم در راه شان جان نثار
بخوانیم ساقی و بزمی قرار   دهیم اندران زمی خوشگوار
برقص اندر آریم مغ زادگان   کز آن شورش افتد بکل جهان
ز ساقی بیا پی ستانیم می   بیاد رخ یار فرخنده پی
هوا گر دو آندم چنان معتدل   که جام جهان بین شود جمله دل
همشش ساقیا یار ما کرد عزم   که با دشمن دین نمایند رزم
بسوی مدینه روان چون برون   بود چهل هزار از ملک همعنان

زخواهش بشر سیصد و سیزده   که در هر یکی هست صد فایده
ز نعمت بهیچ احتیاجی نبود   که آن سنگ موسی بهمراه بود
وزان سنگ نعمت همی شد برون   بقدری که از مصرف آید فزون
زماکول شیئ که میخواستی   همان لحظه زان سنگ بر خاستی
چو وارد بشهر مدینه شوند   سوی قبر آن کفر کیشان روند
درآورندشان از ره امتحان   عمر با ابابکر را آن زمان
باسلامشان باز دعوت کنند   مقر چون نگردند آتش زنند
پس از این عمل آن شه کامیاب   رود سوی سفیانیان با شتاب
برآرد از ایشان سراسر دمار   دهد جای شان زابد وزخ قرار
بدجال عیسی نماید ظفر   روان سازدش تا بقعر سقر
ز کفر آنچنان پاک سازد جهان   که گردد تمام جهان گلستان
چه خمسین خمس از ظهورش گذشت   حسین از خداوند مامور گشت
که رجعت نماید بعالم ولی   تصرف نیارد بامر ولی
چه گردد شهید آن شه نامدار   پس از آنکه بگذشته هشتاد و چار
بکوفه ز ضرب زنی ریش دار   که ملعونه بوده است از اهل نار
از آن بعد او حاکم مقتداست   که حکمش بلاشبهه حکم خداست

ایا شیعیان وقت نالیدنست — که دست مخالف بکلپید ست
نمایید فغان که رفت از جهان — جهاندار دارای کون و مکان
منفی ز شورت فکن شور سین — که بر کل عالم بشته آمد حسین
مصفا جهان گشته چون روی حور — برون آمده مؤمنین از قبور
ز شادی بر قصند کل کف زنان — بشکرانه هر لحظه الحمد خوان
بیایند تا خدمت آنجناب — بیفشند اندر رهش با شتاب
نمایند بیعت بشاه زمان — درارند خود را بدار الامان
وزان بعد فرماید آن شهسوار — بآن قوم از قول پروردگار
که حاجاتتان را برآرم تمام — بخواهید از من بصد اهتمام
همه نعمتم از برای شماست — که چشم شما سوی احسان ماست
بدنیا اگرچه کشیدید زجر — عوض میدهم هرچه خواهید اجر
چنین در خیال آید اخیار را — که در رجعت آرند کفار را
نمایند زیشان تمامی قصاص — که دیگر نجویند راه خلاص
پس از خواستن رجعت کافران — بحکم ولی گردد اندر جهان
قلیلی ز مستضعفین بعد از آن — شود لیک مقتول قاتل عیان
ز قبر اندر آرند صدیق را — دیگر نسل خطاب زندیق را

گذارند

گذارند بر گردن آن دو خر — معاصی مخلوق را سربسر
نمایند اقرار گردنکشان — ز فعل خود از فخر و آن کشان
بگردانند راه هوا خواهشان — که بودند همدست همراهشان
که تا که بیک حمله مؤمنین — بدوزخ درآیند با شر کین
کرده دیگر تابع آن لعین — شده همچو قارون بقعر زمین
کنند آن دو ناپاک را ریز ریز — چه معدوم شد زنده سازند نیز
بچندین هزاران هزاران هزار — کشند آن دو را هر یکی چندبار
جدلها نمایند با مشت کین — درآرند عالم بزیر نگین
نمایند رجعت امیر عرب — بیاری فرزند خود وین عجب
که در کربلا اند آن ماجرا — بیاری ایشان نیامد چرا
درآیند هم که شها بمیدان کین — نبد یکنفر از برایش معین
بجز کوفی مرتد بیوفا — که کردند با وی هزاران جفا
و حال آنکه ارواح کل وجود — که موجود اندر ازل گشته بود
درآن دشت بودند با انبیا — بنظاره با جمله اولیا
ملایک ستاده تمامی ملول — ز کردار آن ظالمان جهول
همه ساکت و صامت و لب گزان — شده مات و مبهوت و حیران از آن

همه

که یارای پرسش در ایشان نماند / کسی تفحص در آن کس نماند
کسی را نبد زهره این سؤال / که ناگاه از مصدر ذو الجلال
ندائی برآمد که معشوق من / ستاده به بزم اندرین انجمن
که جان را نماید بر اسم نثار / بگو جبرئیلا که تعجیل دار
که ما راست شوق لقای شما / ز خون مجلس ما تو رنگین نما
به بزمم نشین چهره گلرنگ دار / جهان را از آن در ترنم درآر
ز خون خود و خویش و اهل و عیال / گناه جهان را نما پایمال
ملایک در این آرزو آمدند / که یاری معشوق ما را کنند
ندانند کاین آرزوها خطاست / ز خور ذره را کی بعالم عطاست
برو جبرئیلا رو انباز شان / برایشان تو پس امتحان ساز شان
که قدری ز قدرش برایشان عیان / شود اندرین عالم امتحان
فرست اولا تو فرشته ریاح / اباتا بعالش ولی با صلاح
روان کن وزان بعد با کر و فر / بیاری ایشان فرشته مطر
دیگر آنچه باشد موکل بابر / بتعجیل بشتاب منمای صبر
فرست از پی نصرتش ای امین / ملک هرچه باشد بروی زمین
ملایک روان گشته با اضطراب / رسیدند تا خدمت انتخاب

نمودند تعظیم و تکریم بس / گر از زهره بد تا برآرد نفس
بدیدند شیئی از آن نامدار / که گفتند گویا بود کردگار
همه در تعجب بماندند مات / نکرده کس اظهار اندر حیات
که ناگاه جبریل پیک ودود / بیاورد از حق سلام و درود
وزان بعد عرض ملایک نمود / در آن عرصه با آن خداوند جود
بگفتا که ای معنی نه فلک / پی یاریت ایستاده ملک
بکف جمله را جان پی ارمغان / که بر پایت افشانند جان
که ناگاه آن خسرو دین پناه / بفرمود کی بندگان اله
شمار است از من سراسر مدد / دیگر آنچه بر جمله اشیا رسد
منم آنکه در روز قالوا بلا / بگفتم الست بگفتم بلا
بود گردش چرخ در دست من / فلک از من آموخته جمله فن
نمودم من این نه فلک استوار / وزان بعد تا عرش دادم قرار
منم آنکه از پرتو مهد من / عیان ساخت عرش برین ذوالمنن
ز عکس سرشتم بهشتی عیان / ز عکس سرشتم بهشت جهان
سراسر مدار جهان از منست / حیات و ممات روان از منست
بپا عالم کون از دست من / قضا و قدر تیری از شصت من

فلک را بآئی کنم سرنگون / دهم خلق را اذن ارجعون
با مضای من شد اجل حکمران / وزان بعد بگرفت جان جهان
روان جهان عبد عبد منست / چه اندر تحجر و چه اندر تنست
خداوند ممکن منم در جهان / که غیر از خدا نیست ما فوق آن
منم آنکه ممسوح ذات حقم / منم آنکه ممدوح ذات حقم
باندا و تان احتیاجی مرا / نباشد بدانید این نکته را
مرخص نمودم شما را تمام / ابا پیک حق جبرئیل انام
روید ای سفیران در مقام خویش / زما خواسته جمله حاجات خویش
رسانید از ما خدا را سلام / درود فراوان بخیر الانام
چه رفتند ایشان از آن رزمگاه / زد شاه دین نعره بر آن سپاه
مبارز وزان بعد نفوقم خواست / کسی زان سپه در مقابل نخواست
که ناگاه خود را بزد بر سپاه / نقسمی که لرزید ماهی و ماه
بکشت آنقدر زانگروه لعین / که گفتا جهان آفرین آفرین
مغنّی بیا وقت آن شد که باز / زرجعت کنی خلق را سرفراز
ز دشمن درین لحظه گیر انتقام / نما دوستان را از آن شاد کام
مغنّی بکوری چشم حسود / بزن بربط و نای چنگ و رود

زبایت تمام جهان پر ز کن / چه زن که در دهر پاینده کن
ز چنگ آنچه گیسو در رزم خود / وزان بعد زن نغمه باربد
بگستر بساطی ولیکن وسیع / که داریم جل الف ضیل ربیع
بده اندر آن بزم ساقی روان / می صاف بخشش چو روح روان
بحضار لیکن بصد احترام / خرامنده چو بخوری خوش خرام
بریزید از شیشه سر گران / بجام آن می را که نه آسمان
هنوز از عکس وی آمد چنان / که از عکس آن روشن آمد جهان
بده ساقیا قطره زان ابن / که در رقص آییم درین انجمن
ز غم نعره اندر تمام جهان / که عهد حسین علی شد عیان
الهی بحق حسین شهید / کز آن فیض ما را مکن ناامید
عجایب که در عهد وش آمد پدید / آتش گرد از کین دو باره شنید

اخذ بقولکم

فراگیرنده ام بگفتار شما

مرا بنده کاینست اندر جهان / که هستند اخاذتان در بیان
هر عالمی اخذ قول شما / نمودند از لطف حول شما
الا عالم امتحان شهود / بتکلیف احوال قلب آنچه بود

بپرداخته با جوارح تمام — ز بهر دو درع جسدها کرده تام

ز افعالشان بر جلال شما — مدد کرده شد تا وصال شما

گروهی دیگر هست در خلق ها — که کرده غلو در مقام شما

دیگر غالیانی که ضد آمدند — همه کافر و مشرک و فاسقند

عَامِلٌ بِأَمْرِكُمْ

عمل کننده‌ام بامر شما

شما را بعالم بود عاملان — که هستند با امرتان حاملان

چه در خلق اول چه خلق جدید — بشان شما کرده هل من مزید

ز فرمانتان طاعت و بندگی — نمایند ما را بشرمندگی

عبادتشان بهر امر شماست — مبرا ز سود و زیان ذات ماست

ز اول شما را وصی دیده‌اند — پس از نقش احمد علی دیده‌اند

وز آن بعد اولاد او را امام — الی صاحب الامر علیه السلام

مُسْتَجِيرٌ بِكُمْ

زنهار جوینده‌ام بشما

بسوی شما هر که زنهار جست — بهر عالم امانش آمد درست

هر آنکس شما را گرفته پناه — در آورده خود در پناه اله

ز راه عبودیت و بندگی — فکندند خود در الشرمندگی

بظاهر همه پیرو دینتان — بباطن مقرّین بآئینتان

در آورده خود در حصار شما — شده شیفته جان نثار شما

حصار شما قرب ما را محل — نگیرد کسی جز بعلم و عمل

شما در عبودیتم آنقدر — کشیده تعب ز اول ما قدر

به عبدیتم کرده کوشش چنان — که از عین او دیده ما را عیان

بپایش عیان بعد از خلق بود — چه از عالم غیب و چه از شهود

دلالت بقربم از آن دال شد — که یکتا متان آندم ابدال شد

چه ابدال ابدال از عشق من — ندیده بجز من کس اندر زمن

هر آنکس که فانی فی الله شد — ز قرب علت صنع الله بد

زَائِرٌ لَكُمْ عَائِذٌ بِكُمْ

زیارت کننده‌ام مر شما را پناه گیرنده‌ام بشما

برای قبور شما زائرین — چه بسیار باشند از مؤمنین

بسوی شما کرده اقبالها — بکوی شما معتکف سالها

بقول شما در فروع و اصول — ز روز ازل کرده فعلاً قبول

برای دلالت بدرگاه من — شما را بستایند اهل زمن

عائلهٔ یکم

پناه گیرنده معلم تو

بباب شماست ملتجی خلق ها
بود چشمشان در ولای شما

ولایتکه شرطش قبول رضاست
رضائیکه مشروطش اندر رضاست

محبت وزان پس بود شرط کل
که باشد در آن معرفت وزن کیل

بهر معرفت علم شرط آمده
دلایل ورایناب فرط آمده

برای علوم همین شرطهاست
بجز یک که علم لدنی ماست

در اینجا دگر شرط مسموع نیست
بود کار ما کار مصنوع نیست

کسی را که بدهیم از التفات
ببخشد از آن یک جهان را حیات

شود وصل او از وی صفات کمال
زمعنا برآرد جمیل جمال

وزان پس جلال شما را عیان
نماید بمخلوق کل جهان

بتصدیق و تسلیمتان در بیان
بقول و بفعل خود اندر زمان

بحق شما صرف آن علم تام
نمایند مردم بصد احترام

گروه دگر هست ازین و آن
که تحصیل علم کردند اندر جهان

علومات دیگر باقسام چند
که بعضی نباشد با دل پسند

علومیکه راجع بسوی شماست
زعالم همان علم منظور ماست

پس از

پس ازین با صد احسان بعض و کین
بود شرط لیکن زروی یقین

لائمهٔ قبوریکم

پناه گیرنده نام فقیرهای تو

قبور شما ملجأ کاینات
که باب نجاتست بر ممکنات

بصورت شما لایری بوده اید
از آن خویش بر خلق ننموده اید

که جسمی عیان شد ز جسم بشر
برای ظهور شما سر بسر

تجلی در آن جسم از جسم خویش
نمودید لکن نه اندازه بیش

بقدریکه بد قابل دید عام
نمودید خود را بعالم تمام

وزان پس جهان را نموده وداع
از آن جسم برداشته آن شعاع

برای همان جسم هم شأنهاست
که در رتبه او لاتر از جانهاست

همیشه بود در قبور شما
تر و تازه دایم حضور شما

بامراض شد تربت آن شفا
بشرطیکه باشند ز اهل صفا

دگر جسم کلی است بهر شما
که آنرا مقامش بود عرش ها

چه ممکن شما را زیارت کنند
همانا که ما را زیارت کنند

بصورت روان در قبور شما
بمعنا عیان در حضور شما

مرآت نقشی که مرئی شود
تجلیش ز اقلیم هشتم بود

بابنه

باقی در آرزو خودی در نمود — دعا آنکه در پیش چیزی نبود
وجود شما هم تجلی کنان — بعرش و بفرش و بکل جهان
هر آنکس شما را شود متکی — برایش بود عرش عالم یکی
بود عرش از عکس جسم شما — که آید بافهام مخلوق ما
کسیرا بما فوق آن راه نیست — در آنجا جلال شما منجلی است
نه بینند شما را کس اندر زمن — که هستید کل لایری همچو من
برای شما حد محدود نیست — از آن زه که آن راه موجود نیست

مستشفع الی الله عز وجل بکم

طلب شفاعت میکنم بخدای عز و جل شما

خلایق بخوانند تان در زمن — شفاعت نمائید شان نزد من
گروه دگر هست از خلق ما — قسم داده ما را بحق شما
نمائیم حاجاتشان را روا — بهر قسم گردد مرضشان دوا
بود بخششم محض از بهر این — که خوشنود گردید دانم یقین
چه میل شما را بدین دیده ام — بدانم که آنرا پسندیده ام
رضای شما چون رضای منست — بدست شما ز نقضای منست
فنا از خودیت شما گشته اید — ز فرط محبت چه ناگشته اید

وتتقرب بکم الیه

و نزدیک خوانده ام شما

خلایق سراسر ز قرب شما — مقرب شدند از ازل نزد ما
از آن زره بقسم قبول آمدند — که بر حکمتان با اصول آمدند
بود قرب را منزلتها ولیک — از آنها به نسبت یکی هست نیک
در اول بود معنیش اتحاد — که افزون شود زان بسی اعتقاد
دوم معنی قرب شد اتصال — که نبود در آن ذره انفعال
بود سیمین قرب قرب مکان — چهارم وزان بعد قرب زمان
درین چار قرب خداوند نیست — بوحد در اینچار ارکان ثابت
چرا زانکه اینقربها نسبت است — خدا لیکن از کی نسبت است
مگر زانکه زد آثار فعل آله — تقرب بگویند یابند جاه
چه فعلی که نسبت بغیر الکل است — بصورت همان صادر اول است
تقرب از آن فعل هر کس که یافت — بوی عکس قرب خداوند تافت
بشرطی که بینند اندر میان — خودی محو رخسار ایشان عیان
دیگر متصف بر صفتها چنان — که اندر معانی نموده بیان
وزان بعد اندر عبادات خویش — دگر در ریاضات زانداز بیش
چه کردند ایشان فناء و فدا — نه بینند اندر میان جز خدا
نمایند اندر عمل تزکیه — بدنرا بعد از آن تصفیه

ورخشنده کرده چو خورشید جان | که کرده تجلی نیت اسمان

وَمُقَدِّمُكُمْ أَمَامَ طَلِبَتِي وَحَوَائِجِي وَإِرَادَتِي

و مقدم میسازم در پیش روی حاجت خود و خواهش من و خواهشها در بهم

فِي كُلِّ أَحْوَالِي وَأُمُورِي

حالم و امور من

کسانیکه رو سوی ما می کنند | شما را بجز خود پیشوا می کنند
مقدم شما را ز خود ساخته | وجود خودی از خود انداخته
امداد ایشان شد امداد شما | عبادت ایشان از اراده شما
شما را امام جمیع امور | نمودند در غیب اندر حضور
بیابند ایشان مراد شما | که هستند آیینه حق نما
چو آیینه از خویش کردند دور | بدیدند ما را چو موسی و طور
شما را گرفتند آیت و بس | ندیدند جز ما دگر هیچکس
توجه نمودند زان پس بما | نخواندند جز ما باسم شما
ولی بی اشاره که بیچون بدیم | بود ثابت اندر خداوندیم
نمودند از خویش کشف حجاب | ندیدند اندر شما آفتاب
چو در جدی کرده ما را خطاب | سؤالاتشان را بدادم جواب

عبادشان

عبادتشان گشت مقبول ما | روا حاجت جملگی از شما
هر آنکس شما را کند پیشوا | درآید بحشر بزیر لوا
گروه دگر باشد از بندگان | که از مرشد آرند در ذهنشان
حالی و گویند این حق ماست | همانا که اینند حقیقت خداست
ازآنزه که گشتند واصل بحق | نه در دهر مثل ز اول سابق
توجه بر ایشان نمایند و بس | نبینند اندر جهان هیچکس
گروه دگر قسم دیگر شدند | که از جمله کاملین شان بدند
بهشتند مرشد حقیقت ولیست | ازآنزه که حق اندرو منجلیست
مرید اندر ایشان به بیند اله | وزان بعد مخلوق بی اشتباه
بوحدت به بینند کثرت تمام | ز کثرت به بینند وحدت مدام
بود کافر آن ابتر بد نهاد | بر ایشان ز ما و شما لعن باد
بود عین لامذهبی این صفت | چنین کس ندارد بحق معرفت

مُؤْمِنٌ بِسِرِّكُمْ وَعَلَانِيَتِكُمْ وَشَاهِدِكُمْ

ایمان دارم به نهان شما و آشکار شما و حاضر شما

وَغَائِبِكُمْ وَأَوَّلِكُمْ وَآخِرِكُمْ

و غایب شما و اول شما و آخر شما

هر آنکس که مؤمن بسرّ شماست — ز موجودان بندهٔ خاص ماست
باسرار مستورتان معتقد — بگفتار مأمورتان متّحد
بدانند حاضر شما را مدام — بحکم شما در قعود و قیام
به غیب شما کرده اند اعتقاد — به آئینتان کرده اند اعتماد
شما را ز مخلوق اوّل وجود — بدیدند در هر عوالم که بود
دیگر از شما ختم آخر وجود — بدانند زان بعد احسان وجود
که گردد بکل خلایق عطا — عطائیکه در وی نباشد خطا
به هر اوّلی اوّلین آمدید — بهر اکملی اکملین آمدید
بهر ظاهری ظاهرین بوده اید — بهر آخری آخرین بوده اید
بهر آشکاری شما آشکار — جهان از شما شد دایر مدار
بهر صورتی کز عدم شد پدید — در آن از شما حسن معنا رسید
شما شاهد کل افعال خلق — گواهید نیات و اعمال خلق
بممکن برای شما نیست غیب — از آنروکه در ذاتتان نیست عیب
ز واجب هم آنقدر کامد ظهور — شما را بود متصل در حضور
بکر آنکه صادر شد در وجود — ز مصدر از آن بهرتان غیب بود
غیاب و حضور شما شد دگر — نه مثل غیاب و حضور بشر

غیاب

غیاب شما نیّر اعظم است — غیاب بشر ظلمت مدغم است

ومفوّض فی ذلک کلّه

و وا گذارنده ام در این همه بسوی شما

مشیّت مقامیست بس از خاص — که کردم برای شما اختصاص
مقامیکه قدری در آنجای نیست — نداند کسی فوق آنرا که چیست
ز ما تحت او گشت امکان ظهور — عیان عالم کون چون نخل طور
علومیکه بر جملهٔ ما سوا — رسد متّصل هر یک از ما سوا
بود آن حقیقت ز نفس شما — که عالم بد از علم معلوم ما
شما جمله نفس مشیّت بدید — بی مصلحت که وعایش شدید
سؤالات خلق از شما مستجاب — خدا را شما شید نایب مناب
وجود شما رابطهٔ خلق و هست — بحدیکه در ممکن آن حق نماست
گروهیکه تفویض امر شما — نمودند تفویض الحق بما
باین قدرها معتقد گشته اند — بدل تخم اخلاصتان کشته اند
در افعال ما جبر و تفویض را — رها کرده بگرفته تعریض را
که آن هست در امر بین الامور — بدنیا و عقبی ندارد قصور
ز من باشد امداد فعل عباد — چه میل و اراده ز قلبش نزاد

کنه

کند هر چه او باشد از نفر تم … بود تابع رای او قدر تم

در افعال ممکن بخیر و شر … بهر عالمی هست چیز دیگر

ز ما آنچه سر زد باراده خودش … که از اول خلق همره بدش

اگرچه ز ما شد ادا ذاتشان … بود اختیاری افعالشان

ومسلم فیه معکم

وگردن نهاده ام در آن با شما

شما خود نمائید بکل وجود … نمودید در هر عوالم که بود

ولیکن بجویکه کرد اقتضا … از آن جمله بین آذر اندر رضا

نمودید بروی در اول ظهور … کواکب چو موسی و آن نخل طور

چه دید آن تجلی بگفتا حقست … که عالم از این مظهر مطلق است

وز آن بعد ظاهر قمر ساختید … در ایمان او شبهه انداختید

پس از کوکب او دید رخسار ماه … بگفتا که اینست بی‌شک اله

چه شد معتقد شمس روی عیان … نمودید بل روشن از این و آن

از آن هر دو فسخ عزیمت نمود … بخورشید آورد اندم سجود

از آنهم چه دید او در آندم زوال … بگفتا نمودست این ذوالجلال

وز آن بعد افکند در سجده‌ای … نظر را و دید عالم سرمدی

جمال شما را در اینجا بدید … بگفتا که آثار حق شد پدید

شما را چو او دید ما را شناخت … براهیم خود را به خویش تفویض ساخت

پس اینجا ز صورت مقام شماست … مقاماتشان راه ما سوی ماست

از این باب در مخلصین شما … بود چار خصلت به آیین ما

باول در آرند خود در خیال … بثانی معرف بصور چو حال

سیم عارف اندر معانی سپس … مقام فؤادی بیابند و بس

بلفظ دیگر رتبه اولین … ملوکست همشان کوکب ببین

دوم معرفت رتبه نوعی بدان … که آن از قمر شد بنوعی عیان

سیم عالم شمس در آن مقام … تخلق باخلاقشان والسلام

دیگر ابتلا آنکه بر انبیا … رسید است ز آن بعد بر اولیا

تقاضای افعالشان بود ز آن … نمودیم در دهر آن را عیان

بذاته مبرا بدند از خلل … نگشتند هرگز بگرد علل

در اقوال تحمیل چون ساختند … خود اندر مشقت بینداختند

کسانیکه تسلیم امر شما … نمودند بر جمله مخلوق ما

بدرگاه من قربها یافتند … بدار البقا جمله بشتافتند

وَقَلْبِی لَکُمْ مُسَلِّمٌ

و دل من مر شما را نهنده رام

صنوبر وشش آمد قلوب بشر ‌ ‌ ‌ بجو فرش بود خانها مستتر
در آنجا نها خون صاف رقیق ‌ ‌ ‌ بود بهر مرکوب روح شفیق
بما فوق آن یک بخاری لطیف ‌ ‌ ‌ نمودیم واقع فراخ شریف
چرا زانکه آن روح حیوانیت ‌ ‌ ‌ که مرکوب بر روح انسانیت
به طبعش عناصر بود اندراج ‌ ‌ ‌ باین نه فلک باشد آنهم مزاج
جز این قلب در غیب قلب دگر ‌ ‌ ‌ بود از برای جمیع بشر
که باشد برون از زمان و مکان ‌ ‌ ‌ بود صورت قلبها سوی آن
رساینده خود را بحق الیقین ‌ ‌ ‌ تولا نموده بحبل المتین
کنند اخذ علم از وجود شما ‌ ‌ ‌ ولی مضطرب از نمود شما
نمایند از ضعف بس اضطراب ‌ ‌ ‌ چو ذرات در پرتو آفتاب
کجا تاب آرند اندر ولا ‌ ‌ ‌ جمیع وجودات جز آنکه لا
شوند و ز الا برآرند سر ‌ ‌ ‌ نیارند عالم بمد نظر
همان نزدشان شیئ لاشیئ گشت ‌ ‌ ‌ بچیده بر انگشته در بدو گشت
زحق الیقین تا بعین الیقین ‌ ‌ ‌ تنزل نمایند لیکن یقین

در آنجا

در آنجا به معنا و آثار ما ‌ ‌ ‌ نمایند ادراک قدر شما
وزان بعد بر قلب حیوان مدد ‌ ‌ ‌ ببرهان رسانند زنیک و بد
قلوبیکه از ابتدا خلق را ‌ ‌ ‌ نمودند تسلیم راه شما
بعهدم تمامی وفا کرده اند ‌ ‌ ‌ زانعامتان خویش پرورده اند
بود آن بوفق تکالیف ما ‌ ‌ ‌ که کردیم واجب بحق شما
اطاعت نمایند در هر مقام ‌ ‌ ‌ وزان بعد گردند مقضی المرام
بشروطات این قلب اندر ظهور ‌ ‌ ‌ بود جمله خیرات قرب حضور
طبیعت الاعرش اطلاق شد ‌ ‌ ‌ بر احوال این جمع مصداق شد
بما فوق آن روح انسان بود ‌ ‌ ‌ چه انسانکه بل جان ایمان بود
در آنجا ی موجود را راه نیست ‌ ‌ ‌ کم و کیف آزاندانند حیث
بجز من بذات شما ره سپر ‌ ‌ ‌ نباشد بمخلوق کل سر بسر
زمانیکه کردیم خلق بشر ‌ ‌ ‌ در ایشان نهادیم چندین شرر
از آنجمله اسرار را با رموز ‌ ‌ ‌ نمودیم مکنون در ایشان چو روز
در اجسام ایشان وزان بعد روح ‌ ‌ ‌ دمیدیم و دادیمشان بس فتوح
بملک بدن حاکم و حکمران ‌ ‌ ‌ جوارح چو عبدی بفرمان آن
مربی هر قلب عرش منست ‌ ‌ ‌ که اندر طبیعت چو روح و تنست

ابا آنکه عرشش عکس جسم شماست — شمارا حقیقت هم از عکس ماست
ز قلب آنچه حکمی که یابد صدور — بتفصیل در صفحه گردد ظهور
پس از ثبت آید بضبط خیال — شود زو بکل بدن اشتغال
ز عرشش هم هر آنچیز گردد عیان — بکرسی شود ثبت من بعد از آن
رساند بزهره که اصل خیال — تراود از و در جمیع مثال
معانی جزئیه را مشتری — مرتبیت لیکن ز صورت بری
برایشان شما لطفها کرده اید — به مهد کرم جمله پرورده اید
شما کرده درک جمیع صور — بنفس خود از اول ما صدر

وَرَأْيٌ لَكُمْ تَبَعٌ وَنَصْرِي لَكُمْ مُعَدَّةٌ

ورائی من مرشد را تابعت — ویاری من مرشد الله الهه

بعالم اراده شما هر که کرد — بوی نامزد گردید سرد
کسانیکه تابع برای شما — بشت دیده بس جود و اکرام ما
ز چشمی که بایست ما را بدید — شما را بدیدند هل من مزید
چو ضو شد بر شمس روی شما — ندارند غفلت ز کوی شما
چه از فاضل رائیتان ایشان — بدی نزد ما گشت ما و ایشان
هر آنکس اراده نماید بما — بباید نماید اراده شما

که غیر از شما سوی من راه نیست — خنک آنکه نمود یک لحظه زیست
پی نصرت و یاری از ابتدا — براه شما کرده جانها فدا
ز اعدائتان کینها خواسته — وجود خود از نفسشان کاسته
مخالف باحوال و اقوالشان — کنند بعض هر دم با فعالشان
دیگر آنکه در وقت قالوا بلا — نمودند تصدیقتان بر ملا
در احوال تابع بر احوالتان — در افعال تابع با فعالتان
در اقوال قول شما را قبول — نمودند اندر فروع اصول
بر ایشان بیان شما حجت است — بهر عالمی تا بروز الست
ز راه وتشان با اراده شما — چه گشتی و در یاد فرمان ما

حَتَّى يُحْيِيَ ٱللّٰهُ تَعَالَىٰ دِينَهُ بِكُمْ

تا زنده گردانه خدا تعالی — دین خود را بسبب شما

کسانیکه در ما سوی هستها — نمایند احیای دین شما
بهر حال دین شما را قوام — دهند از ازل تا بروز قیام
برایشان بسی قدر و عزت دهم — بسرشان کلاه شفاعت نهم
چنین است پیمان معهود ما — که دین زنده گردد ز نور شما
خلایق همه خوب و با مکرمت — ز الطاف دستی که با مرحمت

کشید از سر مهر بر فرقشان — بجز صنف کرد و زان فرقشان

بقسمی که بر کل و جنبره زمان — نداوند الفت ز پیر و جوان

وزان پس ثنا شان ز بهر ثواب — نباشد هم از بهر ترس عقاب

نه از بهر ظاهر لباس صلاح — نه در باطنا بود امید فلاح

مگر آنکه مارا سزاوار این — بدیدند اندر پرستش چنین

عبادت نمایند بی این و آن — نه خوف از جهنم نه ذوق جنان

خلافات کاندر زمان خلاف — شود ظاهر از ناس با قلب صاف

ز اعضایشان علت اول بروز — کند گویم ایندم ولی با رموز

جوارح تمامند جاسوس قلب — ولیکن چه جاسوس جاسوس قلب

نمایند قلابی اندر قلوب — ز سمع و بصر تا نه بینند عیوب

چه قلب اختلافات دید و شنید — دهد اذن پیغام دیگر دهید

وزان پس سپارند پیغامها — سوی قلب انواع اقسامها

که تا قلب را میل قوت دهند — بفعلی که از قید او وارهند

بر افلاک هم این مثل جاریست — دلیل آنکه گاهی بیکجا نزیست

چه او قلب مخلوق اعضای اوست — مثل بهر او چون چنین شد نکوست

بسلطان دوران چنین فرض دان — که الناس و دین ملوک آن

از آنرو که سلطان اهل زمان — بود قلب مخلوق اعضای آن

چه اعضا بقلب افکند اشتباه — بعالم کند روز خود را سیاه

که الناس و اشبه من ابا و شد — من الامهات و آبا عو بد

بود دست این وید ظاهر نما — روایت کن شرح قول اتما

وَيُظْهِرُكُمْ لِعَدْلِهِ وَيَرُدُّكُمْ فِي أَيَّامِهِ وَيُمَكِّنُكُمْ فِي أَرْضِهِ

وظاهر گرداند شما را امر عدالت خود و قرار دهد در زمین

گروهی سئوال از ظهور شما — نمایند در دهر هردم زما

کز آنگه دد عالم پر از عدل و داد — رود از میان جمله ظلم و فساد

شود در جهان رد ایامتان — که آن نکته بود ز اعلامتان

بتعیین ایام حق شما — میان خلایق بود بحث ما

شنودیم تفسیر آنچار قسم — بهر قسم زانچار بنهاده اسم

در اول بود روز مخصوص خاص — که کردیم اندر ازل اختصاص

جمیع جهان چون بشر دم سه روز — بود تا بآخر ز اول بروز

ز خلقت الا رجعت اندر نگر — ز رجعت الا حشر روز دیگر

سیم روز از حشر تا نشر دان — چهارم الا روز ختم البیان

دیگر قسمت ایام هفته بدست — که در حقشان جمله قسمت شده است

برای جلال شما در جهان   نمودیم تقسیم آن در زمان
سیم آنکه ظاهر نمائیم ما   بهر عالمی رتبه‌های شما
ولی اینزمان کردم آنرا نهان   که باشید از چشم بد در امان
بروز افاعیلتان چار هست   که روشن‌تر از نیر طارمست
همین چار ایام مذکور فاش   برای شما میزند دور باش
که ظاهر نماید بعالم تمام   یکی از جلال شما و السلام
نظام جهان جملگی از شما   بدادم که ثابت شود عدلها
بدست شما باطناً نظمشان   بدست شما ظاهراً اغر خسان
بهر عالمی بهر اظهار روع   نمودید نظم جهان از سه نوع
در اول بر ایشان سلاطین قرار   بدادید با شوکت و اقتدار
که حفظ رعیت ز دزدان کنند   ز نخل خسان ریشه بد کنند
بر ایشان بظلم و عدالت سلوک   نماید کالناس دین ملوک
شود بعد در کل عالم تمام   رسد نام نیکویشان و السلام
شهانیکه با خلق ظلم و عناد   نمایند در دهر کون و فساد
بفرعون محشور خواهند شد   رعایایشان موذی عصر خود
دو دیم عالم از بهر عالم قرار   بدادید تا حق شود آشکار

بجهال

بجهال سازند تعلیم علم   گر ایشان بفهمند سازند حلم
کشانند آهسته در زیر بار   وزان پس درآرند در قطار
هدایت نمایند خلق زمن   بقول شما جمله را سوی من
چنین گر نمایند با خلق ما   و هم اجرشان با وسیله شما
ولی گر بحرص او فشند و طمع   نمودند انکار عن من قنع
نمایند موقوف درس و بیان   در آیند در کفر آندم عیان
بشیطان و شیطانیان حشرشان   چو بوزینه سازیم ما حشرشان
مرید نهشان حشرشان گاو و خر   که هستند از گاو و خر هم بتر
سیم اغنیا بهر نظم جهان   نمودید در کل عالم عیان
بدادید آنقدر مال و منال   که گشتند از ضبطشان پر ملال
برای فقیران بیچارگان   بر ایشان نمودید لطف گران
که بذل فقیران نمایند زر و   ز خدمت نپیچند یک لحظه رو
بفرمانتان چون اطاعت کنند   مر از آن اطاعت حمایت کنند
بقدری که از قدر افزون بود   ز افهام و اوهام بیرون بود
گر اغماض حق از ذی حق کنند   چه قارون زبان بهر خود شق کنند
بوی حشر کرده یوم النشور   بیک شکل ظاهر شوند از قبور

عیران چو سگ حشر گردند زمان — که در حرص دارند از سگ نشان
برافعال محکن در اول زمان — مرا این اراده بُد اندر جهان
رعایت نمایند با یکدیگر — در آیند با هم چو شیر و شکر
همو مناصبت ما را بوجه تمام — رسانند خوش خوش بخاص و عام
نشینند با هم چو خورشید و ماه — نمایند بر یکدیگر چاه و راه
به بیچارگان چاره جوئی کنند — بارحامشان نیک خوئی کنند
بزهاد و عباد اکرام چند — نمایند و کیبند هر لحظه پند
براصحاب و انصار یاری کنند — بعزمانشان امر جاری کنند
هر آنچه بر خود پسندند باز — نمایند در راه ایشان نیاز
فلک هم بر ایشان شود خوش مدار — بخوبی نمایند طی روزگار
مربی شما را بدانند و بس — بکل عوالم دیگر هیچ کس
چنین بود منظور ما از ازل — که کار جهان بگذرد بی خلل
که ناگاه ها پس قابیل را — بکشت و نترسید از ما چرا
بنای خلاف او بعالم نهاد — ولیکن بترغیب آن بد نهاد
منافق که در اول اصدر — بزد طعن بر رتبهٔ بو البشر
ز اول قدم تا بروز قیام — بود کفر عالم ز وی التمام

بود منکر از سنیاتش ... کی — ز صد یک الا صد بود اندکی
وز آن بعد شد مختلف در جهان — عدالت نهان گشت اسمی عیان
ولی ظاهر اندر ظهور شما — شود تا کشند بر ملا شان ما
قوام جهان هست در چار چیز — کز آنچار بر پا است تا رستخیز
در اول بود روزی پس حیات — وز آن بعد خلق است از آن پس ممات
مدد اندر ایشان دو نوع است و بس — یکی ظاهر و باطن آمد سپس
بباطن مباشر شمائید و بس — که بود مدد بر شما هیچ کس
بجز من که فیضم رسد بر شما — شما داده زان پس بمخلوق ها
در آن ظاهری مدخلیت بخلق — بداوید لیکن بخلق و بدلق
که داد و ستد با عدالت کنند — از آن رفع فقر و ضلالت کنند
ولیکن بخیلان در این اختیار — در آرند از سر بکلی مهار
حلال مرا کرده یکسر حرام — جوازانند بر جملهٔ خاص و عام
بعثتی گر آن عالمی انقلاب — نمایند بیرون ز حد و حساب
ظهور شما و صحبت آن زمان — که تا پاک سازید زیشان جهان
به تمکین بمکین گشته روی زمین — زمان گردد آن دم بهشت برین
سما و اتیان با دو صد احترام — در آیند اندر زمین شاد کام

زضعف اندر ائید در آن زمان　　قوی گردد ایمانشان در جهان

فمعکم معکم لا مع عدوکم آمنت بکم وتولیت

پس با شمایم با شمایم نه با دشمنان شما ایمان آوردم بشما و تمکین کردم

آخرکم بما تولیت به اولکم

آخر شما آنچه قبول کردم بآن اول شما

کسانیکه مع باشما گشته اند　　بدل تخم مهر شما کشته اند

بهر عالمی باشما بوده اند　　ز راه شما راه پیموده اند

بعقل و خیال و بقلب و لسان　　مطیعند در امر و نهی و بیان

باعدائشان دشمنند آنچنان　　که ناید بتوصیف در اینجهان

تولائشان بر جمیع شما　　بود چون تولائیان سوی ما

تولائشان بود در هر زمان　　چه محبت چه باب و چه معنی بیان

تبری نمودند ز اعدائشان　　بنحویکه شد در تولائیان

وبرئت الی الله عز وجل من اعدائکم ومن

و بیزاری نمودم بسوی خدای عز و جل از دشمنان شما و از

الجبت والطاغوت والشیاطین وحزبهم الظالمین

جبت و طاغوت و دیوان و گروه ایشان ستمکاران

لکم

لکم والجاحدین بحقکم والمارقین من ولایتکم

مر شما را و انکار کنندگان حق شما و بیرون روندگان از اعتقاد شما

والغاصبین لارثکم والشاکین فیکم و

و غصب کنندگان میراث شما و شک کنندگان در شما و

المنحرفین عنکم ومن کل ولیجة دونکم وکل مطاع

منحرف شدگان از شما و از هر دوستی جز شما و هر اطاعت کرده شده

سواکم ومن الائمة الذین یدعون الی النار

جز شما و از پیشوایانی آنهاکه میخوانند بآتش سوزان

برائت ز اعدائشان بر ملا　　نمودند بعضی ز روز بلا

ز طاعتشان کرده اند امتناع　　بر ایشان مدامند اندر نزاع

بجبت و بطاغوت لعن مدام　　نمایند کلا بهر صبح و شام

خصوصا بر اتباعشان هر زمان　　نمایند لعن از سر صدق و جان

تفصیل در هر عوالم تمام　　تبری نمودند ز ایشان مدام

بود شرط ایمان بعالم چهار　　گر آنچار ایمان شد برقرار

در اول صلاح و دوم معرفت　　سیم هست تصدیق با معدلت

ز تسلیم شد رکن ایمان درست　　جز این گر بود پایه دین سست

منافق چه بشنیده این ازرا — متفرگشته دینچار ارکان سرا
چه درباب چارم رسید آنقنود — بکلّی از آن باب منکر نمود
بشد منکر آن ابتر بدنهاد — نمود آنچه میخواست زان پس عناد
بباطن منافق شد آن بدسیر — جهانی از و گشت زیر و زبر
وزان بعد منکر دویم پایه است — در ایمان نه امروز نه روز الست
در ایمان چه نوبت بنجاین رسید — بجز اولین پایه چیزی ندید
چه خر ماند در خرّه منجلاب — فرو رفته در بحر آن چون کلاب
منافق با عدانی آمده است — وزان بعد منکر ولی آمده است
دیگر تابعینی که در اس رئیس — شده واقع اندر زمان بلیس
به نسبت بانقوم کلا امام — که در دستشان هست کل زمام
بود بر ستمکارشان یک امیر — که تا اهل جور را کند دستگیر

دهد منکران را مدد دیگری — دیگر رهسزانرا کند رهبری
دیگر داده اهل غضب را نوید — چه بر قدرشان گشت هل من مزید
نمودند غصب حقوق شما — که اول مقصّر نمودیم ما
گروه دیگر شاکیا از دلیل — گروه دیگر مؤمنان را قتیل
گروهی ز بغض و عناد گزاف — نمودند از راه دین انحراف
مطیعانشان منکر این گروه — شده ناگه از طعنشان در ستوه
خصوص اولیا شانکه آتش وشند — مریدنشانرا باتش کشند

فَثَبَّتَنِيَ اللهُ أَبَدًا مَا بَقِيتُ عَلَى مُوَالاتِكُمْ وَمَحَبَّتِكُمْ وَدِينِكُمْ

پس ثابت دارد مرا خدا همیشه مادام که زنده ام بر اعتقاد بر امامت شما و دوستی شما

وجود نبی نوع در نشأتین — بد از اول خلق ذو جنبتین
دو وجه اندر ایشان نمودم عیان — یکی وجه معنا و دیگر بیان
وزان پس دو آیینه کردم عطا — که بینند خویش و مرا جابجا
چه دیدند ما را در او صاف تام — فنا دیده خود را بوجه تمام
خودی خویشتن را فدا بر بلا — نمودند تا آنکه گشتند لا
وزان پس ز الّا برآورده سر — نیاورده عالم بدیده نظر
تغیر ندارند از خوب و زشت — نه خوف از جهنم نه ذوق بهشت

گروه همچنین چنین کرده اند … بجنب شما خویش پرورده ام
شش جمله اصحاب سمت یمین … گذشتند از چرخ و عرش برین
تمسک چو در اصلشان ساختند … فروعات از خود بدید آختند
وزان پس ز راه محبت قرین … رسانید خود را بعین الیقین
ز فضل آنچنان خوشدلیها کنند … که بنیاد هستی ز جا برکنند
بخواهند اثبات خود را ز ما … وزان اعتقاداتشان با شما
بقدری که اندر جهان اندرند … ز فیضم بسی فیضها میبرند
چو از فیض فیاض را یافتند … از آن در دعا جمله بشتافتند
که باشد دعا جان و اعمال جسم … دعا هم بنزد تضرع چو اسم
دعا را از آن متصل می کنند … کز آن بند بد را ز تن برکنند
پس از آنچنان حال تغییر نیست … اگر هست بر قسم تقدیر نیست
لهذا دعا لازم آمد مدام … گزین دار کردند مقتضی المرام
گروه دیگر ز آن مخالف شدند … که در آینه نقش خود می بنند
نمودند اغماض را اغراض چند … که در طبعشان بود اعراض چند
بما لک نمودیم آندم خطاب … که صادر نماید بر ایشان عذاب
ولیکن بد اظهر ایشان قرار … بدادیم شاید که در روزگار

پی توبه

پی توبه از فعلهای قبیح … روند و نمایند خود را صحیح
وزان پس نمائیم ز ایشان گذشت … که اغماضشان عارضی بود و گشت
موالات شرط محبت بود … که ایمان از آن تا ابد کامل شود
برای موالات هم شرطهاست … بهر قلب علم الیقین فرعهاست
دوم هست تصدیق اندر نفوس … گر او یابد ایمان بعالم جلوس
دیگر شرط تسلیم حق شما … بود لیک قسمی که گفتیم ما
بقلب لسان و با عمال خوب … بهرگام بهتان از ذره خاک زرد
برای محبین بود لازم این … نگردیده و ثابت الآبدین
دگر شرطها هم بهر اکمال دین … بود تا شود ظاهر اعمال دین
در اول بود سیر و دوم صفا … یقین و رضا بعد از آنها وفا
ششم علم هفتم بود علم تام … گزین هفت گردیده ایمان تمام
برین هفت قسم آنکه اقرار کرد … چو موسی ز دریا برآورد گرد
تصرف معنی اسرار کرد … برونا رمز و گردید سرد

وَوَفَّقَنِي لِطَاعَتِكُمْ وَرَزَقَنِي شَفَاعَتَكُمْ وَجَعَلَنِي مِنْ

و روزی دهد مرا اطاعت شما و روزی کند مرا شفاعت شما و بگرداند مرا از

خِيَارِ مَوَالِيكُمُ التَّابِعِينَ لِمَا دَعَوْتُمْ إِلَيْهِ

یکان معتقدان شما که تابعند آنچه خوانده اند بسوی او

هر آنکس که راحت دین را چنین | که مذکور گردید در پیش ازین
چه توفیق اثبات آنرا ز ما | بخواهند سازم روا از شما
ز توفیق اسباب ایمان آثر | نماید وزان بعد بدهد ثمر
چه توفیق ما شامل حال او | شود خوب وخوش جمله افعال او
ز خانم خورد بعد ازان پس اول | الا مدّت العمر روزی حلال
طلوع مراتب بعلم لدن | بود زین بیانست در لم یکن
قضا اینکه امداد ارواح کرد | بود در زمانه ازین آب خورد
کسانیکه روزی خود را حرام | نمایند هستند بی احترام
برای خلایق ز عرشم جدا | ز روزی بود جدولی بتدا
که قلب خلایق بود صاف ازان | نه بدهند هرگاه تغیر آن
چه تغییر دادند رفت آن صفا | بجا بهر او ماند قشر و جفا
چه از جدول غیر جدول کشاند | بحدیکه در جدول خود نشاند
خورد او ازان بعد روزی حرام | کند گم ایمان خود را تمام
ز شفعی که وصل است فصل آمده | اگرچه که بالذات وصل آمده
هر آنکس که از شفع ما باز شد | کجا در جهان محرم راز شد
شما شافعانید بر آل شفع | در آن روی نیکوست آمال شفع

کیرا

کسیرا که شافع شما آمدید | بدنیا و عقبی بود رو سفید
هر آنکس مقامات شیعهٔ شما | در اینعالم کون خواهد ز ما
بباید سفرها کند زین جهان | نهد پای بر فرق نه آسمان
درین جسم آثار برزخ بروز | دهد هر چه بایست با ساز و سوز
وز انجا رود در مقام هبا | ولی تیزرو تر ز باد صبا
کند در طبیعت وزان پس سفر | دهد از قیامت بعالم خبر
باهل قیامت شود هم کلام | وز انجای هم بگذرد شادکام
الا عالم نفس را طی کند | در انجا شود مرشد بارشد
بقسمی که در امر و از نهی من | تغافل نسازد ز اهل زمن
چه از نفس بگذشت او روح دید | وزان پس بعقل موحد رسید
پس از عقل اندر خودی خود رسید | وزان پس جهان نشئی معدوم دید
چه خود را خود آنلحظه معدوم ساخت | شما را در آندم قلیلی شناخت
ز اسماء حسنی برو مظهری | نمودید تا او کند رهبری
بسوی حقیقت که الّا بود | چه الّا که عین تولّا بود
هر آنکس خود را در انجا رساند | ز فرط محبت بسی مات ماند
در آن بهشتی فیض چند ما | رسد بر وی از لطف شما

گز آنجمله ز اسماء خود چند اسم — نمایند بروی که تا روح و جسم

مزین نماید از آن نامها — برون آید از وهم و اوهامها

شود تا زمان ز نقیبان خاص — از آن رو که پاک آید او از خلاص

بشر ملکی که راجع بسوی جهان — چه گردد نماید تمامی بیان

که اندر عوالم عیان دیده بود — کلی را گز آن ها غنا چیده بود

اگر بعض من دون بعض ادا — نماید نجیب آمد و خوش ادا

اگر کل اسما فراموش اوست — ز مخلوق او صالح و نیکخوست

در آینده بود و توشه مساک تام — ز کف خلاف و ز خورد حرام

دیگر ذکر و فکر اندر آثار ما — که مکتسب است از ذکر و فکر شما

از این کیمیا قلب یابد صفا — در آرد خود را بصفة صفا

شود او ز اخیار و از زر استین — مجرد در آید در سماء و زمین

نقیبان در عداد سی تن شدند — نجیبان و زان عدد چل تن بده

دیگر صالحان سیصد و شصت دان — بعالم همه حاکم و حکمران

وَجَعَلَنِي مِمَّن يَخْتَصُّ آثَارَكُمْ وَيَسْلُكُ سَبِيلَكُمْ

دیگر واندر مرا از آنکه بسته آثارهای شمارا بوزند و سیر کنند براه شما

وَيَهْتَدِي بِهُدَاكُمْ

و هدایت یابند بهدایت شما

مطیعان

مطیعان نخواهند هر دم ز ما — که گردند طایع برای شما

ز آثارتان دیده آثارها — ز انوارتان دیده انوارها

بریدند از عقل خود رای را — برای شما کرده ماوای را

بسوی ام از آن رایتان رهنما — بر ایشان شود کشف سر خفایا

که گشتند در بحر آن غوطه‌ور — پی طاعتم بسته آنجا کمر

بظاهر شده فاعل فعل خیر — بباطن در افلاک کردند سیر

ثمرهای فعالشان بر ملا — بدیدند از روز قالوا بلی

سیاحت کنان در سما و زمین — معنا گذشته ز عرش برین

بخواهند اندر دعاها ز ما — که باشند دائم حضور شما

وَيُحْشَرُ فِي زُمْرَتِكُمْ

و محشور میشوند در زمره شما

همچنین نمایند خواهش ز ما — همچنین ز یارات قرب شما

که محشور گردند با اصفیا — در آیند در زمره اولیا

بحشر شما حشر اصغر کنند — بنشر شما نشر اکبر کنند

ولیکن در آن شرط دادم قرار — هر آنکس بر آن شرط شد استوار

شود قسمتش آنچه را خواسته — چو احبابتان و نفس آراسته

بود زاول ما دا اشرط ها	که گردند عارف بحق شما
شما را بدانند در هر زمان	مربی بکون و بکل مکان
ز خیرات منظور اصلی خویش	شما را بدانند یکم و بیش
چنانیکه در کل عالم تمام	نبینی نه پسند غیری امام
شما را ولی در جمیع امور	بدانند از بدو تا نفخ صور
ز نور شما دیده راه هدا	در آیند در خان خاص خدا
شما را بدانند همه اهتمام	زحسنا بیابند حسن ختام
وزان بعد در زمره صالحین	در آیند و گردند از ما چنین
بقسمی که از بهر ایشان حجاب	نباشد اگر چه بود آمد شب

وَيُكَرُّ فِي رَجْعَتِكُمْ وَيُمَلَّكُ فِي دَوْلَتِكُمْ وَيُشَرَّفُ

و برسگردانده در رجعت شما و پادشاهی میکند در دولت شما و مشرف میشوند

فِي عَافِيَتِكُمْ وَيُمَكَّنُ فِي أَيَّامِكُمْ وَتَقَرُّ عَيْنُهُ

در عافیت شما و تمکین می یابد در روزهای شما و روشن میگردد چشم او

غَدًا بِرُؤْيَتِكُمْ بِأَبِي أَنْتُمْ وَأُمِّي وَنَفْسِي وَأَهْلِي وَمَالِي

فردا بدیدن شما پدر و مادرم فدای شما باد و نفسم و اهلم و مالم

که در زمره شیعیان شما	بخواهند توفیق رجعت ز ما

کیاری

که یاری نمایندتان در جهاد	بقسمی که اندر جمیع بلاد
نماند کس از دشمنان شما	مگر زمره دوستان شما
بخواهند زان پس ز ما ملک و جاه	دیگر دولتی کان نگردد تباه
که در راهتان جان فشانی کنند	با حبابتان مهربانی کنند
مشرف بباب ولایت شوند	بهر عالم آنکه سلامت روند
شود مرتفع جاهشان از شما	بحدیکه آیند زان سوی ما
وزان بعد در قلبشان دمبدم	دمید از علومات با پیش و کم
بحدیکه مفتاح علم قضا	بیابند قدری که هست اقتضا
تمکن بخواهند من بعد از آن	بعالم گر اعدائتان در جهان
بهر قسم باشند کشند انتقام	کشند ار چه باشد ز نزعا مدام
چه دریافتند انتقامات را	بخواهند اجر آن سؤالات را
که از پیش در حقتان کرده اند	ولیکن بقدری که پی برده اند
ز قدر شما ایکه قدر شما	بعالم ندانند کسی غیر ما
بدید شما دیده خواهش کنند	همین در جهالت چنان اندرند
شما را نپسندند کسی غیر ما	مرا هم نبیند کسی جز شما
ولیکن هر آن قوه دیدشان	بود در جهان بنمائیدشان

که فی الجمله شان مرا آشکار — نماید در جمله روزگار
وزغ از مسوخات باشد یقین — بقول امام آن شه راستین
ز نسل امیه بد آن بدسگال — عدو علی از ازل بود و آل
بقول امام علیه السلام — وزغ را بکش تا توانی مدام
کشنده وزغ را خدای احد — پس از موت او در الجنت برد
هر آنکس که تشییع او یکقدم — نماید در آید بخلد ارم
کسانیکه جان داده در رهستان — ندیدند اول قدم جاهتان
چه جان بلکه جانهای آل تبار — براه شما کرده یکسر نثار

مَنْ اَرَادَ اللهَ بَدَءَ بِكُمْ وَمَنْ وَحَّدَهُ قَبِلَ عَنْكُمْ

هرکه اراده کرد خدا را ابتدا کرد بشما — و آنکه یگانه پرستی کرد پذیرفت از شما

وَمَنْ قَصَدَهُ تَوَجَّهَ اِلَيْكُمْ

و آنکه قصد کرد او را متوجه شد بشما

هر آنکس اراده کند سوی ما — بباید کند ابتدا از شما
از آنرو که هستید اول پدید — بجائی شما کس نخواهد رسید
خدا جوئی جز ره انبیا — بود درد سودا و ما خولیا
از آنرو که نشناخت غیر از شما — مرا و شما را کسی غیر ما

هر آنکس

هر آنکس که او قصد ما میکند — توجه بسوی شما میکند
اگر گرد دریافت قدر شما — وگر نه بود دور از قرب ما
هر آنکس موحد بوحدت شود — ز راه شما تا بفطرت رود
خود را ز کثرت بوحدت کشد — بماند بهر عالمی تا ابد

مَوَالِيَّ لَا اُحْصِي ثَنَائَكُمْ وَلَا اَبْلُغُ مِنَ الْمَدْحِ

ای آنکه آقای من هستید اگر نشمرد ثنای شما را — و نتوانم رسید از مدح

كُنْهَكُمْ وَمِنَ الْوَصْفِ قَدْرَكُمْ وَاَنْتُمْ نُورُ

بکنه شما و از وصف کردن بقدر شما و شمائید نور

الْاَخْيَارِ وَهُدَاةُ الْاَبْرَارِ وَحُجَجُ الْجَبَّارِ

نیکان و رهنمای نیکوکاران و حجت های غالب شما

کسی قادر اندر ثنای شما — نباشد ز مخلوق ما غیر ما
از آنرو که راهی بسوی شما — ندارند در هیچ وجهی چو ما
که با خلق داریم نسبت بذات — جهانی در اینباب گردیده مات
بچون و چرا او فتادند و بس — نیابیده زان نکته هیچکس
مگر آنکه در فعل تغییر ذات — ندادست یکذره بل در صفات
بفعلم مدد فیض را دیده است — کز آن فعل فعلم پسندیده است

شمائید آن فعل صبح ازل	گر از صورت خلق گشته مثل
بر ایشان جمیع از نعیم شما	رسد ز اول خلق زامداد ما
ز تعریف یک نعمت از آن نعم	نیاید بتوصیف کل امم
بوصف شما منفعل واصفان	خجل در مدیح شما عارفان
شما نور اخیار و اخیار نور	تجلی کنان گاه در نخل طور
کنون ره نمائید ابرار را	بقدری که گردید اخیار را
شمائید حجت بکل وجود	که از بدو موجود گردیده بود
ثنای شما را نبایست حد	بعالم نمایم بوجه حسن
مدارح منم در مدیح شما	بآن حسن خلق ملیح شما

بِكُمْ فَتَحَ اللهُ وَبِكُمْ يَخْتِمُ

بشما گشود خدا و بشما ختم فرمود

زامکان الا کون غیب شهود	شما مبدء ختم کل وجود
بهر عالمی هرچه ظاهر شده است	بر و درش ز دست شما آمده است
اموری که در خلق صادر ز ما	شود میکنم از شما ابتدا
بهر ابتدائی شما ابتدا	نمودید آنچه که دادم ندا
بهر ختم کلا شما خاتمید	بحین سخاوت شما حاتمید

فتوحات

فتوحات هر فیض دست شماست	بلا شبهه دست شما دست ماست

وَبِكُمْ يُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَبِكُمْ يُمْسِكُ السَّمَاءَ أَنْ تَقَعَ عَلَى الْأَرْضِ إِلَّا بِإِذْنِهِ وَبِكُمْ يُنَفِّسُ الْهَمَّ وَبِكُمْ يَكْشِفُ الضُّرَّ

و بشما فرو فرستاد باران و بشما نگاه میدارد آسمان را که بیفتد بر زمین مگر بفرمان او و بشما برطرف میشود اندوه و بشما زایل میکند گزند

شماها سبب نزول مطر	مطر چه که امر قضا و قدر
شود صادر اندر جهان از شما	بکل وجودات زامداد ما
ز قدر شما آسمانها بپاست	ز عکس شما عرش و کرسی بجاست
مخرب شود هم بدست شما	که دست شما هست هم دست ما
شما رافع هم کل وجود	شما دافع غم کل وجود
ز قلب خلایق شما رفع غم	نمائید من بعد رفع الم
چه غم گشت زایل سرور آورید	بیک لحظه موسی بطور آورید
نمائید از خلق دفع ضرر	بقسمی که هستند از آن بیخبر
وجود است چون گله اندر جهان	بر آنکه هستند هر یک شبان

وَعِنْدَكُمْ مَا نَزَلَتْ بِهِ رُسُلُهُ وَهَبَطَتْ بِهِ مَلَائِكَتُهُ

و نزد شما آنچه فرستاد آورده او پیغمبر و بزیر آورده او فرشتگان

وَاِلَیٰ جِدِّکُمْ بَعِثَ الرُّوحُ الْاَمِین

بجد شما برانگیخته شد روح الامین

نزول ملایک بامر شماست   که امر شما جملگی امر ماست
رسیده بجبریل وحی از شما   رسانیده زان بعد بر انبیا
بامر رسالت چه او را امین   بدیدید ای شاهدان مبین
بمعنای خود حاملش ساختید   ازین امر پس قابلش ساختید
نبی را که تغییر اعلا چنان   بدی کرده بر دست به پستی بیان
که در حمل آن آورد تاب او   نزند ازین خدمتش آبرو
عجب بود از اینکه پیغامها   چه آورد آن پیک سوی شما
شما را ازو نداده تغییر حال   بعیشی که در وی نبودی ملال
چه معنی بصورت شود همعنان   همین است در دهر تأثیر آن
ازانرو که عاریه جسمی شما   گرفتید از جسم مخلوق ما
که تکمیل سازید شان در جهان   درآئید بر چشم ایشان عیان
جز این گر بدی دیده ممکنات   ندیدی شما را بکل جهات
و حال آنکه این جسم هم پس جلیل   که کمترین خادمش جبرئیل
دیگر بهر سختیت آمد ضرور   وگر نه بدی امر یا نهی زور

ازینره براین جسم از وحی ما   رسد گر تغییر برای شما
بذات شما زان نیاید قصور   که ذات شما هست آیات نور
شما اصل و موجود فرع آمدند   کجا اصل از فرع یابد گزند
نبی ترجمه از مقام شماست   که اعلای از رتبه نگاه ماست
کسی را در آنجا که راه نیست   بجز ما ندانند در آنجای چیست
چه جا و چه کس بهر حق جا کجاست   بهر جا عیان و ولی هیچ جاست
برای شما همچو ما در زمان   دو علمست یک غیب و دیگر عیان
یکی بذل بر جمله خواص و عام   دگر هست مخصوص خود و السلام

اٰتٰیکُمُ اللّٰهُ مَا لَمْ یُؤْتِ اَحَدًا مِنَ الْعَالَمِین

آورد شما را آنچه نداده بود یکی از جهانیان

عطا کرده ام در وجود شما   صفاتی که آن نیست در غیر ما
بود این حق نما آن صفت   هویدا از آن عالم معرفت
هرآنکس مرا در شما یافته   بعین الیقین او مرا یافته
بعالم هرآنکس شما را شناخت   همانکس بلا شبهه ما را شناخت
نمودیم ما خویش را بر شما   شما بعد بنموده بر خلق ما
بقدری که بودند قابل بر آن   همان قدر گردید ما را عیان

که ثابت نماید عدل مرا … بخلقی که دارند چون چرا
کسانیکه گشتند جویای ما … بعالم ولی غیر باب شما
غلط کرده اند از ازل راه را … ندیدند آنقدر و آنجاه را

طَأطَأَ كُلُّ شَرِيفٍ لِشَرَفِكُمْ وَبَخَعَ كُلُّ مُتَكَبِّرٍ لِطَاعَتِكُمْ

فرود آورد هر صاحب شرافت سر شرافت شما را و اقرار کرد هر گردنکشی

وَخَضَعَ كُلُّ جَبَّارٍ لِفَضْلِكُمْ وَذَلَّ كُلُّ شَيْءٍ لَكُمْ

فروتنی کرد هر متجبری فضل شما را و ذلیل شد هر چیزی مر شما را

شما اشرف از جمله ممکنات … بهر عالمی خاصه در کائنات
نزد شما هر شریفی ذلیل … چو هندو به پیشانیش خط نیل
شما افضل از جمله فاضلین … مقر گشته بر فضلتان کاملین
دیگر جابرین خاضع اندر جهاد … شده دور از کینه و از عناد
چه دیدند شان شما را بلند … نکردند اثبتان را پسند
حسد کارشان را بجائی کشاند … که از باب ما جملگی را براند
دیگر کل اشیا ذلیل شماست … اگرچه بوجهی ذلیل شماست

وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِكُمْ وَفَازَ الْفَائِزُونَ بِوِلَايَتِكُمْ

درخشان شد زمین بنور شما و رستگار شدند رستگاران به دوستی شما

فبکم

فَبِكُمْ يُسْلَكُ إِلَى الرِّضْوَانِ وَعَلَى مَنْ جَحَدَ وِلَايَتَكُمْ غَضَبُ الرَّحْمَنِ

بشما میتوان رفت بخوشنودی و بر آنکه انکار نمود دوستی شما را

منور ز نور شما شد زمین … فزون تر همه از این شود بعد از این
چه سازید رجعت در اینجا که تا … زمین را نماید چون آسمان
مصفا و بی‌غش چو رخسار حور … تجلی از و هر زمان چون نخل طور
نماید آن لحظه عدلی بپا … که ظلمت که ظلم کرده دنیا
بر آب هید علم آنچنان … گر آنرا نتاب بر اهل نه آسمان
وزان علم نوری شود آشکار … که روشن کند وجه لیل و نهار
نماند در آن وقت چیزی نهان … که بر چشم ایشان نگردد عیان
بخیل ملائک همیشه انیس … بحور و بغلمان همیشه جلیس
درین جنتی کاندرین عالم است … اگرچه درین قول قائل کم است
کشانند آن لحظه شمس و قمر … بفرموده ما انقعر سقر
نفاق است شمس و قمر منکر است … که اندر خباثت ز سنگ بدتر است
چپاند هر خود را به پستی کشید … که از نورشان جهان ناپدید
شما آن زمانیکه ظاهر شوید … خلافات کلا شود ناپدید
امورات عالم شود با حساب … مخالف رود در مقام عتاب

جهان زنده گردد ز افروکی / در آیند احباب تر مرده کی
زمان میشود گلستان ارم / ملایک با جنابتان چون خدم
بروز جلال شما آن زمان / شود ذره بر خلایق عیان
چه بینند آن رتبه را در شما / بیابند زان قدر ای زقدر ما
بر ایشان شود معرفتها عیان / که عاجز ملک گردد از حصر آن
نباشد بعلم خداوند حصر / نبود است این حصر در هیچ عصر
بهر یک جمالی عطا می کنم / بهر یک کمالی عطا میکنم
که در فعل فعل خدائی کنند / ز اعداشان بس جدائی کنند
بخواهند زیشان بسی کینها / که در قلبشان بود در سینها
چه فرصت نگردند در پیش ازین / کنند آنچه خواهند با مشرکین
زفیض ولای شما فائزون / رسیدند بر فیض هم دائمون
که آن قصر زر بیت اندر بهشت / ز فیض خدائیم آنرا سرشت
بود نزد ما قدر او لنقدر / که هر روز بعثا دگرت نفر
ز رحمت نمائیم بر وی مدام / بهر دفعه گوئیم با وی کلام
کز آن لذتی یابد آنخوش لقا / رسد از عطایم به تجسیر بقا
بود این مقام محبتین بان / که بودند ثابت بآنیشتان

بنعمت چه گردند شکر نعم / بشادی فکنند خود را زغم
زنعمت شمائید منظور ما / که در نعمتیم نیست به از شما
سؤالی که من میکنم از عباد / زنعمت شمائید ما را مراد
سلوک خلایق بسوی جنان / بود از شما در جمیع جهان
ز راه شما سوی جنت روان / شده زانکه مجموع اندر جهان
گذشتند ز نفس و ز خذلان / رسیدند در عرصهٔ زعفران
دیگر طی نموده مقامات روح / که بدر فرف اخضر رفتوح
و زان بعد در باب رضوان روند / چه آنجای عقل است کامل شوند
و ز آنجا که نیر بی منتک و ریب / رسانند خود در فادی غیب
که اندر حقیقت مقام دلست / دلی کو نه زین آب و نه زین گلست
هر آنکس که کشف جلالم مراد / شود در جهان لیک من غیر هو
بقسمی که مهو آیدش علم علم / نباشد تمیزیش در علم حلم
چنین شخص خود را بانجا کشاند / که در نعمت او تا بحشر بماند
پس از راستان منکران شما / که هستند مردود و مقهور ما
بحق شما چونکه عارف شدند / بشان شما چونکه واقف شدند
همه منکر شأنشان در جهان / شدند آنخود آن آخر زمان

نمودند در حقت آن ظلم چند — که دشمن به دشمن نباید پسند

مخرّب ز آن بستان آمده — دو روزی درین دهر با خصم شدند

چو بردم شان زین جهان خراب — بر ایشان نمودیم چندین عذاب

که اندر پی ذکر تفصیل آن — بتفصیل کردم شرحش بیان

بِأَبِي أَنْتُمْ وَأُمِّي وَنَفْسِي وَأَهْلِي وَمَالِي ذِكْرُكُمْ فِي الذَّاكِرِينَ

پدر بادا و مادرم فدای شما باد و نفسم و اهلم و مالم یاد شما در یادها

کسانی که عارف ز روز ازل — بحق شما گشته بی‌غش و غل

براه شما کرده جانها نثار — یقینی که باید بوصف آشکار

وزان پس اب و ام و فرزندها — بدادند در راهتان بی ملال

بذکر شما جان فدا ساخته — خودی از خودیت چند انداخته

گسسته ز ابیات خود و تبار — بگو این گشتند کل رستگار

بود بعضی ذکر اینجا دو قسم — یکی ذکر معنی یکی ذکر اسم

که ظاهر بذهن اندر آرند ناس — صورهای حالیه با صد اساس

که حاکیست آن بر حکایات زند — در اذکار رمز آیات زند

دگر ذکر آن است من بعد از آن — کزان ذکر ذکری دگر شد عیان

که در فانیات عالم تمام — نهادم این نکته را لاکلام

بامکان

بامکان چو دیدیم فیض وجود — عیان گشت ذکر که مذکور بود

بران ذکر معنی شما بوده‌اید — که در اصل منظور ما بوده‌اید

شما گر نبودید عالم نبود — که هستید علت بکل وجود

وجود شما ز اول کائنات — بود منشأ مظهر ممکنات

پس از ذکر در بحر فکر آمدیم — کزان رمز شما سرها شد پدید

که آن عالمی گشت بهر شما — حقیقت به آنجا که جای ما

وزان بعد بهر ظهور شما — بپا عالم کون کردیم

کزان قدر ما نزد العالم عیان — نمائیم قدری که کردم بیان

مظاهر برای نمود شما — سبب در جهان آمد خلق ما

از آن رو که گر ظلمتی هست نور — نباشد از آن نور نبود ظهور

بظاهر شجر از ثمر پیش تر — بباطن ثمر از شجر پیش تر

بباطن چو جمع وجود از عدم — ز نفس نفیس شما شد علم

ز ذکر جلی ذکر مخفی عیان — دگر پاک شد در مرور زمان

بود اهل آن شاه حال ذکر — معانی آن گر نمایند فکر

وَأَسْمَاؤُكُمْ فِي الْأَسْمَاءِ

و نام شما — در نامها

بآدم چه تعلیم اسماء تمام / نمودیم بد بد و مالا کلام
در آن علم کامل نمودم چنان / که اسماء کلا ترا دید از آن
ولی با مسمّا درست و تمام / نهاد داد بکل وجودات نام
حروفات اعداد را چون بهم / زدی تا کند اسم عالم علم
باعداد اسم شما چون رسید / در آن منشا کل اسماء دید
در آنجای بنمود قدری درنگ / که ناگاه پایش در آمد بسنگ
بگفتیم با وی که ای بوالبشر / توقف چه بود اندرین رهگذر
بگفتا خداوند بالا و پست / توئی واقف از بهر چه در دسترست
کیانند ایشان بانقدر و جاه / مسمّا تمامی باسم اله
باسماء ایشان الهی مضمر است / که از کوثر مزن آن بهتر است
بمکن چنین شان و رفعت کراست / چه گویم اگر من نگویم خداست
بآدم قلیلی ز شان شما / نمودیم و گفتیم زان بعد ما
مبادا که ایمن ز لت و ز من / تمنا نمائی تو اندر زمن
که بیرا منت از نعیم جنان / سیه روی گردی تو اندر جهان
چنین کرد و دید و سزای خوش / وزان بعد بنشست جای خودش
محبّین برای چنین اسمها / نهادند از بهر خود رسمها

واجسادکم فی الاجساد

وجسد ازینها درجسدها

بروز طبایع بر اینجا که آن / چو با دام بر برد جسد اندر آن
از آنروز که بر دیده ممکنات / مثل زبر آید به بینات
بیابند زان پس کمالات چند / که درج اندرو شد مقامات چند
وزان پس ازین نشأت رجعت کنند / در آنجا بگاه بیگه اول بدند
که آیند در هر عوالم لباس / که بر داشتند از برای شناس
ترقی بعالم برای خواص / بود منتهایش الا شش مقام
سه از بهر جسمش سه از بهر عقل / که شرحش بتفصیل کردیم نقل
بصور سرافیل پس ششم مقام / بود تا که آید همه گرد تمام
چه طی گشت محشر عیان میشود / رجوع همه از نهان میشود
خلایق در آیند چون از قبور / بجسم مصفا بوقت ظهور
ز هر عالمی آنکه شد حق شناس / بهمراه دارد مصفا لباس
برای رجعت بود صفات / برات صفات شما عین ذات

وارواحکم فی الارواح وانفسکم فی النفوس و

و روحهای شما در روحها   و تنهای شما در تنها   و

آثارکم فی الآثار وقبورکم فی القبور

و اثرهای شما در اثار   و قبرهای شما در قبرها

بیت

یعنی ز روح شما آگهی … بداد یم وگفتیم روح الهی
شما را الهی است بسیار خواص … که گردید اندر ازل اختصاص
نفوس شما آنقدر کامل است … که نفس خدائیم را شامل است
شماید مجموع آثار من … چه در ذره چه در کون وچه انجمن
همه چیزها از دست شما … نمودیم جاری که از بهرها
جز این دست دستی نمیمکن نبود … که آن دست دست خداوند بود
قلوب قمیص قلوب شماست … از آن باب گفتیم کانجای ماست
قلوبیکه اخلاص کیش شماست … بلاشک در آن قلبها نور ماست
باین روح واین نفس واین قدر وجاه … میان خلایق برفتید راه
که تکمیل سازید شان در جهان … رسانید هر یک بدار امان
وگرنه شما را چه نسبت بناس … که خلاق خلقتید در هر لباس

فَمَا أَحْلَى أَسْمَائَكُمْ

پس چه شیرین است نامهای شما

شما مشالذت هر وجود … تجدیکه موجود گردیده بود
بهر شخص یک نحو لذت دهید … چو شیئی که آنرا بموضع نهید
یکی را ز اسماء عزت دهید … یکی را ز الفاظ لذت دهید

یکی را ز یک جرعه نمودیست … در اول مقرر نمودیم ما
نماید لتند کمی از کمال … نمودیم موجود زان بعد ما
وجود شما جمله چون مشک تر … که باشند در ادربان طفل مهد
رسد بر مشام خلایق تمام … گر شما فخا بمن ثرده لذت به
اگرچه در آن اسمها از کرم … بود سر پنهان بس محترم
بر آن سرها جمله معنی شما … که گفتیم وگوئیم زین بعدها
ولی ز پی مصلحت خویشتن … نماید فی الجمله بر انجمن
که از لطفتان جمله لذت برند … تجدیکه در جد آن اندرند

وَأَكْرَمَ أَنْفُسَكُمْ

وکرامت شهای شما

شما را نفوسی است خاص از قدم … تجدی که زاو گشته ظاهر عدم
چنان احسن الوجه واقع شدید … که ممکن تمکس شما شد پدید
شما را بتقوی چنان قوه است … که در کل موجود آن قوه نیست
چنان سترها نهان ساختید … که خود را ابنا والی اند اجتید

اگرچه علوم خلایق تمام
گرفتند از کلمتان بس قوام

یعنی زروح شما آگهی | الحفظ ذکره
حفظ شما

شمار القدسی است بسیار خواص

نفوس شما القدر کامل است | که احوالها از شما شد پدید

از آنجا الهادات آثار ایشان | نمایشد اندر تمام جهان

زحال دیگر فعل ما را بروز | دهید اندر آفاق مانند روز

بهر حال مجموع حال شما | چه ذاتا چه فعلا بود حالها

کسانیکه گشته جویای حق | بهاولی زاولها سبق

شمارا زفتت اندر اخبث شد | مرا عهد فی الجمله اثبات شد

چو شاخص که در آینه شد عیان | بود عکس آن شخص غیر آن

از آن عکس چون عکس دیگر بیافت | زشاخص بلا شبهه اد عین یافت

بیان اجل خطر پیش شد | مکرر بمعناش لازم نشد

وَاَوْفَی عَهْدَکُمْ وَاَصْدَقَ وَعْدَکُمْ

و وفا کرده عهد شما و راست است وعده شما

بروز ازل چون قالوا بلا | گرفتیم عهد از شما بر ملا

که تفویض باشید در امر من | نمایید خود را فدا در زمن

شمارا عیان بهر خود ساختم | وزان عالم کون افراختم

بایجاد اول وجود شما | در اول مقرر نمودیم ما

خلایق برای وجود شما | نمودیم موجود زان بعد ما

از ایشان گرفتیم میثاق عهد | که باشند در اقرارتان طفل مهد

نمایند خود را فدای شما | به مثل فنای شما نزد ما

بخوانند لیک از شما مر مرا | به هر موردی خاصه اندر دعا

در آن عهد از روی صدق و صفا | نمودید در هر عوالم وفا

بقسمی که در کون ما فوق آن | نبودی که سازیم آنرا بیان

بهر عالمی آنچه شایست بود | زعهد شما آنچه بایست بود

بیادتیان جمله احکام من | رسیده است بر اهل کل زمن

کَلَامُکُمْ نُورٌ وَاَمْرُکُمْ رُشْدٌ وَوَصِیَّتُکُمُ التَّقْوَی وَفِعْلُکُمُ الْخَیْرُ

کلام شما نور است و امر شما رستگاری است و وصیت شما پرهیزکاری است

کلام شما جمله نور هداست | که معنای آن نور ذات خداست

دلیل خلایق بسوی من است | کشان مخلصین را بکوی منست

هر آنکس کلام شما را شنید | باعلا مقامات تقوی رسید

مطیعان امر شما در جهان | درخشنده چون نیر آسمان

بتوحید ذات و صفات و اثر | موحد شدند در جهان با بصر

برای خلایق نه باب و نه مام — بود تا شود خلقت او تمام
در اول پدر با او عقلی است — دوم نفسی و تمتین نفسی است
وصیت نمودیم بر عالمین — که احسان نمایند بر والدین
بران والدینی که روحانیت — بآن والدینی که نفسانیت
بدیگر نمایند ظلم و جفا — بران سیمتن جمله حسن و وفا
زباغ شما خیرها شد پدید — برای خلایق چو نخل امید
ولی هر سیتی بود آن باکره — نه بد هیچکس اندران دایره
که مینید بجز بن خلال شما — وزان بعد حسن و جمال شما
که از پرتوش جمله ممکنات — عیان ساختم اندرین کاینات
چه یک پرده زانجای نازل شدید — نمودید روح القدس را پدید
وزان بعد از باغ خیرات خویش — چشانید بروی ز موجود پیش
بکارت زباغ شما او ببرد — بر خیر را او در اول بخورد
چنان عالم سر لولاک شد — که از سهو و نسیان ها پاک شد
نقسمی که بر انبیا سر بسر — بدی حافظ سهو و نسیان خضر
از آنجا که هم منزل جنان — نمودید در عدن باغ جنان
وزان بعد تا هفت عکس دگر — تنزل نمودید تا بو البشر

سرشتم

سرشتم در آخرین عکس‌ها — ومیدیم بروی ز روح شما
و می‌را گزاندم تمام جهان — شده صاحب روح در آن زمان
مکرم شد آدم ز کل وجود — گزاردم نمود او شما را سجود

وَعَادَتُكُمُ الْإِحْسَانُ

وعادت شما احسان است

شمارست عادات در کاینات — که احسان نماید بر ممکنات
باحسان نمودن چنان کاملید — که احسان ها از شما شاملید
رسانید بر خلق بی حساب — چه آنکه شد نایل آن اسباب
گر احسانشان جمله در گردشند — ولی بخود ازین خود سر خوشند
ز معنا بکلی کشیدند دست — نقسمی که گشتند صورت پرست
خود را با نیت انداختند — خداوند کشتند و نشناختند
بقسم عدالت بروز جزا — بر ایشان دهم آنچه باشد سزا
کنم شاد زان مخلصین شما — که هستند قائم بدین شما
گر عصیان نمایند و قدری خلاف — ندارم احسان از ایشان معاف

وَسَجِيَّتُكُمُ الْكَرَمُ وَشَأْنُكُمُ الْحَقُّ وَالصِّدْقُ وَالرِّفْقُ

وطبیعت شما کرم است و کار شما حق است و راستی و مدارا

صر

طبیعت مزاجیست کان گشته صوق ‌ ‌ نباید ز دین چون حسرن شوق

بهر عالمی هست با ممکنات ‌ ‌ چنانکه ز بی هست با مثبتات

شما را مزاجیست صاحب کرم ‌ ‌ کرا زوی عدم گشته باغ ارم

کریم کریمان بعالم منم ‌ ‌ ولی جاری از دستتان منسکم

که دست شما جمله دست منت ‌ ‌ وجوداتتان تیر شصت منت

ز حالات خود کرده اثبات حق ‌ ‌ ازآنرو که بودید آیات حق

برفق و مواسات و صدق و صفا ‌ ‌ رسانید بر خلق حکم از وفا

وَقَوْلُكُمْ حُكْمٌ وَحَتْمٌ وَرَأْيُكُمْ عِلْمٌ وَحِلْمٌ وَحَزْمٌ اِنْ ذُكِرَ الْخَيْرُ

و گفتار شما حکم است و حتم و رای شما دانا و بردبار و دوراندیشی

كُنْتُمْ اَوَّلَهُ وَاَصْلَهُ وَفَرْعَهُ وَمَعْدِنَهُ وَمَاْوٰيهُ وَمُنْتَهٰاهُ

باشید اول او و بیخ او و شاخ او و معدن او و جای او و منتهای او

کلام شما جمله حکمی است حتم ‌ ‌ چه حتمی که در امر ما گشت حتم

شما عالم کان تا ما یکون ‌ ‌ شده از ازل کلهم را عیون

بهر نحو علمی که در عالم است ‌ ‌ خصوص آنچه اندر بنی آدم است

تمامی ز علم شما ذره ایست ‌ ‌ از آن بحر گویا که یکقطره ایست

خلافی بقول شما جمله نیست ‌ ‌ گهی گر بود مصلحت مقتضی است

که تاکلم

که تا کلم الناس قدر عقول ‌ ‌ درست آید اندر مزاق جهول

بود در شما رای محکم چنان ‌ ‌ که هر دم ازو فکر بکری ازان

شود بهر نظم تمام وجود ‌ ‌ که از بدو موجود گردیده بود

چنان عزمتان جزم در فکر و رای ‌ ‌ که زآن منکشف گشت رای خدای

بهر خیر ذکریکه کردید ادا ‌ ‌ شمائید آنخیر را ابتدا

وجود شما جملگی چون شجر ‌ ‌ که خیرات ما هست او را ثمر

بنش اصل خیرات و تن فرع او ‌ ‌ خلایق ز شاخ و ثمر بهره جو

طلب خواه مأوای خیرات ما ‌ ‌ بباید کند سیر اندر شما

شمائید چون اصل خیرات و بس ‌ ‌ نباشد کسی را درآن دسترس

بِاَبِي اَنْتُمْ وَاُمِّي وَنَفْسِي كَيْفَ اَصِفُ حُسْنَ ثَنَائِكُمْ

و پدر و مادرم فدای شما باد و نفسم چگونه وصف کنم نیکوئی ثنای شما

چه دیدند این رتبه را مخلصین ‌ ‌ فدا کرده جان کلهم اجمعین

برای شما در صف کارزار ‌ ‌ نمودند پیوسته جانها نثار

ثنای شما و صفا زانچنان ‌ ‌ نمود است اخرس که توصیف آن

نیاید بوصف اندر اینجا که آن ‌ ‌ همان به که سازند خامش زبان

ممدح اگر در مدیح شما ‌ ‌ خدا آورد جمله بحر ما

ویه

نویسد ز فضل شما نقد در — که خشک آید آن بحرها سر بسر

کشف است زاد صفاشان ذره — که ظاهر نمودیم زان قطره ها

وحال اینکه این وصف عکس شماست — ز عاکس الا عکس بس فرقهاست

کسی قابل حسان در جهان — نبوده است تا آنکه مدحی بیان

نماید سزاوارشان شما — کند آن شان عکسی است زیشان ها

قلیلی اگر گفته بس ناروا است — سزاوار تا مدح کبریاست

بشر را کجا قدرت این بیان — زمین از کجا میشود آسمان

وَاُحْصِی جَمِیلَ بَلَائِکُمْ

وشمارم نیکوی بلای شما

بعد رکه شان شما بد عظیم — بعالم بلای شما شد عظیم

بجدی بزرگ آمد آن در جهان — که از حصر ممکن برون است آن

بلائیکه بر انبیای سلف — وگر بر همه اولیای سلف

رسیدی در این عالم ممتحن — بدی ترک اولاشان امتحن

نشد از شما ترک اولا پدید — که علت ترک و تالا بدید

بلای شما بود عین رضا — قبولش در ابتدای قضا

در آنم که در بحر عشق آمدید — چنان حالتی از شما شد پدید

کدد

که در ممکن آنحال ممکن نبود — از آنرو که بد حال سحی ودود

نمودید یکسر را هم فدا — سر و جان و فرزند یک یک جدا

به هر قسم محنت که بد در جهان — خریدید از روی رغبت بجان

چه در عالم امتحان آمدید — بلاها بتدریج آمد پدید

که زان قبل از این شمه گفته شد — وزری در بلاهاتان سعه شد

وَبِکُمْ اَخْرَجَنَا اللّٰهُ مِنَ الذُّلِّ وَفَرَّجَ عَنَّا غَمَرَاتِ الْکُرُوبِ

وبسبب شما بیرون کرد ما را خدا از خواری و دور گرد از ما سختیهای بلا و اندوه

وَاَنْقَذَنَا بِکُمْ مِنْ شَفَا جُرُفِ الْهَلَکَاتِ وَمِنَ النَّارِ

وخلاصی بخشید ما را بشما از کنار وادی مهلکات واز آتش

ز عصیان همه مؤمنین را خلاص — نمودیم بهر شما بخلاص

کشیدیم بیرونشان از عناد — نهادیم بر قلبشان اتحاد

فرح از شداید که هست و غم — بر ایشان بدادیم بی لا نعم

کردیم اساس از ایشان روان — مواسات در امر من بعد از آن

نمودیم محض از برای شما — که بودند تفویض رای شما

رهاندیمشان ز عذاب جحیم — بدادیم ماواشان در نعیم

بأبي أنتم وأمّي ونفسي بموالاتكم علّمنا الله معالم

پدر و مادرم فدای شما باد و نفسم به دوستی شما آموخت ما را خدا جاهای

دیننا وأصلح ما كان فسد

دین ما بسامان آورد و آنچه فاسد شده

بعالم چنان فضل و احسانتان — رسیده است خاصه بیارانتان

که جان اب و ام و تن را نثار — براه شما کرده بی اختیار

نمودم بدیشان نشانهای دین — چه دیدم تولای شان از یقین

بسوی شما در جمیع امور — چه در غیب این عالم و چه حضور

نمودیم اصلاح اندر جهان — فساد امورات شان در زمان

بزهد و ورع چونکه راغب شدند — ز رجس و دنس جمله تائب شدند

بدیدند اندر قیامات سیل — نشاطی به از دید چشم سهیل

نمودند محفوظ امر شما — که امر شما هست کل امر ما

ندارید امری بعالم شما — که آنرا نباشد رجوعش بما

حریص آمدند اندر افعال خیر — بعالم بچشم سخا کرده سیر

بریدند از خلق امید خویش — گرفتند راه توکل به پیش

باعدائتان جملگی در عناد — که تفصیل آن پیش کردیم یاد

بود این صفات از محبین تمام — که ظاهر نمودیم خیر الکلام

وبموالاتكم تمّت الكلمة وعظمت النعمة وائتلفت الفرقة

و به دوستی شما تمام شد کلمه و بزرگ شد نعمت و الفت یافتند

بود شرط توحید حب شما — کز آن میشود ختم توحید ما

بر آنکس نباشد مطیع شماست — بلا شبهه در دین توحید مات

تحسنت بادا و صد مرحبا — بود در حق دوستان شما

که تفصیل توصیفشان در جهات — بود معنی کل والعادیات

جهان پیش شان جمله الا بود — بجز ذات ما و شما لا بود

موالات امر شما را چنان — خریدار کلا بکل زمان

تمام نعم بهر ایشان تمام — نمودید اندر جهان والسلام

فرق از شما یافت الفت بهم — چه در عهدتان گشت ثابت قدم

وبموالاتكم تقبل الطاعة المفترضة ولكم المودّة

و به دوستی شما قبول میشود طاعت واجب شده و مر شماراست دوستی

الواجبة والدرجات الرفيعة والمقام المحمود والمكان

واجب شده و پایهای بلند و مقام ستوده و مکان

المعلوم عند الله عزّ وجلّ والجاه العظيم والشأن الكبير

دانسته شده نزد خدای عزّ و جل و مرتبه بزرگ و شان بزرگ

وجودات را چون کنیم عدم — نمودیم ظاهر در اول قدم
از ایشان گرفتیم پیمان عهد — که پیمانه هستان را چو شهد
ننوشند تا نزد ما رستگار — شوند آنچنانی که در روزگار
عباداتشان جمله گردد قبول — چه اندر فروع و چه اندر اصول
قرار نمودست بحق شما — بود ز اول خلق تا سوی ما
کز آن قرب یابند در بندگی — در آیند از کفر و شرمندگی
مبراست ذات از عبادات خلق — برای شما بد اطاعات خلق
هر آنکس اطاعت کند بر شما — همانا که او کرده طاعات ما
موالاتتان فرض کل وجود — چه فرضی که در بدو مفروضه بود
مقامات عالی برای شما — مقرر نمودیم در بدو ما
که ادناه آن قاب قوسین بود — وزان بعد مغنا و باب شهود
تنزل پی مصلحت بود زان — بدادیم در پیش تفصیل آن
غرض تا رسیدید در این جهان — وزان هم نمودید نقل مکان
چو از این مقامات محنت فزا — در آیید خود در روز جزا
بمحشر کنم منبری استوار — که از بهر آن پله باشد هزار
ز هر پله تا پله یک ماه راه — دوان اسب چون طی خورشید ماه

درآرم

در آرم ترا ای سبب گرام — باعلای آن با دو صد احترام
وزان بعد در پله دو یمین — نشیند عمر او ترا جانشین
علی آنکه آیات مشکوة حق — ز عکس تجلی او زد شفق
بعالم چنان عالم آرای شد — که آدم از آن عالم آرای شد
سماوات گردید زان روح بخش — فلک زیر حکمش کشانید رخش
ز ظلمت نجات همه انبیا — بد از نور انور او را ولیا
بجاه علی هر که ما را قسم — دهد مطلبش را روا می کنم
ندارم تحمل بجاه علی — بکن سائلا و مکن کاهلی
ولی بهر حاجات اندازه ایست — ز اندازه بیرون مگو دعا نیست
بخواه آنچه خواهی باندازه خواه — که که برنتابد ز یک برگ کاه
خیال مقامات ایشان محال — بحد نیست کار و دمادم ملال
دیگر جاهشان از نهایت پست — نمایند کاین بر همه واجب است
دیگر جا که ایشان تمنا مکن — که بهشتش پابست در عالم مکین
کسانیکه این رتبه را خواستند — تمنای جاه نبی داشتند
بعالم کسی قابل جا که رسی — نباشد بدقت اگر بنگری
بر ایشان بجز انبیاء زمان — نبودست جا کر بکل جهان

بفرمانشان جمله فرمان برند — به قوسی که بر فوق گردون پرند

نمایند فخریه زان ره بما — بود دوره شان در صباح و مسا

که در کل موجود جز ما سوا — نباشد به رتبه کسی مثل ما

از آنرو که خدام اندر نعیم — سر طاعت حق بر آندر نعیم

که درگاهشان هست درگاه حق — برون نیست از مرکز نه طبق

بمحشر مقامی است نزد خدا — که آنجا شود خلق از هم جدا

چه معلوم گردید در اصل کجاست — روانش نمایید آنسو که خواست

زشان شما گشت مذکور پیش — در اینجا مکرر نکردیم بیش

شما شافعان جمیع امم — که موجود کردیم ما از عدم

وَالشَّفَاعَةُ الْمَقْبُولَةُ

و شفاعت پذیرفته شده

شما شافعان جمیع امم — که موجود کردیم ما از عدم

دیگر شافع فرقه مخلصین — شمایید ای پیشوایان دین

زلطف شما تا بجائی رسند — که آنجا شفاعتگری پیدا کنند

برای شفاعت نبی هست و روح — هدایت بود تن ولی پر فتوح

هر آنکس بعالم هدایت پذیر — شده در خلایق ندارد نظیر

شفاعت بر او گردد آندم شفیع — چه روحی که در جسم گردد بدیع

وزان پس بمخلوق گردد شفیع — بقدر یکه گردید قدرش رفیع

رَبَّنَا آمَنَّا بِمَا أَنزَلْتَ وَاتَّبَعْنَا الرَّسُولَ فَاكْتُبْنَا مَعَ

پروردگارا ایمان آوردیم بآنچه فرستادی و پیروی کردیم رسول پس بنویس ما را

الشَّاهِدِينَ رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا

ما را با گواهان پروردگارا میل مده دلهای ما را پس از آنکه راه نمودی ما را

وَهَبْ لَنَا مِن لَّدُنكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنتَ الْوَهَّابُ

و ببخش ما را از نزد خود رحمتی — بدرستی که توئی بخشنده

چه اسرار حق شما عارفان — نمودند ثابت شد ایمانشان

ز صبح ازل تا بشام ابد — ز ما آنچه احکام جاری شود

برای ثبوت حقوق شماست — به ممکن کجا حق طاعات ماست

مبراست ذات از ستایشگری — ز حمد و ثنایای ممکن بری

ثنای خلایق برای شماست — خطای عظیمست گر بهر ماست

سزاوار من نیست این نعت و حمد — که در عالم کون ممکن کنند

بود حمد ممکن مرا عین ضم — که نبود چنین حمدها لایقم

ثنای رعیت برای شه است — ثنای شه از بهر شاهنشه است

برای شما هم بود سیئات — ز ممکن ترا و بر آن طیبات

ثناشان بود لایق قدرشان	ولی اذن رخصت بدادم از آن
نباشند پاپوس از رحمتم	در آیند زان باب در حکمتم
بود اذن آن چون فریضه زمان	که کردیم در استحاضه بیان
هر عهد یکتایی از شما	رسانند مخالق احکام ما
گر آن فقدر تا زاکنند آشکار	کشند شان بآهستگی زیر بار
چه کردند عامل بحکم شما	نمایند زان بعد خواهش ز ما
در آن حمل ثابت بدارمشان	بدر امتحان در نیارمشان
برای وجود شریف شما	روا حاجت آید ایشان ز ما
بر ایشان نبندیم تغییر حال	نه پسندند دیگر بعالم زوال

سُبْحانَ رَبِّنا اِنْ كانَ وَعْدُ رَبِّنا لَمَفْعُولاً یا وَلِیَّ اللّه

پروردگار ما منزه است که هست وعده پروردگار ما کرده شده ای دوست خدا

اِنَّ بَيْنِي وَبَيْنَ اللّهِ عَزَّ وَجَلَّ ذُنُوباً لا يَأْتِي عَلَيْها اِلّا رِضاكُم

در میان من و میان خدا عز و جل گناهانیست که نمیآید بر آن مگر خوشنودی شما

ز مخلوق عهدیکه اندر است	کز هستیم کل از اعلا و پست
ز طاعت بقول و بفعل شما	در آن شرط کردیم با جمله ما
هر آنکس وفا کرد در عهد خود	بر او فضل ما شامل حال شد

بدنیا

بدنیا و عقبی شده رستگار	بر ایشان شد این فلک را مدار
کسانیکه میثاق آن عهد را	نیاورده از روی غفلت بجا
نمایند خواهش ز ما در دعا	که حاجاتشان را نماییم روا
نزم از ایشان فیوضات خویش	که کردیم با جمله ما وعده پیش
بر ایشان بدادیم فرمان که تا	بباب شما آورند التجا
شما را نمایند راضی ز خود	که در بدو با جمله این شرط شد
رضای شما با رضای خدا	یکی باشد اول به پیوند دوتا

فَبِحَقِّ مَنِ ائْتَمَنَكُمْ عَلى سِرِّهِ

پس بحق آنکه امین کرد شما را بر راز او

مرا با وجود است سریکه نهان	جداگانه سری بود در میان
که لطف وجود است و فیض بقا	بر این هر دو علت شما را بقا
شما عالم سرّ ولی سرّ حق	عیان از برای شما نه طبق
نمودیم ما زان جهانی بپا	نماییم در عالم ما سوی
شمایند آن گنج مخفی من	که ظاهر نمودم بکل زمن
وجود شما سرّ سرّ منست	چه سر بل در آن سرها مکمن است
برای شناسائیم در جهان	شما را بعالم نمودم عیان

زبس دوستی با شما داشتم
ز روی شما پرده افراشتم

که اندر جهان خود نمائی کنم
ز اوصافتان خودستائی کنم

ز کتم عدم تا که ظاهر شدید
بعلم تمامی محیط آمدید

وزان بعد هم آنچه ظاهر شود
محیط و محاطید چون جز و عد

بیانیکه در علم خود کرده‌ایم
خلایق در آن اشتباه عظیم

نمودند در عالم امتحان
کمالات آنکه در ذاتمان هست آن

وحال آنکه آن علم ذاتیم نیست
بذاتم که ذاتم نه اند جهت

بجز علم فعلی ز کون و مکان
نباشد دیگر علم از ما عیان

بر آنقدر معلوم سازیم ما
محیط است بر روی وجود شما

محیط چه بل آنچنان قابلید
که افعال ما تحت را فاعلید

بعلم وجود شما مرتبط
کز آن گشته نظم جهان منضبط

بر آن شیئی کز شیئی اخراج شد
بر آن شیئی آن شیئی محتاج بد

بحکم شما را قسم مؤمنان
دهند از پی رفع حاجاتشان

وَاسْتَرْعَاكُمْ أَمْرَ خَلْقِهِ وَقَرَنَ طَاعَتَكُمْ بِطَاعَتِهِ

و طلب کرد از شما امر خلق خود و مقرون [illegible] بطاعت خود

انا استوهبتم

أَنَا اسْتَوْهَبْتُمْ ذُنُوبِي وَكُنْتُمْ شُفَعَائِي فَإِنِّي لَكُمْ

شما [illegible] بخشش گناهان مرا و بودید شفیعان پس من مر

مُطِيعٌ مَنْ أَطَاعَكُمْ فَقَدْ أَطَاعَ اللّٰهَ وَمَنْ عَصَاكُمْ فَقَدْ

فرمانبردارم هر که فرمان شما را برد پس فرمان برده خدا را و هر که نافرمانی کرد شما را

عَصَى اللّٰهَ وَمَنْ أَحَبَّكُمْ فَقَدْ أَحَبَّ اللّٰهَ وَمَنْ أَبْغَضَكُمْ فَقَدْ أَبْغَضَ اللّٰهَ

پس نافرمانی کرده خدا را و هر که دوست دارد شما را پس دوست داشته خدا را و هر که بغض ورزد شما را

امور خلایق بدست شماست
که دست شما تالی دست ماست

هر آنکس شما را اطاعت نمود
بما تا که ما را اطاعت نمود

اطاعات ما بی اطاعاتتان
چه نخلی که نبود ثمر بهر آن

برای خلایق بحج تمام
محلی مشخص نمودیم ما

که روی توجه بدانسو کنند
توقف همیشه در آن کو کنند

بهر عصر بر اقتضای زمان
مقامی معین شد از بهر آن

چه گردید ظاهر زمان شما
قرار محل کعبه دادیم ما

دگر مروه و سعی با همره
احد شش عیانست اندر ره

وزان بعد چون تو اندر منا
بود تا شود از منیت رها

ز باب منیت چه بیرون شدند
قدم بعد در کوی عرفان نهند

در آنجا چه عارف بحق شما   شود فعل او هست مقبول ما
ز شعر ذران بعد بیش دهیم   که از خود کند دور دیو رجیم
بشرطیکه این فعل را در منا   بقسمی که گفتیم آرد بجا
چه ابلیس را او ز خود دور ساخت   قلیلی در آن لحظه خود را شناخت
بشکرانهٔ اینکرم کرد و فا   نمودیم از لطف بروی عطا
نماید خودتیت بر اهسم ذبح   ز تقصیر زان بعد گردد ملیح
چه فی الجمله دریافت تغییر حال   کشد خویش در خانهٔ ذوالجلال
نماید باخلاص گرد حرم   طوافی که مامورشان کرده‌ام
چه فارغ شد از طوف بهر نیاز   بجا آورد او دو رکعت نماز
رود در صفا بعد از آن با صفا   از آنجا سوی مروه بس سعیها
کند تا شود از محبین مان   خود برادر آرد و با نیشتنان
والا عبادات او بی ثمر   ریاضات و احمیلکی در هدر
از آن نزد که معنی کل محل   شمایید از صبح روز ازل
شفاعت مقامیست مخصوص ما   ولی جاری آن از دست شما
نمودیم زانرو که دست شما   بلاشک بود تالی دست ما
از اینرو محبین شما را شفیع   نمایند بر کردهای شنیع

که گردند

که گردند در عالم امتحان   پی عذر تقصیر زاری کنان
بدرگاه هستان التجا آنچنان   نمایند کان باید اندر بیان
شفاعت تمنایشان از شما   بود بر معاصیشان نزد ما
ضرور اینکه از ما نخواهند نیست   بپسنید تقصیرشان چون گیست
حقوق مرا گر نموده خلاف   بدارید ز آن کرده او را معاف
خلافاتشان گر بحق شماست   گذشت شما هم گذشتی زماست
ز وی گر نباشید راضی شما   خطاکار عاصی است او نزد ما
اگر اینکه گویند ما راضییم   بعصیان او خط غفران کشیم
بفرمانشان هر که منکر شود   بلاشبهه او منکر ما بود
هر آنکس عداوت کند با شما   عداوت نموده یقین او بما
بدل هر که بغض شما کاشته   یقین از ازل بغض ما داشته

اَللّٰهُمَّ اِنّی لَوْ وَجَدْتُ شُفَعَاءَ اَقْرَبَ اِلَیْکَ مِنْ مُحَمَّدٍ
خداوندا بدرستی که من اگر یافتم در خواهان که نزدیکتر باشند بتو از محمد
صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَاَهْلِ بَیْتِهِ الْاَخْیَارِ الْاَئِمَّةِ
رحمت فرستد خدا بر او و آل و خانواده او که نیکانند و پیشوایان
الْاَطْهَارِ لَجَعَلْتُهُمْ شُفَعَائی فَبِحَقِّهِمُ الَّذی اَوْجَبْتَ لَهُمْ
هر آینه گردانیدم ایشان را در خواهان من پس بحق ایشان که واجب گردی ایشان را

علیک

عَلَيْكَ اَسْئَلُكَ اَنْ تُدْخِلَنِي فِي جُمْلَةِ الْعَارِفِينَ

بر تو درخواهم از تو اینکه درآوری مرا در زمرهٔ عارفان

بِهِمْ وَبِحَقِّهِمْ وَفِي زُمْرَةِ الْمَرْحُومِينَ

بحق ایشان و در زمرهٔ رحمت کرده شدگان

بِشَفَاعَتِهِمْ اِنَّكَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ وَصَلَّى اللهُ

بشفاعت ایشان بدرستی که تو توئی رحیم تر از رحیمان و رحمت فرستد خدا

عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ وَسَلَّمَ تَسْلِيمًا كَثِيرًا

بر محمد و آل او که پاکانند و درود فرستاد و فرستادنی بسیار

كَثِيرًا وَحَسْبُنَا اللهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ

بسیار و بس است ما را خدا و نیکو کارگذاری

التماس دعا از راقم الحروف اقل الحاج میرزا محمد الخوانساری

الهی بحق اخص صفات | که آن مظهر آمد باظهار ذات

بعز و جلالی که دادی بر او | دیگر آن جمالات عالم فروز

باسمی که بد اعظم اسمها | بجسمی که بد اعظم جسمها

بآن عصمت و عفت انبیا | دیگر عصمت جمیله اولیا

که آن

که آن پرتوی بود چون آفتاب | بتابید ز الطاف بر ماهتاب

بقربی که بالای آن قرب نیست | دگر هست اینها مقام علی است

بحق کسانیکه حقی قهار | بداوی بحق خود ای کردگار

که آنحق وفا بود در عهد خود | بتفصیل اجزای آن عهد شد

بنوری کز آن جملهٔ اولیا | بهر عالمی کرده کسب ضیا

بخون شهیدان دشت بلا | که آن بود پشت بهم خون خدا

بحق مناجات روشن دلان | باخلاص ورزیدن عارفان

بصوفی نژادان روشندلان | که اوصافشان نایدا ندر بیان

چنان پشت پائی بعالم زدند | که از فرش و وز عرش برتر شدند

بخلوت نشینان خامش زبان | که فی نبد سود ندو بند زبان

به عباد ها دشب زنده دار | بتقوای متقی پرهیزکار

بدبخته کانی که وارسته اند | تعلق ز موجود بگسسته اند

به نیکان پاکان صاحب نفس | که رستند زین تنگنای قفس

بمردی مردان راه خدا | که جان کرده در راه جانان فدا

با آن راستانیکه صادق دلند | بهر عالمی لامکان منزلند

زیبا جوانان که نورسته اند | بهر گلبنی همچو گل دسته اند

گر از جرم ما درگذر ای کریم … تو ما حفظ از شر دیو رجیم
تولا عطا کن بر انچه ندان … تبرا ز اعدا ایشان هم زمان
بانعامشان ده بما وصلتی … وزان بعد الطاف کن خصلتی
که بهر وعنیت نمودی قرار … ز روز ازل ای خداوندگار
توکل کرم کن بما ای کریم … که جز تو بغیری دیگر نکریم
ز تو هرچه خواهیم خواهیم ما … طمع را ببستیم از ما سوا
بگردان تو ای کارساز جهان … مرا کمترین کلب آن آستان
که شاهان سر بندگی سوده اند … از آزه بوسیے توبموده اند
بکن قسمتم ای خداوندگار … که در راهشان جان نمایم نثار
تا ختم بروین تو شرح کلام … که تفصیل دادم بیت شیخ عظام
چه خوش گفت فردوسی نیکنام … بدیوان نظمش بصد احترام
هزاران درود و هزاران سلام … ز ما بر محمد علیه السلام
وزان بعد بر رهنمایان دین … که هستند هر یک جهان آفرین
دیگر سالکانیکه اندر طریق … گرفتند هر لحظه دست غریق
خطا نگشته اند از ابتدا … بفعل خطا کار تا انتها
خصوصا بابیات این مثنوی … که کردند تحسین ز راه عطا

بباریک بینی نپرداختند … چنان کز نظر هم نینداختند
و حال انکه در قافیه بس خلاف … برفت است کردند از آن معاف
اگرچه مراعات کردم بسی … که در معرض بحث ناید کسی
نشد تا که خود مدعی آمدم … بقسمی که از گفته نادم شدم
غرض نظم از اصل منظم شد … که در حالتم اختیاری نبد
مراعات اندر قوافی مرا … نشد ممکن این نکته گویم چرا
نبود دست طبعم بر این رایگان … که در قافیه آورم شایگان
چه مضمون تحقیق آمد بلند … مرا از مرافت بکلی فکند
ولی عذر خواهیم از دوستان … خصوص از رفیقان اهم ستان
امید پذیرائی از جملگی … بود زانکه مردند و مردانگی
نمایند از لطف در هر مقام … که خاطی از آن گشته مقضی المرام

بیاد رخ اهل بیت کرام
نمودم در اینباب ختم کلام
تم

رشحهٔ سی و چهارم چند فصل در باب توحید فعالست
بزبان حال سالکان و دو قصیده در مدح نبی و ولی
مطابق از روی قانون حروفات تهجی که اول آن
نقطه است ذخر من چهل و پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم

بار طبعم را هوای دیگر است — بار دردم را دوای دیگر است
باز سودای جنون زد بر سرم — رو تو زنجیر جنون آور برم
سلسلهٔ زنجیر آر از زلف یار — که ندارد شیر از زنجیر عار
باز پیلم یاد هندستان فتاد — باز جان در حلقهٔ مستان فتاد
باز گویم فاش من دیوانه وار — نیست در کاشانه ام خبر کردگار
باز یزید ار بر ملا گفت این ندا — نیست اندر خرقه ام الا خدا
گوهر معنی که اندر دانه سفت — او بقدر وسع حال خانه گفت

من بگویم

من بگویم این زمان با صد نوا — نیست غیر از حق کس اندر ماسوا
آنچه میگویم نه احوال منست — حال من اکنون برون از گفتن است

فصل اول

باز دل در سینه ام آمد بجوش — آنچنان کز جوش او رفتم ز هوش
من شنیدستم که پیر می فروش — بر در میخانه میزد بانگ دوش
کالصلا ای باده نوشان الصلا — الصلا ای خرقه پوشان الصلا
خم وحدت باده اش در جوش شد — ساقیان را بانگ نوشانوش شد
بر در میخانه رفتم با شتاب — دیدم آنجا سالکان چون حباب
گفتمش هی ها چه غفلت داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
عالمی دیدم از آن عالم بدر — سرخوش و خندان همه با یکدیگر
عالم جان بود نی بل جان جان — من شدم در گوشهٔ آنجا نهان
ساقیان خلقی ز رقصان شدند — گم گم اندر حلقهٔ رندان شدند
باده اندر جام وحدت ریختند — گرد کثرت جمله از تن بیختند
جام جان دادند هر یک را بدست — نوش جان کردند و گردیدند مست
چونکه گردیدند مست از جام حق — دیده اندر نیستی انجام حق
تا که ساقی دور را اتمام کرد — یاد این بیچاره کم نام کرد

گفت با من کیستی ای بی‌نوا
گفتمش رنجورم و جویم دوا

از پی دریوزه بر درگاهشان
آمدم ای من فدای جاهتان

گرچه مسکین و فقیر و بیکسم
مرحمت فرما برانید ار نورسم

گفت پس در حلقه رندان درآ
تا بیابی حال خاصان خدا

گفتمش قابل نیم ای محترم
من کجا و قرب خاصان حرم

گفت باده خورده گفتم که داد
گفت غم آلوده گفتم که داد

گفت جز یک قطره دیگر باده نیست
نوش کن زان سر حق را بین که چیست

قطره داد و مرا بیهوش ساخت
از کرامت بی‌لب و بی‌گوش ساخت

هرکرا اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

فصل دوم

مطربان کردند آهنگ سماع
رفع کردند از سر رندان صداع

نغمهای با نوا بنواختند
آنچنانکه جمله خود را باختند

نی درآمد در نوا با صد نوا
نی بیان کرد از درون سر خدا

چنگی ناهید صورت با دو چنگ
هوش عالم برد از یک نغمه چنگ

تارزن با صد فسون و صد حیل
بین چه کرد آن ساحر صاحب عمل

تار تار از زلف جانان بسته بود
مشکلی را سخت آسان بسته بود

چون کشیدی رشته جانها بتار
عالم افکندی بحال احتضار

نغمها دیدم در آن عالم که من
واله و حیران شدم بر خویشتن

دل بجوش آمد درون سینه‌ام
باز آمد ساقی دیرینه‌ام

گفت ای پروین چه بیدل گشته
از چه اندر خون دل آغشته

گفتم آری من ز خود فانی شدم
غرق در دریای ربانی شدم

اندر آن غرقاب با من گفت کو
تا چه می‌بینی تو از اسرار هو

گفتم اندر بحر قهر و لطف او
کل شیء هالک الا وجهه

هرکرا دادست حق فیض حیات
میچشاند شربت تلخ ممات

عیش و شادی جهان پر غرور
می‌پرهیزد بجو ای مرد غیور

زنگ را بگذار یکدم ای پسر
یک شبی در کوی پیرمکان گذر

بین تو پیرمکان هزار اندر هزار
کاروانشان بین قطار اندر قطار

جمله اندر بحر وحدت غوطه‌ور
گشته‌اند از هر دو عالم بیخبر

بهر جانان جان فانی داده‌اند
بلکه برتر زانچه دانی داده‌اند

از عرض بگذشته و جوهر شده
هر یکی چون لاله احمر شده

رمز الموتوا چنین هست ای عزیز
گرد کلفت از وجود خود بریز

تا سراسر جمله نور الله شوی
اگر از اسرار سر الله شوی

بینی اندر هر گیاهی سر حق　　هر یکی گویا ز سر ما سبق
اصل خود گیری وی در لامکان　　اندر آنی در سرای جاودان
وانکه این دنیا تو هیچ دو گریست　　هر که خندد اندر آخر گریست
گریهٔ آخر چکار آید تو را　　گریهٔ اول کن بچه زینها جدا
گریهٔ اول گل و ریحان بود　　خاصه کو اندر ره جانان بود
همچو آن قومی که خلاق جهان　　قرة العینی بدادی در زمان
ناله و زاری و فغان نشان بدی　　طفل تا وقتی که مهمانشان بدی
چونکه مردی کودک شیرین زبان　　شادمی گشتند جمله آن زمان
هر کسی را که حق آمد رهنمون　　گفت وا انا الیه راجعون

فصل بیستم

پس تو اکنون در فنای خویش کوش　　هست را بگذار و هستی می فروش
نیست شو تا هستیت پیدا شود　　هوش و گوشت واله و شیدا شود
عمرت آخر در لب بام فناست　　آرزویت باقی و حرصت بجاست
لحظهٔ انصاف ده در حال خویش　　بین چه کردستی تو با احوال خویش
ردی از الطاف حق بر تافتی　　کارگاه غفلت حق بافتی
نفس را انباز شیطان ساختی　　در رهش طاعات ایمان باختی

یکدمی هشیار شو ای بی‌شعور　　عقل شرکت سوز را کن مشعوا
رو بدرگاه خدا آن زمان　　ناله سر کن با دو صد آه و فغان
گوی ای غفار غفاری نما　　در حق ما جمله ستاری نما
حق ذات پاکت ای حی ودود　　وا رهان ما را ز شیطان عنود
رحمی ای رحمان بحال زار ما　　الامان زین نفس بدکردار ما
ما چه بد کردیم بد منما به ما　　ای تو ما را مقصد و هم مرتجا
گر تو نپذیری ز ما ای خوبروی　　تو بدرگاه که ما آریم روی
ای خدا ما خویش را نشناختیم　　زان سبب خود در بلا انداختیم
عفو کن ما را که بس بیچاره‌ایم　　بیکس و بی همدم و آواره‌ایم
تو کریمی و کریما زاعطاست　　اللئیم و لیما زا خطاست
تو چه بد رو ما چه ابر همطار　　تو جهان رحمت و ما شوره زار
ما به امید عفو عصیان کرده‌ایم　　بر امید سود نقصان کرده‌ایم
گر نبخشایی تو ما را ای کریم　　کو چه سازیم ای خداوند رحیم
چشم ما در رحمت تو گشته باز　　درد ما را چاره کن ای چاره‌ساز
وا ستان از نفس شیطان جان ما　　کن دوا این درد بی‌درمان ما
نفس کافر کیش ما فرعون شد　　همچو فرعونی که او مطعون شد

باب رحمت بر رخ ما باز کن جان ما را با ملک انباز کن
دیده حق بین عطا فرما کز آن بنگریم اسرار وحدت را عیان
ذکر ادعونی تو خود فرموده مستجب را باب ما بگشوده
نیست کار ما بغیر از معذرت نیست کار تو بغیر از مغفرت
پس دعای خویش را کن مستجاب وارهان ما را ز دنیای خراب
اینچه ما بندهٔ زار تو ایم بندهٔ زار گنهکار تو ایم

فصل چهارم

عجز و الحاح آر بر درگاه حق دود آهت را رسان بر نه طبق
از معاصی زود استغفار کن جسم و جان در راه حق ایثار کن
نا امید از رحمت یزدان مباش روی خود اندر عنز الکتر خراش
ناله سر کن یک جهان پر ناله کن بعد از آن آفاق را پر لاله کن
رو بخلوت آر در خلوت نشین سر وحدت در وجود خویش بین
در خلائق جز که قیل و قال نیست در میانشان مرد صاحب حال نیست
جز که پیر پر دل روشن ضمیر هر کجا بینی برو پیشش بمیر
پیر باید باطنت انور کند مس قلبت را بیکدم زر کند
همچو باران کو ببارد در چمن آورد بار ارغوان و یاسمن

تا دلی

تا ولیی بر تو نماید در ب هین یقین میدانکه در عهد نبی
هر چه خواهی از وی پی میکن طلب نی ز بوجهل لعین با بولهب
ذات آمد در صفات الله ولی گر نه انستی چنین پس احولی
گر ولی ظاهر نگشتی در جهان ذات حق در پرده بودستی نهان
گر ولی را با خدا دو دیده چشم احول بین بخود بگزیده
شاهد آرم یکدو بیت از مولوی تا بیابی نکتهای معنوی
احول اینجا خویش را بر باد داد مانده در کثرت چه داند اتحاد
دیدهٔ خواهم سبب سوراخ کن تا سبب را بر کند از بیخ و بن
ای ولی والی والا جناب دور کن از دیدهام پردهٔ حجاب
تا به بینم روی زیبای ترا آن رخ فرخنده سیمای ترا
ای ضیابخش مه و خور روی تو ای معطر گشته مشک از بوی تو
ای جهان جان ای جان جهان جان ما را همچو عیسی ده تو جان
تا بسایم پا بفرق فرقدان اندرآیم در مقام لامکان

فصل پنجم

در ولی آثار حق باشد عیان گر دم او زنده میگردد جهان
آن ولی میدانکه خلاق ودود گرد موجود از وجودش هرچه بود

آنولی باشد که شانش لافتی است | نقش تاجش آیهای هل اتی است
آن ولی میداند که از الطاف هو | رطب و یابس را بود آگاه او
آن ولی باشد که حق گوید ولی است | ای که شبلی یا که شیخ بوعلیست
آن ولی از قید ذات آزاد کند | این ولی از بیخ فناوت کند
چون چنین کردی تو ای نیکوخصال | حق همی گوید تعالی کی تعال
جسم تو اندم سراسر جان شود | جان ها انوار و با ایمان شود
دیده تو دید حق آید آن زمان | گفت تو گفت حق آید در بیان
ناگه ای سلطان خوبان زمن | سر وحدت بینی اندر انجمن
جمله را بینی تو در توحید غرق | تاج کرمناست بر کرانفرق
ناگهان بینی نوای جنگ و سرشت | باغ را آراسته همچون بهشت

فصل ششم

راز گویان سبزه با آب روان | کی تو ای یاقوت قوت روان
هیچ دانی اصل ذاتت از کجاست | گفت دانم از صفات کبریاست
نرگس مستانه را دیدم که دوش | سنبلی گفتا بدیگر همچو هوش
ناله از لاله آمد بگوش | تا ببینم او چه گوید در خروش
ناگهان از سوسن شیرین سخن | این ندا برخاست در صحن چمن

گاه زل

کاندرین عالم بجز الله کیست | در دو عالم غیر وجه الله کیست
هرچه هست اسرار سر وحدت است | باقی اندر فنا و کثرت است
یاسمن زان نکتها از هوش شد | ارغوان از بوی او مدهوش شد
نسترن بردار حق حق میزدی | همچو منصور انا الحق میزدی
گاه از قمری در اندم این ندا | کیست غیر از ذات حق در ماسوا
ماسوی الله هرچه هست اندر فناست | آنچه باقی ذات پاک کبریاست
غرغر اندر نعره توحید بود | نعره اش را جمله اشیا می شنود
سروها دم میزدند از راستی | که ندیدستیم ما جز راستی
گل به بلبل بود در راز نهفت | رازها میگفت کو باید بگفت
گر نهادر نبق سیمین عذار | این ندا را خواست آمد آشکار
در جهان یک دیدن حق دین شب | ورنه حق از چشم ما پوشیده شب
حق بود ظاهر چو خورشید جهان | ناید اندر دیده خفاشیان
فردی از مولا بباید در نظر | بهر این مطلب بسان نی شکر
حق عیان چون مهر رخشان آمده | حیف کاندر شهر کوران آمده
دیده حق بین نداریم ای کریم | دیده ای بخشا که خود را بنگریم
رحم کن بر ما ضعیفان ای خدا | رحم کن بر این نهفتان ابتدا

ازم

گر بگویم زین نمط تمثالها ‌ ‌ ‌ مانده در تردید باشی سالها
پس بیا خود را دمی با هوش ساز ‌ ‌ ‌ قول حق را گوش دار گوش ساز
تا بگویم با تو اسرار نهان ‌ ‌ ‌ غلغل اندازم باطراف جهان
تا تو آگه گردی از اسرار هو ‌ ‌ ‌ ظاهر آید بر تو امر استوا
گوش دل واده که خواهم این زمان ‌ ‌ ‌ زاولین خلقت کنم بهرت بیان
خواستم رمزی بگویم از معاد ‌ ‌ ‌ تا تو کامل گردی و خوش اعتقاد
لیک باید گفت قدری ای عزیز ‌ ‌ ‌ زاولین خلقت که گردی با تمیز
این چه واقع گشت در اول قدم ‌ ‌ ‌ تا نباشی آخر از اهل ندم
هوش دار اینده‌م بیان و الست ‌ ‌ ‌ این چها بگذشت در روز الست
خلقت اول چسان فرمود حق ‌ ‌ ‌ وز کجا پیمانه شان بنمود حق
لیک در بحر دگر انشا کنم ‌ ‌ ‌ بلبلم هر دم بشاخی جا کنم
چونکه دارد هر گلی بوی دگر ‌ ‌ ‌ چشم نرگس هست بر سوی دگر
هر گلی را در نهان خاصیتی است ‌ ‌ ‌ هر صفت را از ازل ماهیتی است
ده چه خوش گفته جناب مولوی ‌ ‌ ‌ در کتاب مثنوی معنوی
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب ‌ ‌ ‌ بوی گل را از که جوئیم از گلاب
جان فدای گلستان حیدری ‌ ‌ ‌ هست گلهای چو زر جعفری

جمله عالم عاشق گلزار او ‌ ‌ ‌ من فدای گرمی بازار او
تا قیامت بوستانش سبز و تر ‌ ‌ ‌ هست گلهای چو شمس و القمر
خاصه یک گل کو نهان از چشم ماست ‌ ‌ ‌ من نمیدانم که وصف او چهاست
اینقدر دانم وصی و رهبر است ‌ ‌ ‌ او بمنصب وارث پیغمبر است
شاهباز بزم او ادنی است او ‌ ‌ ‌ هم ولی والی و الا است او
او بود نایب مناب ذوالجلال ‌ ‌ ‌ حق تعالی شانه عما یقال
او بود گنجینه سر احد ‌ ‌ ‌ صورتش معنی الله الصمد
لم یلد را با ولم یولد اگر ‌ ‌ ‌ معنی خواهی بدست آوردی نگر
بی اب و ام ذات پاکش از ازل ‌ ‌ ‌ گرد ظاهر لایزال لم یزل
او بود موجود و از جودش جهان ‌ ‌ ‌ سبز و خرم گشته تا آخر زمان
او بهر م حق بود مسند نشین ‌ ‌ ‌ خادم درگاه او روح الامین
گرچه غایب از نظرها گشته است ‌ ‌ ‌ دوستان از حسرت خود کشته است
زبرای چشم بد پنهان شده است ‌ ‌ ‌ جان ما از غیبتش نالان شده است
ای خدا بنما ظهورش بر ملا ‌ ‌ ‌ دیده ما را ز نورش ده جلا
خدمتش را کن نصیب جان ما ‌ ‌ ‌ جان فدای مقدم جانان ما
الخدا من عاشق روی ویم ‌ ‌ ‌ در دو عالم مست جادوی ویم

پس صفات ما علیت بهر حق　　این وجود پاک شد از ما سبق
علت غائی است او بر هر علل　　علت باقیست او بر هر ملل
تا بهای فیض حق هر دم عیان　　گردد از وی الی ختم البیان
از اقتضای دهر و چرخ کجمدار　　داد حق از بهرشان غیبت قرار
تا گر یابد نیک و بد زان التیام　　ممتحن زان امتحان خاصان ز عام
بیجهات و بی سبب خلاق فرد　　چون خودی اندر صفت ایجاد کرد
همچو خویش او را سته از خلل　　کرد موجود آنچه او بد از ازل
ز عدم چون آتش آمد در ظهور　　یا بساطت ابد او حق را ظهور
بیحد از حد آمد و بی کم و کیف　　این مثل در حق منکر همچو سیف
بهر او حدی و محدودی نبود　　زانکه از وی پیش موجودی نبود
تا شود حدی و محدودی عیان　　بعد از ان آید با فهام و بیان
حد و محدود از وی آمد در وجود　　بعد کم و کیف و اوصاف آنچه بود
پس تبرا ذات او از کثرت است　　گرچه کثرت ظاهر از ان فطرت است
معنی کثرت بود مرغنم در او　　دست بردار ای حکیم از ذات هو
ذات هو بیرون بود از گفتگو　　گو بگو رو ممکنا خود را بجو
این صفت هر چند اوصاف نبیست　　این ولی هم نور الطاف نبیست

بارالها حق آن عالیجناب　　کن تو پر دین را ز خداش حساب
قسمتش کن یک زمان اندر زمان　　ای خداوند زمین و آسمان
بنگرد رخسار نیکوشش بخواب　　ختم شد والله اعلم بالصواب.

قصیده در نعت خاتم انبیا

چه در بدو خلقت خدای احد　　خداییش را خواست ظاهر کند
ز نورش عیان نقطه ساخته　　جهان را از آن نقطه پرداخته
ز جا خواست آن نقطه با وجود　　که نه حمد خلاق با فضل و جود
الف زان پدیدار شد ناگهان　　که باشد الف اول داستان
چه از بهر تعظیم خم قد نمود　　از آن خم شدن جای احمد نمود
چه در خم شدن کرد قدری درنگ　　شد آن میم احمد ولی حلقه تنگ
چه برخواست زان خم برفتار شد　　وز آن دال احمد پدیدار شد
چه آراست آن نقطه خود را چنین　　جهان آفرین گفت صد آفرین
وز آن پس بفرمود حی ودود　　در اوصاف آن ستید باجود
همین قسم تعظیم گردید خاص　　برای تو و است اختصاص
حبیب منی مفخر کاینات　　خطیب منی بر همه ممکنات
توئی عقل اول در اول وجود　　توئی نقش اول ز نقش ودود

بزم خدائی تو مسند نشین   بجام محبت توئی هم قرین
ز خلقت تو دان اولین خلقتی   برجعت تو دان اولین رجعتی
طفیل وجود است از بد و ام   توئی انجا اوند بر زید و عمر
وجود تو از نور خود ساختم   وزان شور در عالم انداختم
ترا نام نامیت احمد بود   نشان مهر است از دست سرمد بود
کلام الله از نطقت آید پدید   بمعراج جسم تو خواهد رسید
کمیت جلالت ترا داده ام   فصاحت بلفظ تو بنهاده ام
توئی مخزن ستر مکنون من   توئی شاهد روی گلگون من
گل وحدت انجام را دمنست   جز این گل بگلزار قلم زنست
بحرف هجی احمد آمد چهار   از آن چار عالم شده آشکار
سه حرف از آن از خدای کریم   نمود از پی قدرت آزاد و نیم
پس میمش بپرداخت حی ودود   که آن نقطه قابل قسمت نبود
به میمش بدی قدر پیغمبری   نبی از ولی دارد این برتری
با این میم هم شرح بسیار داشت   ز فهمیدنش عقل انکار داشت
بیان گردشش با چه و چون شود   ولی مطلب از دست بیرون شود
پس از نقش احمد خدای ودود   از آن نقطه نقشی جلی تر نمود

مغز

قصیده در نعت خاتم الانبیا

مغنی بیا نغمه ساز کن   سر قصه شاه دین باز کن
مغنی بزن نغمه با سرود   که آید و سلی الله اندر وجود
مغنی بزن لحن داود زود   که از پرده آمد برون هر چه بود
بده ساقی از جام وحدت کمی   که دیگر بعالم ندارم غمی
کسی را که ساقیش حیدر بود   چه اندیشه اش روز محشر بود
علی از عدم گر نگشتی وجود   خدائی حق هیچ ظاهر نبود
چو حق خلقت حق نمود آشکار   بجائی که حق شد بمرکز قرار
ثنا لنشش خداوند با فضل وجود   در آن لحظه فرمود با صد درود
ولی منی ای شه محترم   وصی بلا فصل پیغمبرم
توئی لوح محفوظ و محفوظ لوح   که داده بر آن لوح کلک تو روح
برازنده افسر لا فتی   طرازنده و هیم ازل اتی
ز انگشت تو ظاهر آید قلم   وزان سرنوشت جهان شد رقم
بسازم برای نشیمت عرش   طرازم پس از وی در آن لحظه فرش
یکی کرسی زر نهم اندرش   نشانم ترا از کرم بر سرش
بسازم حجابات را از حیات   وزان پس مقامات را از صفات
کنم خلق بهر تو کرّ و بیان   که کس نشنود از بیانشان بیان

همه

همه مست و مست جمال تو بس   همه هست و هست از وصال تو بس
چو موسی بخواهد بدید آتشش   کمی از جمال تو بنمایمش
عیان ذره سازم ز نور تمان   که گردد جهان جمله مقهور تان
کنم خلق بهر جلالت ملک   ز گرد نعالت برآرم فلک
سمواتیان جملگی بنده‌ات   دهم عرش را زیور از خنده‌ات
ز عکس جمالت بسازم نعیم   ز قهرت برآرم شراره جحیم
هوای نعیم نسیمی ز کوت   معطرتر از مشک از فر بوت
شرار جحیم بود قهر حوت   شراب طهور از عرقهای روت
بجنات و دوزخ تو قسام و بس   کز این رتبه افزون نشد هیچکس
بدان ساقی حوض کوثر توئی   یقین دانکه مهر پیمبر توئی
چه خواهی کنی سرنگون لات را   نهی جای دستم کف پات را
ز نعل سمندت چه عکسی بدر   شود زان کنم خلقت ماه و خور
ز بهر شناسائیم ای جمیل   تو بدهی بجبریل پند جلیل
وزان پس کند از تو اخذ کلام   برد نزد پیغمبر نیک نام
ز نور تو ظاهر شود انبیا   پس آنگاه زان خلقت اولیا
از آن خلق سازم خلق دگر   وزان خلق هم خلقت مشتهر

تنز

تسلسل بود تا بروز قیام   وزین آفرینش بوجه تمام
صفات تو جملگی مظهرند   که بر عالمی هریکی دلبرند
بذات شریفت کسی پی نبرد   بجز ما و پیغمبر سالخورد
ولیکن صفاتت چو پیدا شود   به بعضی براهین هویدا شود
از آنجمله مخلوق اشیا کنم   عدم از وجود تو احیا کنم
همه شاهد روی نیکوی تو   معطر هم از بوی گیسوی تو
بود ذکر ایشان ز پیر و جوان   که مائیم زین زمین و زمان
همین فخر ما را بس است ای کریم   که ما مظهر الله را مظهریم
کنم طاعتت عرضه بر ممکنات   که آن فرض گردید بر کائنات
هر آنکس قبول ولایت کند   اطاعت بتشریف رایت کند
بوی خلعتی از جلالت دهم   نجات از جمیع ضلالت دهم
سرافراز از کونین سازم ورا   چو بدر منور بهر دو سرا
هر آنکس که منکر شد از روی جهل   چو بوجهل رفتست او سوی جهل
بوی کسوتی از شقاوت دهم   ز تلخی بکامش حلاوت دهم
ز سقیش قعر جحیم   قرار مقرش بود چند دهر
بموجود یکسر چنین فرض کن   تو ای والی مملکتهای کن

بلفظ

بلفظ کنت خلق تسازم جهان — پس از دی توئی جمله را میزبان
ز شعر تو کردی در آندم که خواست — بکهشم ملک طین آدم بساخت
چو آنساختن اندک اندک تمام — شد آنگه نشانرا تو دادی قوام
قوام جهان از وجود تو شد — وظیفه خور خوان جود تو شد
هرانکس که موجود شد از عدم — بر ایشان تو شاهی و صاحب علم
تو فرماندهی از ازل تا ابد — بمخلوق جمله تو بدهی مدد
حیات و مماتش بدست تو شد — قضا و قدر تیر شصت تو شد
بوقت اراده اراد اللهی — بوقت افاده افاد اللهی
بوقت مشیت مشیت شما — بوقت حقیقت حقیقت چو ما
بوقت قضا در قضاء منی — بوقت رضا در رضای سنی
بوقت قدر تیر شصت منی — یقین بنده چتر تست سنی
به حکم سراسر بقا صاشدی — براین هفت دفتر تو امضا شدی
بدست تو باشد زمام اجل — باذن تو گشته است صاحب عمل
کتاب مراکاتش دست تست — یقین دان که این رتبه رتبت تست
ازین هفت چتر است نظم جهان — توئی عین این هفت ای جان جان

الهی بحق شهنشاه دین
کتا بهر روی تو راه یقین

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در نعت خاتم انبیا صلوات الله در بین راه سفر مکه عرض شد

ای جوهر لطیف که حق را تو مظهری — هم مظهری و هم تو خداوند مظهری
ذات مقدست چه نمود آشکار حق — دادت پیمبری و چه نیکو پیمبری
بر شانه تو مهر نبوت نهاد و گفت — بر ممکنات جمله تو شاهی و سروری
در عالم وجود توئی واجب الوجود — در بحر لطف هم تو فروزنده گوهری
گوهر چه گوهری که ز نور سرشته است — گشته جهان تیره چو خورشید انوری
ای آنکه حق بشان تو فرموده در ازل — ما را تو دلبری و لی طرفه دلبری

ای شاهد

ای شاهدی که شاهد دوران شباهتی / اقرار کرده شاهد خلاق اکبری
بر مسند جلال خدائی توئی و بس / مسند نشین و ملکه جهاندار داوری
ای سیدی که سید کونین خوانده حق / وی سروری که بر همه آفاق سروری
عالم توئی بعالم امکان و ما یکون / زان رو که هست نزد تو شیء محقری
موجود گشته بهر وجود تو کائنات / داده دست حیات بهر جسم لاغری
ای آنکسیکه لطف عمیم تو کرده است / ذرات را بعالم در ذره پروری
پیغمبران اگرچه بدند از ره شرف / نسبت بتو چو قطره بدریای اخضری
ظاهر شده است عالم امکان ز نور تو / لیکن چو ذو الجلال تو در پرده اندری
گر گوییت خدائی لیکن نه از آنک / او بی تکدر است و تو گاهی تکدری
از دست ظالمان جفا جو که کرده غصب / حق ولیت از ره از ره جور و ستمگری
لیکن ملک چو دید جمال مطهرت / روز الست گفته خداوند اکبری
اقرار کرده بدی خود به بندگیت / کبرا چه چند گفت که از حق تو کمتری
ظاهر بصورت بشریت شدی بخلق / لیکن بشر نه تو ندانم چه مظهری
حق داند و علی تو چه ذات مقدسی / از درک اصل ذات تو عقل بشر بری
تو با علی و یازده اولاد اطهرش / هستید نفس واحده جسم مطهری
آخر سر شوند و لا شئ محض عالم وجود / فرش جلال اگر تو بعالم بگستری

ای جسم

ای جسم پاک سید لولاک و لو کشف / بادا فدات جان جهان جمله یکسری
نشناخت حق حرمت تو هر که در جهان / در حق تو نموده جفا و ستمگری
ای آنکه گفت خالق عالم بشان تو / عالم تمام جرم و تو گوگرد احمری
تو باغبان عالم امکانی و ولی / در باغ دین حق تو چو سرو و صنوبری
رفرف سوار رفعت لو من عرف توئی / در بارگاه قدس تو با حق سخنوری
جائی قدم گذارده تو که هیچ که / نگذاشته است غیر علی پای دیگری
زانجو ستت خدای بمعراج بهر آنکه / گیرد ز خاک نعلینت عرش زیوری
از بهر تازه کردن میثاق و عهد که / بوده است و هست بلکه روایات دیگری
نزدیک حق شدی تو چنانیکه فاصله / قوسین و قاب بود نداری تو منکری
معراج کرده حق بتو ظاهر برای آنکه / دانند خلق جمله ز مخلوق برتری
لیکن چه برتری که خداوند برتری / هستی بممکنات تو شاه غضنفری
نسبت بخلق شان تو شان خدا بود / نسبت بحق بقول خود از ذره کمتری
ای خلقت شریف ندانم چه خلقتی / وی جوهر لطیف ندانم چه جوهری
خلقت چه خلقتی که خداوند خلقتی / جوهر چه جوهری که خداوند جوهری
واهم هم نه قدر که خدا را پیمبری / مخلوق را تو سرور و سالار و رهبری
آن سروری تو کز همه آفاق سر بسر / مداح گر شوند و بگویند دفتری

دفتر

دفتر چو دفتری که به پهنای سپهر	لیکن نگفته اندر بسیار کمتری
هر کس که در مدیح تو مدحی بیان نمود	مدح تو نیست کرده بفهمش سروری
ای آنکه اولین قدم قدرتست عرش	وز عرش هم هزار فرودی تو برتری
در مجلسیکه جمع در آیند انبیا	بر جملگی وجود تو دارد مصدری
قدر ترا خدای شناسا است مدح تو	بردی سزاست زانکه خدا را تو دلبری
تو بحر رحمتی و محیطی بعالمین	کس را چه حد ببحر مدیحت شناوری
در مدح تو کسی نتواند که دم زند	جبریل گر زند دم سوزد ورا پری
در عهد دولت شه جمجاه جم خدم	شاه زمانه ناصر دین پیمبری
روی زمین تمام ز لطفش چو گلستان	شیر فلک تیره کند مهر مادری
شاهیکه کرده کسب ضیا از رخ نکوش	در صفحهٔ چهارم خورشید خاوری
سنش جوان و بخت جوانست و عقل پیر	عمرش هزار باد درین چرخ چنبری
شاهیکه صولتش جگر شیر آب کرد	وز هیبتش پلنگ گریزان ز قسوری
شاهنشهی که میر اتابک وکیل اوست	زین افتخار کرده بکیوان تفاخری
میریکه در فضیلت فضلش شده است گنگ	بوذرجمهر واصف و شیخ شبستری
میریکه از طبیعت طبعش جهان پیر	گشته جوان چو تازه جوانان کشمری
میریکه در جلالت شأنش بروزگار	بر سینهٔ فلک بودش داغ چاکری

یارب

یارب بحق قائم آل محمدی	پاینده دار شان بوجود پیمبری
توفیق حج و عمره عطا کرد ذوالکرم	خلاق بنده پرور و بنده پروری
شصت سه بود بعد هزار و دویست سال	کاین ذره شد مشرف قبر پیمبری
من از کجا و خانهٔ حق ای عجب این..	گر لطف حق نبود مرا یار و یاوری
وارد شدم بصحن حرم آنکه گوییا	معماریش نموده خدا یا که حیدری
آبش چو سلسبیل و لیکن چو سلسبیل	خاکش عبیر بود و یا آنکه عنبری
صحن و سرا چه صحن و سرا آنکه هشت خلد	روشن ز عکس روی شده گر نیک بنگری
دیدم در آن هزار فزون آبها روان	آبی چه آب بلکه به از آب کوثری
بر بقعهٔ مبارک چون چشم او فتاد	گفتم هزار بار تو از عرش بهتری
رفتم بخاک و سجده نمودم بذوق و شوق	چون خواستم ز جای شدم حال دیگری
ترکیب بقعه بود بترکیب نه سپهر	در ارتفاع داشت ز افلاک برتری
رفتم بعجز تا که رسیدم در حرم	دیدم حرم حرم چه حرم خلد انوری
کردم سلام چو خواستم اذن دخول پس	جائی شدم که عقل ببیند جهت لنگری
گفتم بعقل جاهل کای پیر روزگار	بهر چه مکث کرده درین پست محضری
برخیز دانه ای تو اندر حریم حق	معراج کن بحق تو درین عرش اکبری
گفتا که رو تو جاییکه من بیمن بود	زین بیشتر گر آیم سوزد مرا پری

گفتم

گفتم که اولین قدمست این اقامتی | چندین هزار مانده چرا زار و مضطری
گفتا به بخشش عقل همین قدر راه داشت | رو عشق عقل سوز تو تنها مظفری
گشتم براق تیز تک عشق را سوار | تازاندم آنچنانکه تو گفتی چو صرصری
تا که بماند نیمره ادهم بصد تعب | گفتا برو که نیست دگر با تو همسری
گفتم چرا چنانکه بمقصد رسیم تا | بینیم روی دوست چو جام سکندری
گفتا مقام عشق همینجا بود و بس | زین پس مقام خود نیست هرچه بگذری
قدری تحیرانه شدم من ز بعد عشق | تا آنکه رفته رفته رسیدم بکیدری
دانی چه در دری که در خانه خدای | بود از قرار هاش گر نیک بنگری
دیدم حجابها و پس هر حجب حجب | در هر حجب هزار مقامای دیگری
دیدم مقامها که ندیدست هیچکس | اندر جهان نباشد از آنجای خوشتری
گشتم ز خویش بیخود و رفتم بصد شتاب | در بیخودی رسانده خود را بمقبری
مقبر چه مقبری که در او بود نور حق | مقبر چه مقبری که پر از مشک اذفری
نزدیک مرقدش شدم آنقدر کو بحق | نزدیک گشته بود بمعراج ظاهری
برگرد مرقدش دو ضریحی بسیم خام | دیدم کشیده بود بسقف معصفری
قندیلهای نور پر از نور سرمدی | آویز گشته بود چو یاقوت احمری
دیدم مقام حضرت جبریل را که او | نازل شدی بخدمت او همچو چاکری

یک منبری ز مرمر دیدم نکو شمر | کاندر جهان ندیده کسی همچو منبری
قندیل وارگو مرصع بهر طرف | آویز گشته دیدم از زر جعفری
دیدم مقام تربت زهرا که گفته بود | در شان او خدای که ناموس اکبری
کردم زیارت همگی را بصد نیاز | بعدش وداع کردم با دیده تری
گفتم بعجز و ناله بآن شهسوار دین | کای منبع سخا بنما بنده پروری

پروین بجا بکوسی در گاهت آمده
دارد امید چشم شفاعت که بنگری

قصیده در نعت خاتم اوصیا صلوت الله

ای ذات تو بر مصدر ایجاد وجود ذات | وی از صفت گذشته عیان جلوه ظهور ذات
جاری بود از دست تو ایدت خداوند | هر لحظه بموجود و عدم کل فیوضات
یکجلوه ز رخ کردی جمعی بخدائیت | اقرار نمودند در این سر مکافات
گر جلوه دیگر بنمائی چو شوی تو | ای جلوه حق جلوه نما از رخ ربات
گر خالق یکتا ز ره مصلحت خاص | اوصاف تو اندر نبی آورد بآیات
آن وصف نه بل نفی صفاتست معنی | گر چه صفتی از تو بود عالم ذرات
در آیه دیگر مثل مثل بشر را | در حق شما کرده بیان واجب بالذات
تفسیر در این نفی بود مثل و الا | از قاعده بیرون بود کل مثالات

زان گر که مشبه ز مشبه بهش اقوی   بود بر وجه حسن تجلی ز کلامات
پس حق ممیز که تمیزی صفت اوست   در جمله مقامات نمود است مراعات
در شکل بشر آمده اندر نظر اما   بود ید حقیقت همگی غیب غیوبات
بر غیب کس آگه نشود غیر خداوند   این نکته بپاش بعوالم شده کرات
با نص صحیحی که بود ثابت و محکم   از قول رسولان همه این بود دلیلات
هرگز بجهان عکس بعاکس نرسیدست اما   اینمسئله واضح شده چون عاکس مرآت
وصف تو در اوصاف وجودت نگنجد   هر چند برند از حد تقریر بیانات
خواهم که ز نو مطلع دیگر بسرایم   در مدح تو ای نایب حق قاضی حاجات

ای زلف تو لرزنده گهی همبر گرمات
که بر رخ زیبای تو حیران شده که مات

افسرده شود گاه چو افعی ز بر دوست   پیچیده شود گاه چو ثعبان ز حرارات
افعی ز لب آورده برون آه شرربار   وین تیر خرشند در زنده حیات
ثعبان بزبان لابه کنان در که و بیگاه   وی تا ز کنان خشه به بستر که سماوات
مولود شریعت چه عیان گشت بعالم   عالم ز قدومت شده چون روضه جنات
گشتی چه درون حرم حق متولد   با حضرت حق خانه خدا نیت شد اثبات
محرم بحریم حرمش آمد از بدو   زان باب از آنخانه برون شد قدر عنات

آندم که وجود آمدی از فاطمه آمد   ساقط قلم از ضبط تکالیف وجودات
بخشید خدا بهر نثار قدم تو   آنقدر گنهکار که باید بخیالات
فرمود که زیور بنما خازن جنت   جنات مرا از حلل و عطر و عبیرات
طوبی چه شنید این خبر از خالق بیچون   بالید چنان کز بر عرش بردن رفعات
ارواح مکرم همگی خرم و دلشاد   در عالم اعلی شده با اهل سماوات
آندم که جمالی ز نقاب صفا بنمودی   بر دیده ممکن ز ره لطف و کرامات
منظور از آن دیدن حق بود دلالا   بالاتر از اینکه در آئی بعیونات
ذاتت چه خداوند بسر از صفات است   هر چند که یکوصف تو بر خلق بود دال
در نام تو هم نام خدا آمده لیکن   این وصف نه ذمیست بر از رتبه اعلات
ای حضرت مولی علی عالی اعلی   از دیده ما دور نما کل حجابات
ما اگرچه بصنف آن رخ نیکوت   فانی چه شدیم و کردم همه محجات
سوزنده شود بعد وجودم همه از تو   که بر دملامت بری از آفت آفات
پروین تمنای چنین مرتبه و جاه   گر دست بپا از کرم لطف تو ایات

از شوق مدیحت گذرش قافیه سنجی
بیرون شده عفوش بکن ای هرچه آبات

ایضاً قصیده در مدح خاتم انبیا صلوات الله

هزاران حمد بیحد بر خدای خالق اکبر / که بی‌مثل است و بی‌مانند خلاق جهان آور
درود بیعد بر سالکان بزم وادی / خصوصا احمد محمود آن سالار دین پرور
پس از نعت نبی سازم ثنای او صیای او / که جبریلش بدی دربان و اسرافیلش فرمانبر
شهنشاهی که گر ظاهر نگشتی در جهان ذاتش / نهان بودی بعالم حق و ملکه قدر پیغمبر
چه ظاهر گشت و صافات خدائی جمله ظاهر شد / نمود از چاکری قدر نبی را در جهان ظاهر
وجودش واجب آمد بر وجود ممکن واجب / که آمد در وجود از جمله موجودات لیکن مصدر
بود نفس مشیت با اراده آشکار والا / ز جودش گشته موجود عالم امکان بزیور
قضاهای زوجهت آنچه سود با قدر و قدرت / که فرماید بحکم خالق خلاق بحر و بر
اجل امر است کز قضای او گردید با قدرت / وگرنه تا قیامت نیست بودی در عمل مضطر
نوشت او سر نوشت عالم امکان با اول / که عالم گشته بود از بدو خلقت تا الآخر
بدار اسم بیان فرمود در بعضی با مر حق / ولی بنوشت در لوحیکه بود آن در دو عین دفتر
ز اول خلقت آمد علت غائی بهر اشیا / دبیر آسا مدبر گشته بر عالم ز خشک و تر
ز نهاسش نفس کرده بر مخلوق جان بخشی / رساند از امر او میکال روزیها باشان حیر
شقی از وی شقی گردید اندر عالم امکان / سعید از وی سعید آمد معنبر بوی خوش منظر
بشان او حدیث بطن و ام اتها آمد / از آن زو گو بدی ما ام و سر شاکل اکبر
وجود خیر و شر موجود گردید از وجود او / که بر خیار آمد خیر و بر شرار اکلا شر

بود این معنی چشم علی بر قلب و بر سمعی / نه قدرش جمله دیدند و با رشش گشته کل مبصر
به دید ممکنات آمد وجودش بین برهان آن / که حق عین الیقین آید بمکمن جمله سر تا سر
والا دید حق ممکن نبود از دیده ممکن / که جسمش بود روح انبیا بود دست الله بر
کجی مخلوق را یارای دید آنچنان جسمی / که گردد منکشف از دیدن او خسرو خاور
بتوصیف صفاتش گشته مخلوقات کل اخرس / که حق فرمود نشناسد در او جز من و پیغمبر
نظام حلقه امکان شد از دنیا غلام او / قوام زمره امکان از او بر پاست تا محشر
ز لطفش یافت نوروزی و زان در صحیفه غرا / ز قهرش آدم آمد سالها گریان چو ابر تر
ز عشقش عاشقان در بدو خلقت مست لا یعقل / ز بحرش چشم دجله و تیان شد متصل بر در
فروزان از جمال دلفروزش حلقه ممکن / بود ماه مدح جانفزایش حضرت داور
معظم از جلال و فقیش شد عرش و ابرهم کرسی / درخشان ماه و خور از پرتوش گنبد اخضر
بمیزان کمالش کاملان دهر ابجد خوان / بدیدار فضائلش فاضیان گشته کور و کر
مکمل از کمالش کاملان گشتند در عالم / مصلح از صلاحش صالحان تا ریک کوثر
چه از دریای وحدت گشت ظاهر اندر آنجا / به پیمانش تصدیق حق کرد دید مستظهر
رموز جمله عالم بود رمزی ز اسرار آنش / فنون هر فنی باشد ز مکنونات آن سر در
بود نفس مشیت نزد اهل حکمت او لا / ولیکن نزد عارف کو نیا قدرست بالاتر
خدایش نا خدا خواند از ازل پروردگار او / نمود از بهران زورق وجود اهرش لنگر

ولی دشمنش را همه اسباب و دست بالا
نگردد منکر او دیده ز همه اقسام ز مسلم و کافر

چنان سعی نمایند نمود اند عبودیت
که تا کنه ربوبیت رسید آن شاه دین پرور

وز آن پس صنعت خلاقی از بهر وجود او
رسیده ز عالم بالا نصرت اکرام صد کشور

وجود آورد آن دم از عدم موجود نابود
که اندر حصر ناید وصف آن تا عالم دیگر

جهانبان گشت آن دم بر جهان جمله ارکان
سخن ز انگشت بر تکوین ممکن در جواب در

بهر عالم که آمد خلق از ذرات از هر سو
بدی ولیک بودی متعبد او ما دربر

گرتا تکمیل سازد خلق را بر طاعت یزدان
ولا بر قضای هر عوالم صورتی ظاهر

نمودی تا که سخت و سهل امر کن آید
والا جبر لازم بود در افعال خیر و شر

بهر عالم نمودی خویشتن را تا عالم ناسوت
وز آنجا ظاهر آمد شکل آدم فلک منظر

بنحو لا به فقر و فنا مخلوق را اکثر
بخواندی سوی حق آن شهسوار لافتی امر

خرد این گر نمودی خلق کی تمکین نمودندی
به تکلیف خدا آیین احمد حضرت حیدر

برای مصلحت عجز و قهر و ذلت ایشان
که ممکن واجب ایشان آمده اندرین محضر

والاتشان او ولی ازین بود در همه عالم
که عاجز آمدند چون مخلوق ما دان یکدیگر

قصیده در منقبت صدیقهٔ طاهره صلوات الله علیها

ای صبح ازل عکسی از آن روی منور
وی شام ابد تیره از آن زلف معنبر

در نرگس فتان تو بس فتنه که مشحون
در سنبل ریحان تو آفاق معطر

زلف ار که آشفته شود شیفته عالم
ور جمع بجمع آینه در حلقه زلفت در

مکنون خم زلف تو اسرار خداوند
آنقدر که از مصدر امکان شده صادر

مدیون خم زلف تو خلاق جهاندار
در امر قضا هر چه نمایند مقدر

تا آنکه شود جاری از آن دست گهربار
اید ست خدا نفس ولی جسم مطهر

شعبان سر زلف تو که افعی خونخوار
که نافه تر تیر اعظم بود دشمن بر

بر معجز موسی ز عصا آنچه رسید است
از لطف سر زلف تو بود آن خط مصدر

منظور ز مصدر بود آن مصدر اول
گر بد و خداوند نماید مقدر

در مصدر اگر سر خط استاد نباشد
هرگز نتواند که کند نقش مصور

پس سر خط استاد و بیان مهر جلاله
خورد دست ظهورش بجهان گشت پیمبر

ای نقش وجود تو ز نقش تو هویدا
وی نفس ولی تن شده از نفس تو ظاهر

آنقدر صحیح آمده این وجه به تفصیل
گر حسرتش افتاده برون دیده منکر

آنقدر وجیه آمده وجهت که بعالم
ذرات ز یکذره جهت شده ظاهر

آنقدر جلیل آمده قدرت که در آن زن
ناموس خدا بود و دوم منت پیمبر

در رتبه سیم اگر اظهار نمایم
باید بشود در رتبه اولاد مکرر

لا کی نه بتقسیم که بود ثابت بالذات
بل بالعرض این اکبر و بالذات اکبر

نسبت بخداوند علی آمده ممکن / لیکن بوجودات بدی واجب داور

گر شبهه خداوند عیان هادی ایزد و / کفوی بنده از بهر توای رهبر ازهر

تکمیل تو مجوبی و مهجوری دولت / افسرد یکی و شد دیگر صد عشر

زان بعد طنابیکه زدی ای انسک بت کن / انداخته برگردن آن شافع محشر

کز غصه آن صدمه عظمات زعینین / برروی چو مه ریخته هر دم دو صد اختر

پروین ز تو دارد بخدا چشم شفاعت
محروم مسازش بحق ساقی کوثر

قصیده در مدح حضرت امام حسن صلوات الله علیه

هر که در حلقه زلف تو گرفتار نشد / دل سودازده اش محرم اسرار نشد

سرنگون زلف تو کاو بجز از سبد فیض / سرنگون دید تا رش گرفتار نشد

گرد رخسار تو هر کس ننماید طواف / در سر کوی صفا منکر زنار نشد

گرچه با هروله گرد و بسوی مروه روان / واهش از معنی آن ز فن و رفتار نشد

از منا گرچه وزان بعد رود در عرفات / عارف از آن سر و انگوی در دربار نشد

خال همچون حجرت هر که نبوسید بمهر / آگه از نقطه تحقیقت پرکار نشد

چشم بیمار تو شد علت بیماری دل / بیدلست آنکه ازین علت بیمار نشد

تیر مژگان تو از صفحه امکان بگذشت / سخت دل آنکه چو منصور سر دار نشد

بر سر تیر قضا جز هدف تیر بلا / جان در درد دوا دل افگار نشد

روی نیکوی تو دیباچه صبح ازلست / آنچنانیکه از آن شام پدیدار نشد

قد موزون تو آمد علم اسم الله / خارجی را بجهان قسمت دیدار نشد

حسنت آنقدر حسن افتاد در عالم ذر / که جز آن مصدر بر مظهر دادار نشد

هر که یکذره ترا دید چنان رفت ز هوش / کز ازل تا بابد لحظه هشیار نشد

شرط تکمیل تو صلح آمد در عالم کون / زین همه چه خوش اغیار خبردار نشد

آنکه فرمانبر و فرمانده خلاق ودود / جز تو در مصدر اینجا و نمود دار نشد

اصلح از جنگ برای تو بدی صلح ولی / حیف صد حیف که اثباتش با دار نشد

علل اربعه را علت غائی ز ازل / نزد اخیار درین مسئله انکار نشد

منکر از منکر این امر شود نیست عجب / زانکه در عالم ذر بر سر اقرار نشد

بخل ورزیدن با تربت و نشان ملید / ورنه عذرش که مسموع بد اظهار نشد

آنچه بود یکه بفرمان تو بنوشت قلم / آنچه بایست بتقسیم که خطاکار نشد

فعل ممکن همه بنوشتی از روکه قبول / کرده بود و نبدی جو سهو در انکار نشد

نیک و بد هر چه بد دید بموضوع شد / بار تکلیف عدالت بجز این بار نشد

بعد از آن داده بدو در عمل حسن و قبیح / غیر ازین گر بود او فاعل مختار نشد

اول امداد وجود آنبتاثیر عمل / بجز از سلسله عترت اطهار نشد

فیض رحمت دمادم رسد از مبدء کل … جزء بر کل زند و نیک و بد کار شد

زهر اگر کارگر جسم شما شد بخدا … اذن فحوی شما داشت که بیگار شد

گر ز تأثیر فنا شد اشیا در حین عمل … فاعلش مدعی آید که چنین کار شد

من شدم فاعل مختار در افعال چرا … فعل من از اثر هستی دیگر دار شد

پس بباید بدهید اذن که افعال عباد … رهت آید که چنین جبر ز جبار شد

ختم پروین بنما مدح دُر بار حسن
که جهان پر ز رخ او مظهر انوار شد

قصیده در مدح حضرت امام حسین صلوات الله علیه

باز دلبر نوع دیگر دلبری خواهد کند … همچو صانع در جهان صنعتگری خواهد کند

بعد جد و باب اندر عالم کون و فساد … معدلت آسا چو داور داوری خواهد کند

آفتاب روشن اظهار رب العالمین … چون ازل بر خلق ذره پروری خواهد کند

از دو چشم زلف افعی وش که اندر گنج حسن … خفته دارد کار عالم چنبری خواهد کند

وز دو شهلا نرگس جادو وش عابد فریب … دفع سحر ساحران بل ساحری خواهد کند

تیر مژگانش بمعنی ما رمیت اذ رمیت … گرچه منکر اندر اینجا منکری خواهد کند

تیغ ابروش چنانکه خونها ریزد در جهان … کافر ما کافری ها کافری خواهد کند

پشته ها از کشته سازد تو گوئی گرد کار … کار حیدر با گروه خیبری خواهد کند

افقه

آنقدر رمحش بلند آمد بقدر و منزلت … تا که بر قطب نبوت محوری خواهد کند

تیغ آذربار خونریزش بهنگام مصاف … سر بسر روی زمین را آذری خواهد کند

از نگاه چو مرکب صرصر نژادش شیر چرخ … با تملق تا ابد روبه گری خواهد کند

آتش قهرش بهر جائی که گردد شعله ور … لطف حق بی اذن زانجا قهری خواهد کند

مصدر ایجاد آمد مصطفی ولیک وی … چون مصدر صد مصدر امکان مصدری خواهد کند

بهر جانبازی براه دوست در دشت بلا … چهره از خون شهیدان احمری خواهد کند

تا که دین احمدی اندر جهان گیرد قرار … کافران را سر بسر از جان بری خواهد کند

بعد از آن سازد فدا نوباوگان مصطفی … بوالعجب کاری بعین سروری خواهد کند

بهر اثبات عبودیت در آن ظلمت سرا … حلق تسلیم بپای خود در خنجری خواهد کند

راس پر نورش بنوک نیزه آرد بهر آنکه … ظاهر اظهار انا الحق مظهری خواهد کند

عابدین نیش را به بند دهند بر بازو و بعد … سر تسلیم و رضا را اظهری خواهد کند

زینبش را گر شد بی پرده از زر حجاب … دفع حجت را چنین در مضطری خواهد کند

اهل بیتش را اسیر کوفیان بی ننگ آن … امر واجب را بممکن یکسری خواهد کند

طبع موزون که پروین دارد از الطاف اوست
زان مناسب بر طبایع برتری خواهد کند

قصیده در مدح سید سجاد صلوات الله علیه

ای

ای نور خدا آیت حق حق مجسم / وی از همه موجود وجود تو مقدم
آنقدر که از حق بشنیدن آمدی اصغر / لیکن بوجودات تو ای اکبر و اعظم
ای زلف تو سر سلسله سلسله مویان / وی لعل گهربار تو شد عیسی مریم
در سلسله زلف تو دلهای پریشان / آویخته و ریخته چون نرگس طارم
ای روی تو سرمایه ایجاد وجودات / وی موی تو سر رشته ادراج مکرم
در صورت اگر آمدی از نسل حسین / در معنی از ایشان چو خدائی تو معظم
یک نعمت از خوان نعم روزی ممکن / یک بخشش از کان کرم نعمت عالم
یکذره ز نور رخت ای شاه دو پیدا / ذرات عیان ساخت چو حق حضرت خاتم
تکلیف استی ز خداوند بر ایشان / بنموده و بگرفته جوابات مسلم
زان بعد بتصدیق نبوت و ولایت / اقرار گرفتی تو ولا واضح و مبهم
تا آنکه تمامی ز شما مختلف احوال / گشتند بقسمی که نبودند دو باهم
از لطف عمیم تو سعیدان همه در خلد / وز قهر عظیم تو شقی قعر جهنم
تفصیل از آن داده خداوند جهان را / تا آنکه کند وصف جمال تو مترجم
نام تو چه بسجا ز اعدا در آورد / آن دم که حروفات تهجی زده بر هم
بابای حقیقی که براندند ز خلدش / از بابت یادش خوش حضرت آدم
در رتبه چنان دید که مسجود وجودات / و افتد شده ای نقد ست سر و جانم

بنمود

بنمود تحیر ز چنین مرتبه و جاه / تا در طمع خام فتاده مطلم
تفصیل حکایات وی از بد وانی خم / کرد است خداوند مکرر ز تمایم
تکمیل تو ز تخمیر جفا بود و اسیری / کز قوم جفا پیشه کشیدید دمادم
از کرب و بلا تا بتن تب دار الاشام / رفتید شهید همه در حالت ماتم
تا نزد یزید آن سگ بدکیش زناکار / حجت بشود ختم و جزایش برسد هم

پروین بنما ختم تو این مدح گهربار
کز طبع سلیم تو جهانی شده خرم

قصیده در مدح امام محمد باقر صلوات الله علیه

چون ظهورات ای ظهور الله در عالم عیان شد / پیر امکان صبح دم از خرمی خرم جوان شد
باغ امکان از عکس عکس رویت حق نما شد / گرد و زان نبض موزونت بتر اول غنان گلشن شد
از معنبر زلف مشکینت جهان پر مشک عنبر / آنچنان کز نکهتش باد صبا عنبر فشان شد
جبرئیل آنقدر اندر آستانش کرده خدمت / تا از الطاف و کرم وز رحمت صاحب نشان شد
طایر قدرت ز عطر قدرت حق قطره قطره / در چنین زلف و رویت کاه بگاهی فشان شد
هر چه در عالم کنی از نیک و بد در حق جمیع / زهره نی کس را که گوید اینچنین یا آنچنان شد
زانکه در باب عدالت ثانی اثنین خدائی / در جمیع عالم از بدو وجود این تن سخن شد
بد ز تو نامد وگر آید خرا شایست آن / صیت اینخصلت ز با انصاف آنکه کهکشان

خلق

خلق چون نوبت دیده تماشا در نظرها / پیغمبر از محو آن کل جهان لا مکان شد
چون زمان از گردش چرخ محاسن خلق شد / حق و باطل هیچو جهل و تجرید نمایان شد
حق چه در کار مکن از شما شد مشورت جو / در جوابش با ادب کشیده گفت دم نکشید
باعث آن مشورت این بشد که خلاق کرم / از شما در هر زمان فعلش تفصیل و بیان شد
ور نه فعل او چو ذاتش در چه و یکتا بیاید / بر موحد نمش اهل نجات جاودان شد
مشورت زان فرمود و چونکه تفصیل از شما شد / با رضا باشد نه جبر این شرعها در اول بیان شد
تا که مختاری هر موجود را ثابت نماید / در عدالت بر شیر انطاقش تفصیلش بیان شد
انجمن از همت سلطان دین پیر طریقت / اختلافات طرق را پیمانی در میان شد
بیشتر از خلقت هر عالمی آن مشورت را / گر دار مخلوق هیچ خلاقی که نطقش بکر شد
در جوابش هر که عرضی کرد لا کن جمله بجا / زین سبب هر عالمی بس عالمی اندر زبان شد
در جهان تکمیل تو اظهار علم و حلم آمد / در عوض جور و ستم از دشمنان تو عیان شد
مزرع ایجاد امکان تخم چون از لطف فطرت / کشت نامت با قوا آمد سکه آب حقیقت آن شد

تا دهت پروین چو پروانه بگرد شمع رویت / آنقدر بر بید تا در شعله عشقت نهان شد

قصیده در مدح امام جعفر صادق صلوات الله علیه

ای آفتاب عکسی از آرزوی آفتاب / وی ماهتاب عکسی از آرزوی ماهتاب

مشکین کلاله زلف تو چون دال مسحر / ویران لعل صبح روی تو هر لحظه شکناب
از قیروان زلف تو تا قیروان روی / وجه خدا عیان شده در قیروان حجاب
انجیات در ظلمات سواد زلف / پنهان نموده عجب دیر شد نقاب
عالم تمام رو به عدم آورد اگر / یکذره فی یکی رخت اندر زمان نقاب
هر چند از عدم وجود آمدید لیک / بود ید از عدم همگی با لک الرقاب
اینقدر قابلیتشان بود مستعد / گر نیستی بهشت همچو انسان نساب
زان پس که یافتید ز الطاف حق وجود / بر ممکنات داده وجود از ره صواب
اعطای فیض بعد رسید از جناب تو / هر دم بکل خلق از این چرخ آسیاب
افعال خلق گر چه بود خلق عام حق / بالذات یا خداست چه خوش باشد جواب
افعال جمله شرط عبودیت آمده / مشروط با رضای حق آمد ثواب
در امر کن هر آنکه کند ترک دین / گردید در حریم تو همی سر سد عقاب
ای عاملی که ترک ادا مر نکرده / وی کاملی که کرده نهی حق اجتناب
زاعداد نام اشرف تو جعفر آمده / تا ذات حق ز نهر صفت یابد انتخاب
تو نهر بحر رحمت حق آمدی از آن / گردید نام اقدس جد تو بو تراب
از روی صدق در همه عالم تو صادقی / چندانکه از صداقت امکان چون سراب
بشنید صوت فیض وجود از جناب تو / در دم وجود کرده قبول از تو خطاب

گر مهر راستی شما در میان نبود — کی میشد از فیوض شما کامیاب خلق
تکمیل تو حدیث ز قول رسول بس — بر خلق بر تمیز مجهول ناثواب
تا آنکه یافت مذهب و ملت ز تو رواج — گردید خاک مرده ز لطفت فلک جناب
اصحاب از حساب بدر بود لیک خاص — اندر میانشان چو خور اندر میان شهاب
ای من فدای مقدم اصحاب خاص تو — وی من همیشه خادم آن آستان باب
گر از کرم قبول نجد امیم کنید — زین افتخار فخر نمایم بشیخ و شاب

پروین ز حضرت تو تماشش این بود
کن حاجتش بحق خداوند مستجاب

قصیده در نعت جناب سیدنا و مولانا حضرت صاحب الامر صلوات الله و سلامه علیه

ای ذره‌ها ز حسن تو صد کشور آفتاب — ایدر شکنج زلف تو صد چنبر آفتاب
هر روز قدر شان تو را باد او زر — بر روی مه نگارد صد دفتر آفتاب
یک پرده از هزار گر از روت افکنی — بر سر کشد ز خجلت صد معجر آفتاب
بخرام یکدم از پس این پنهان که تا — سازد نثار مقدمت هر دم سر آفتاب
از بهر دفع چشم بد از روی انورت — سوزد سپند و عود بصد مجمر آفتاب
ای پرده دار پرده ز رویت بکش بهل — تا آنکه ظاهر آید صد محشر آفتاب
ای آنکه از غبار قدوم سمند تو — بر فرق سر گذارد صد افسر آفتاب
از زیور جمال تو ای مظهر خدا — اندر زمانه یافت و صد زیور
ذاتت چو در صفات خوشت گشت جلوه گر — شد در ظهور مظهر هر مظهر آفتاب
آنقدر گر برای پرستش گروه چند — بشند در تمام جهان دل آفتاب
خفاش دیدگان بچنین قول قائلند — خالق بخلق بنمود خود او ر آفتاب
یکلحظه بالبصیرت اگر نیک بنگرند — دانند هست بهر تو فرمانبر آفتاب
دوشیزگان چرخ برای بقای خلق — ریزند از خم تو بهر ساغر آفتاب
از ماه نو بسینه اعدات هر زمان — دارد ز روی قهر تو صد خنجر آفتاب

ز دیده در فراق حجت یکتا ایکان
ریزد بهر دقیقه دو صد گوهر آفتاب.

ای صاحب زمان شتاب از برای حق
تا ظلمت جهان بدل آید بر آفتاب.

ای سرو باغ مصطفوی مایه وجود
ای نخل باغ مرتضوی ای بر آفتاب.

عالم خراب گشت تا کی تو رحمی
تا از کسوف ظلم برآرد سر آفتاب.

این طاغیان که منکر آئین احمدند
در کشتن بچاره تیغ غضب اندر آفتاب.

کن پاک از زمانه تو ناپاک مردمان
تا از آستین برآرم صد جا در آفتاب.

از بهر چاکران در تو بجهان جان
باشد بهر زمانه دو صد چاکر آفتاب.

مداح مدحت تو خداوند کبریاست
ممکن کجا و دیده نهادن بر آفتاب.

پروین ز عکس روی تو روشن ضمیر شد
چندانکه میکند ز مدحت بر آفتاب

در مصیبت جناب سید الشهدا علیه السلام حضرت امام حسین مخمس

گفت لیلا مادر اکبر بصد افغان و زاری
در شب قتل شهنشاه زمن از غمگساری
آخر ای شیرین زبان آ در برم از روی یاری
بر تماشای دل مرا از رشته جان هم چو تاری
آخر از حال پریشانم خبرداری نداری

یکدمی کن استراحت ای چون سرو قامت
بسترم را لاله نعمان کن ای جانم فدایت
کاید از بهر تماشای جمالت جان بتابت
چون گزیده مار دل پیچد بخود از پیچ هجرت
ای ز پیچ و تاب دلها بیخبر بس خواب داری

چون بخواب ناز شد شهزاده اندر کف دلم
بشنود فرد شهنشه این سبیل شیرین بالم
لیلی بیچاره گریان گفت ای آرام جانم
من فدای بوی گیسوی تو ای روح روانم
زخم دلها به بود از بوی گیسوی تو تیمار

شاه دین بگشا که میبایست با سپیده بسازم
میروم یک امشبی با روی اکبر عشقبازم
عابدین را بوسم و گویم با او احوال رازم
گر شب وصل از تو کوته گشت العمر درازم
لیک در ایام دلها روز شبهای تار

چون ببستر گاه اکبر آمد آن شاه ولایت
دید اکبر خفته اندر بستر آن مه رعایت
گفت ای روح روان من بود جانم فدایت
در مشام جان رسد هر دم شمیم جانفزایت
سنبلی یا عنبری یا عود یا مشک تتاری

ای جمالت کز جمالت عرش و کرسی شد منور
وی جلالت کز جلالت یافت کیوان شمع گوهر

از چه پوشیدی رخ ای نور خدا از زلف جیب / گر میان تا رموت بر تو چون گشته ظاهر

در میان نور و ظلمت که نهان گه آشکاری

ای جوان سرو قد من که اندر خواب مستی / گویا مخمور از جام مصفای الستی

خیز و بگشا چشم اما وارهی از قید هستی / سلسله کفر از تو بار رونق ایمان تو هستی

تو دیگر پس حلقه جمعیت دلهای زاری

این بجنبش شاه دین اشک از دو دیده روان شد / تا بر خسار جهان آرای اکبر ناگهان شد

ناگهان خواست اکبر از میانه در فغان شد / کی فدای جسم پاکت جمله جان جهان شد

از چه رو اخگر فشان هر دم بر آن شاه عذاری

رب ارنی گفت موسی بهر دیدار جمالت / لن ترانی گفت اندر طور او از ذوالجلالت

حضرت عیسی بود در رتبه از صف نعالت / از چه رو امشب برآشفته بود تاب جلالت

یا تو همچون من سیه مو و پریشان روزگاری

این دو عالم عکسی از روی دل آرای تو باشد / این رخ لیلا سیه از موی لیلای تو باشد

نیست در عالم کسی کو مولای تو باشد / در سر هر عاشقی سرگشته سودای تو باشد

ای ز من آشفته تر در سر تو سودای که داری

در بسم الله عکسی ابروان چون هلالت / نقطه با همه معنا بود او صاف خالت

معنی ایاک نعبد هم تو هستی و هم آلت / چیست از این شورش و شانش آشفته حالت

بیدلا نزا

بیدلا نزار پرده سوز دل بسی از پرده داری

کمترین قدر تو آمد از عظیمی عرش اعظم / کمترین فهم تو آمد در فهیمی لوح معظم

کمترین لطف تو شامل گشت آدم شد مکرم / نوحه گر گردید پرروین بسر آم ای آیات محکم

شو شفیعش در قیامت حق جدت تا دگر باری

ایضاً نوحه مخمس

خواهشت بر قامت قاسم شه دین آنکه پوشد / بصف معرکه رو آورد و با خصم بکوشد

جای آن داشت که زینب چنین نغمه سرود / باد باید پریشانی آن زلف بکوشد

با بعطار بگوئید که عنبر نفروشد

نوعروسش نعمان گفت گر این بخت بسوزد / بر قد همچو کس این چرخ چنین جامه بدوزد

شمع عیشم شده خاموش دیگر بر نفروزد / چاره غم نشود تا دلم از عشق نسوزد

دفع خامی نکند هر که در این غم نخروشد

بسوی عرصه که یکدم مروا سرور دلم / گر ز فرقت برخ از دیده خون اشک فشانم

بجمالت قسم ای جان پسر عم که بر آنم / فصل گل می سبو لیک جدا از تو ندانم

از سبویش بصراحی که بریزد که ننوشد

یکدمی ای تو در حجله نگر حال تباهم / ده صبا از رخ نیکوت برون بخت سیاهم

ورنه از سینه کشم آهی و افلاک بکاهم / اشک چشمم نگذارد اثری بر تف آهم

و

وای بر اهل سموات کزان چشمه بجوش شد

خواهد ایندل ز فراق رخت ای ماه بنالد	عقل گوید خموش آنکس که بلا دید ننالد
پنجه هر که ترا دید ز حیرت نتواند	منع دل پیش جمالت نتوان کرد ننالد

در بهاران نتوان گفت به بلبل نسرود شد

قدمی رنجه بفرما ای تو اسرور دلم	عرض مخفیست مرا با تو خواهم که بدانم
در قیامت ز چه نشناسمت ای راحت جانم	ده نشانی که ترا از خاطر تشویش نشانم

صله پروین ز تو میخواهد و عذر نیوشد

نوحه در مصیبت حضرت حسین صلوات الله علیه و آل

ماه ماتم چون بخرگاه فلک سر میزند	مرغ روح جمله قدوسیان پر میزند
در سما جبریل از فرموده رب جلیل	خیمه نیلوفری در چرخ اخضر میزند
در عزای گوشوار عرش خلاق جهان	عیسی اندر چارمین افلاک منبر میزند
مصطفی چون ناله در غم با همه پیغمبران	مرتضی گاهی بسینه گاه بر سر میزند
فاطمه با جمله حوران در زمین کربلا	حلقه ماتم بدور نعش اکبر میزند
در جنان خیر النسا از ماتم فرزند خویش	با فغان و ناله اندر نیل معجر میزند
زینب و ولیده مو مویه کنان مو کنان	دست حسرت بر سر از داغ برادر میزند

میکند زاری سکینه بر سر نعش حسین	داد از ظلم یزید و شمر کافر میزند
شهربانو از فراق شاه مظلومان حسین	میشود مدهوش هر دم اصغر اصغر میزند
از جفا شمر دغا گویا که با چندین جفا	خنجر آن شاه دین را باز خنجر میزند
بانیان بزم غم را روز محشر یا حسین	جای ده زیر لوا هر جا که حیدر میزند
بار الها کن تو پروین را ز اهل تو رحمت	زانکه از بهر حسین سر غلطه بر سر میزند

نوحه دیگر در مصیبت حضرت

بر سنان چون زد سنان اش شهنشاه حسین	در سما جبریل زد تاج تقرب بر زمین
منخسف گردید از آشوب دشت کربلا	منهدم گردید کون از گرد شمر لعین
بزم ماتم چید در صحن جنان خیر النسا	نوحه گر پیغمبران خادمانش حور عین
بانی بزم مصیبت گشت خلاق جهان	مصطفی گردید در بزم عزا مسند نشین
از پی توضیع مجلس شد عیان کاس فلک	مرتضی ساقی شد و ساغر کشش روح الامین
ظلم اعدا آنچنان بگذشت از حد حساب	که ز هم خون خاک دشت کربلا گشتی عجین
در فغان چون بلبلان گشتند آل بوتراب	زان فغان اندر فغان عیسی بچرخ چارمین
ماهیان بر بر ز غم بغم در ماکیان شور و نوا	جنیان در زاریند و انسیان اند و حزین
نه فلک با عرش جنبه شد ز روش الکرش اندر عدم	چار ارکان در تزلزل شد ز ظلم ظالمین
فاطمه مویه کنان آمد بدشت کربلا	غل بگردن دید معصومه زین العابدین

اشک خون ز دیدگان بارید سلطان فلک — ناله کروبیان بگذشت از چرخ برین

حور گند از جسم مریم پروین ایخداوند غفور — حق آن ذاتیکه باشد رحمة للعالمین

نوحه دیگر در مصیبت جناب سید الشهدا علیه السلام

در عزای شاه دین این جهان ماتم سرا است — بلکه در خیل ملک این ماتم عظما بپا است

کی روا هست واژگون گردی فلک — کی روا هست واژگون گردی فلک

پشت گردون فلک زین ماجرا گردیده خم — در تزلزل طاق ایوان فلک زین ماجرا است

از الم با درد و صد اندوه و غم — کی روا هست واژگون گردی فلک

مصطفی با مرتضی در جنت المأوای حزین — خون و اشکشان جاری از سینه و چشم بیحیات

دل غمین از جفای [illegible] کین — کی روا هست واژگون گردی فلک

عیسی گردون نشین گردیده خاکستر نشین — با تمام انبیا در غصه و غم مبتلاست

در زمین بهر شاه مبین — کی روا هست واژگون گردی فلک

فاطمه افتان و خیزان بر طرف زار و گریان — خاک بر سر مو پریشان در دشت کربلاست

در جنان با تمام حوریان — کی روا هست واژگون گردی فلک

نعش سر خیل شهیدان بی‌کفن بر روی خاک — منعکس زان زخمها اندر سما سیاره‌هاست

چاک چاک فاطمه اندر جنگ — کی روا هست واژگون گردی فلک

زینب غمدیده با خیل اسیران و بشام — دل پریشان دین پیکر بی سر تا بشام است

ننگ عام در میان خاص و عام — کی روا هست واژگون گردی فلک

علی بگردن عابد بیمار با جور و تعب — آل مروان جمله با عیش و طرب اندر فضاست

جان بلب بهر شاه تشنه لب — کی روا هست واژگون گردی فلک

نوحه گر اندر عزای شاه مظلومان حسین — در جنان با جمله حوران حضرت خیر النساست

خاتمین مصطفی را نور عین — کی روا هست واژگون گردی فلک

اکبر شیرین زبان اندر میان خون غلطیده — در زمین کربلا از ظلم و جور اشقیاست

از شنور زینب آغوشش بپر — کی روا هست واژگون گردی فلک

قاسم گل پیرهن نوباوه باغ حسن — در میان کشتگان نعشش بخون و حناست

با محن کرده بر گردن کفن — کی روا هست واژگون گردی فلک

میکند پروین و ماه و نوحه بر شاه دین — گر فغان و ناله‌اش غوغا بعرش کبریاست

در زمین بهر شاه مبین — کی روا هست واژگون گردی فلک

مرثیه در مصیبت حضرت امام حسین صلوات الله علیه بروزن محتشم

یاران عزای کیست که عالم پر از نواست — افغان و ناله تا فلک و عرش کبریاست

خیل ملک بسطح فلک گشته دل حزین — غمگین روان آدم و ارواح اولیاست

غلغل فتاده در فلک اطلس از چه رو — در شش جهت تزلزل و آشوب از چه راست

در جن و انس از چه فتاده است شور و شین — در وحش و طیر از چه سبب بانگ ناله‌هاست

در هر مقام خیمه ماتم برای کیست — برپا کرده خلق زمان محشری بپاست

اجزای ممکنات تمامی ز انفصال
اوضاع چرخ ریخته از یکدیگر جدا است

بنشسته خود بزورق خونین در اضطراب
انجم شده است خیره که این ناله از کجاست

بودم درین خیال که ناگاه از افق
سر زد مه محرم و گفتا که عشره است

باشد عزای فخر بشر آنکه گفته است
در ماتمش خدای که صاحب عزا است

اندر عزای تشنه لب کربلا حسین
بنشسته با تمام ملک فخر عالمین

اندم که از ستیزه دیوان کربلا
بر نیزه رفت راس سلیمان کربلا

از سر فکند چرخ مرصع کلاه زر
چون دید بر سنان سر سلطان کربلا

دست جفا برید سری را که مصطفی
پرورده بود تا به بیابان کربلا

گردید نیلگون رخ این نیلگون سپهر
پس چه دید نعش شهیدان کربلا

از امهات اربعه قطع مواصلت
آباء سبعه گرد ز طوفان کربلا

اندم فتاد لرزه بر اعضای کاینات
کافتاد بر زمین تن مهمان کربلا

مو پریشان موی کنان فاطمه ز خلد
آمد قد خمیده به میدان کربلا

یکدشت کشته دید ز احباب و حبیب
جمعی بنوحه بهر جوانان کربلا

میگشت و میگریست در آندشت پر محن
تا که بدید نوگل بستان کربلا

پسر فتاده غرقه بخون در بساط خاک
از زخم تیر و نیزه اعدا بهر جای

گفتا بناله کاین بود آیا حسین من
این جسم نازنین بود آیا حسین من

این سرو نو رسیده که از ظلم اشقیا
افتاده بر زمین بود آیا حسین من

این کشته که گشته بضرب سنان و تیر
مذبوح شمر کین بود آیا حسین من

این پیکر شریف که اندر میان خون
غلطیده این چنین بود آیا حسین من

این مرغ سر بریده که آلوده پر ز خون
از ظلم ظالمین بود آیا حسین من

این آفتاب برج شرف مایه وجود
اکمل ز مرسلین بود آیا حسین من

این جسم پاره پاره عریان بی کفن
در دشت کین مکین بود آیا حسین من

این مشک مو که لخلخه از خون خود زده
بر زلف عنبرین بود آیا حسین من

میگفت و میگریست که از حلق انجناب
محزون ناله بدر آمد پی جواب

گفتا بلی همین تن بی سر حسین تست
گفتا بلی همین تن بی نور حسین تست

انجسم پاره پاره عریان که بنگری
در خون خویش کشته شناور حسین تست

آن زیر دریگه تو پرورشش بجان
بیکس نگر فتاده به ره بر حسین تست

انگشت که گشتن او کشته بجهته
از ظلم کوفیان بد اختر حسین تست

دستی که بود در کنف دوش مصطفی
بنگر جدا فتاده ز پیکر حسین تست

آن پیکری که عرش برین تکیه گاه او — بنگر ز خاک ماریه بستر حسین نیست
آن حنجری که بوسه که جد و باب بود — ببریده بین ز خنجر کافر حسین نیست
آن سینه که مخزن اسرار آله بود — بگشاده بین ز نیزه و خنجر حسین نیست
آن طایری که کنگره لامکان اوست — بشکسته بین ز تیر قضا پر حسین نیست
در گفتگو بحضرت زهرا بد آنجناب — کآتش فتاد در حرم آل بوتراب

زینب از آن مقدمه چون گشت با خبر
بگشا بآه و ناله که ای قوم بد سیر

آخر نه ما تمام ز اولاد احمدیم — آن احمدی که خدا گفته سید البشر
در حق ماست آیه ذو القربی از ازل — ور نموده حکم طاعت ما را ب بحر و بر
از بهر ما وجود شمار انمود خلق — ای خلق بی حمیت و بی زادگان شر
این خانواده که شما خوار این چنین — گردیده از جفا و نمودید در بدر
از تیغ و نیزه کشته جوانانشان ز کین — از خون تن نکرده بقدر رجوی حذر
اینان تمام حق ز ناموس اکبرند — با حق ستیزه تا بکی ای خلق کینه ور
کاری شما بحیدر و اولاد کرده اید — کز قدتان سیا برامده فریاد الحذر
اینم نهاده پا بجرمی که حرمتش — گردیده فرض کل وجودات سربسر
بی حرمتی چه قدر بما شرمی از خدا — ور نه ز روی جد حیا و خجل از رخ پدر

گیرید برده ال و عیال حسین را — بی فایده است بردن اموال بی [illegible]
ای شمر بی مروت و ای زاده زنا — از این اراده که نمودی تو درگذر
این کودکان غمزده ز اهل تو سایه‌ی — تا هر یکی بگشته خود گشته نوحه گر
آخر نه ما نه چو شما داغ دیده ایم — بر داغ دیده غیرت و ظلم این قدر
از کشمکش زینب بیدل در آن گروه — افتاد شورشی که فلک را نمود کر

شمر لعین چو واقعه را این عجب بدید
از روی قهر معجر زینب ز سر کشید

چون گشت بی حجاب رخ آن فلک جناب — خورشید در فکند ز خجلت برخ نقاب
گفتا فلک بخور ز چه گشتی تو محتجب — گفتا بیک زمانه نگنجد دو آفتاب
امروز آفتاب حقیقت گشاده روی — از ظلم کوفیان جفاجوی بی حساب
قومی که پاس حرمتشان داشت کردگار — بستند ظالمان جفاجو بی طناب
آتش زدند خیمه و خرگاهشان ز کین — خستند قلب حضرت زهرا و بوتراب
زنجیر کین بحضرت زین العباد زدند — کردند زان ستیزه دل مصطفی کباب

گلهای باغ مرتضوی شد ورق ورق
از تندباد حادثه قوم بی کتاب

آندم که مشرکین زناکار بدشعار — کردند اهل بیت بکجاوه‌ها سوار

از راه قتلگاه روان چون بزد شدند
گریان ز آه تعزیه سمواتیان شدند

لرزان چو بید پشت شتر کودکان زار
از ضرب تازیانه اعدا چنان شدند

کز اشتران بزیر فکندند خویشتن
در زیر پای سب بعینان نهان شدند

تا آنکه آمدند اسیران بقتلگاه
دیدند کشتگان و همه در فغان شدند

یکباره ریختند چو سیاره گرد ماه
هر یک تنی گرفته ببر نوحه خوان شدند

زینب در آن میانه بتعجیل و اضطراب
جویای نعش سرور شاه زمان شدند

از هر طرف بناله ندا زن که یا اخا
اندر کجات جوییم و گوییم چسان شدند

تو باد و کان بلاغ رسالت که در شرف
بالاتر از عوالم کون و مکان شدند

دست جلال جمله بدامان ذو الجلال
آدم رسیده گر ز حرم حق عیان شدند

ذرات خلق جمله ز الطاف جود شان
اندر جهان جان همه حاجت نشان شدند

تو میکه محرم حرم کبریا بدند
اینها اسیر فرقه نامحرمان شدند

در جستجوگه داوند شاه کربلا
یک داغ دیده خواهر گم گشته بیا

در دشت نینوا بنگر پیکری جلیل
گر بود دست کردگار سر و جان و دل

جسمی که اشرف آمده ز ارواح ممکنات
بی مثل و بی نظیر چو خلاق بی عدیل

ز ظلم کوفیان جفا چاک چاک بین
آن تن که بود عالم ایجاد را دلیل

در باب عشق گرسنه سیده در انتقام
در باب صدمه صدمه ندیده است این قبیل

از بس جلیده تیر جفا نیزه بلا
بر جسم نازکم شده چون باران نخیل

کشتند کوفیان جفا جو حسین تو
کردند منهدم بجهان آیت جلیل

ایخواهر غریب من ای زینب حزین
در زن بقید معجر خود تیرمان منیل

بر کودکان در بدرم رحم کن تو مادری
خاصه بعابدین که بود زار و هم علیل

بر اهل بیت جمله رعایت نما ز مهر
کز حق برای تو بود ایجبر ولی جلیل

از فرقتم بسوز با صدمه شان بساز
تا حسن خلق خویش کنی اظهر الجمیل

زینب چه صوت تشنه لب کربلا شنید
آوخ که آشنا سخن آشنا شنید

افغان کنان شتافت سوی نعش شاه دین
از راه بست گشته همی خورد بر زمین

تا آنکه رفت خیز کنان خویشتن رساند
بر پیکری که آمده معنی یاد دین

کردش سلام نعره که یا شه یا اخا
ای ظالمان ز جنت ز چه کردید این چنین

راهی که بدر بیش تمکین زند و امر
بر نوک نیزه کرده چرا قوم ظالمین

در هیچ مذهبی نبود این عمل روا
در هیچ ملتی نشده تا بحال این

کز کین کشند زاده پیغمبر زمان
زان پس سرش بنیزه زنند یکسیک بعدین

بر نیسم اکتفا ننمایند آن گروه
غارت کنند مال و مناشن ز راه کین

آتش زنند خیمه و خرگاهش از عناد / کز شعله آتشش به ره فتد چرخ چارمین
بیرون کنند ز اهل و عیالش چنان لباس / کز بهرشان حجاب نه جز دست و آستین
وانگاه از جفا بنمایندشان اسیر / بندند دست و گردنشان بند آهنین
سازندشان به اشتر عریان ز کین سوار / وز تازیانه خسته بدنهای نازنین

خواهم که شکوه‌شان بنمایم بجد و باب
ای مصدر جمیع فیوضات را تو باب

گویم که ای ز نور تو موجود ممکنات / وی جزئی از فیوض تو بر ماسوی حیات
ای سروری که وصف میان تو در بیان / ناید مگر که نفی نمایند از آن صفات
مشبه بمثل لیس از واجب الوجود / بی اسم و رسم آمده نسبت بکائنات
از بس عظیم شانی و از بس جلیل قدر / اسماء اعظم از صفتت زاده از ذات
ای سیدی که کرده وصیت به امتت / من نوح عصر عترت من کشتی نجات
هر کس که رخت خویش بکشتی امن راند / رست از هلاک گشتن مجموع مهلکات
اینک نگر بکشتی و کشتی نشستگان / کز موج ظلم کوفه بیدین و بی ثبات
طوفانشان گذشت ز حد آنچنانکه گشت / طوفان نوح شمه از آن مقدمات
زان پس بناخدا بنگر ای جد ایگان / کاندر قضیه آتشش همه موجود مانده مات
ای با تاجدار تو هم یکزمان بیا / بنگر بحال عترتت از راه التفات

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی نبینا محمد وآله الطاهرین وبعد امروز که روز سه شنبه بیست دویم
شهر شوال المکرم سنه ۱۲۸۹ هزار دویست هشتاد نه است جناب استادنا الأعظم وملاذنا الأکرم
علی اقا روانه کربلای معلی شدند واین کتاب را که آمال العارفین با شرح مع کجلال علم الحجه از مصنفات
حجة الاسلام بود بعنوان یادگاری براین مخلص حقیر التفات فرمودند که هر وقت آنجناب عالی بخاطر
عاطر رفقه نظر براین کتاب کنم قلب محزون را تسلی بدهم خداوند عالم بحرمت سید الشهداء
علیه الصلوة والسلام جمیع اخوان مؤمنین را خصوصا اخوی مفاخری جناب آقا میرزا عبد الجبار را
دور هم زیارت بنده حقیر را زیارت ائمه سلام زود عطا فرماید والحال جناب علامة المحقق
والفاضل المدقق آقا میرزا ابو القاسم دو جلد کتاب یکی سر الأدب ودرة الغواص ویکی مدارک العلوم
باز بعنوان یادگاری التفات فرمودند وهمراه جناب الاستادنا الأعظم عازم کربلای
معلی گشتند وجناب محقق یگانه هم باین حقیر کثیر التقصیر تعلیم فرمودند که انشاء الله تعالی
در پای بر اینده الختم را بگیرم بلکه انشاء الله خداوند عالم زیارت اولیاء الله را وديدار احباب را
قسمت نماید تا این حقیر کثیر التقصیر هم در خدمت العالی کاملا فاضلا علامة الدهر ووحید
العصر مشغول تعلیم کتاب مستطوب باشم خداوند لم یزل ولا یزال بحق اسمه ذو الجلال
جمیع آرزو مندان را بآرزوی خودشان برساند واین بنده حقیر کثیر التقصیر را بآرزوی
خود برساند که منتهای آرزوی حقیر زیارت سید الشهداء وتحصیل علوم خاتم الأنبیاء صلی الله علیه
والختم را در پشت کتاب خلاصة الحساب نوشته ام انشاء الله تعالی خداوند عالم از اعلم
امام بدهد الختم را گرفته بعون الله وقوته عازم کربلای معلی مولانا شد بمحمد وآله
الأمجاد المصطفین الأخیار کتبه علی اکبر
ابن عبد الوهاب طهرانی

الله

[illegible]